

نزنید سنگ به گنجشک
پرگنجشک قشنگ است
پر پروانه ببوسید
پر پروانه قشنگ است
نسترن را بشناسید
یاس را لمس کنید
به خدا لاله قشنگ است
همه جامست بخندید
همه جاعشق بورزید
سینه باعشق قشنگ است
بشناسید خدارا
هرکجا یاد خدا هست
سقف آن خانه قشنگ است
هرکجا یاد خدا هست
...سقف آن خانه قشنگ است

«الهی به امید تو»

رمان بی تو میمیرم.. رمانی از ذهن خود
،،نویسنده

«بی تو میمیرم»

نویسنده:: بتول (رویا) منزه

ژانر:: عاشقانه، مذهبی، اجتماعی

مناسب برای افراد بالاتر از سیزده سال

دنیایی که درونش زندگی می کنیم، پر از رازو
رمز است. هیچ کس، نمی داند که چگونه می
تواند، سراز رازو رمزهای دنیوی، در آورد. ولی
این را باید بداند که قانون خدا، از همه ی قانون
..جهان هستی بالاتر و برتر است
صدای بچه ها، از داخل کوچه به حدی بلند بود
که نمی گذاشت، بتوانم برای حل ریاضیم،
تمرکز کنم.. پنجره ی اتاقم روبه کوچه بود. همه
ی سروصداها به اتاقم هجوم می آورد.. کمی از
پنجره را باز کردم و سرم را از داخل پنجره

بیرون بردم، مطهره کنار کوچه، روی روفرشی کوچکی که پهن کرده بود، نشستہ بود. با پیک نیک اسباب بازی، داشت غذا می پخت، در حالی که عروسکش در بغلش بود. با صدای بلندی گفت: مریم، بیا این بچه را بگیر، تا غذا را بپزم. الان بابات خسته میاد خونه... پسرهایی که اون سمت کوچه، فوتبال بازی می کردند. با تعجب به مطهره نگاه کردند و هم زمان، باهم زدند زیر خنده... رسول که از همه بزرگتر بود، گفت: مطهره جان، می خوای من بابای بچت بشم.. مطهره با اخم نگاهش کرد و گفت: نخیرم، بچم خودش بابا داره و اونم برادرم حسینہ... علی که کمی از بچه ها لاغرتر و نحیف تر بود گفت: واه مطهره، از کی تا حالا دیدی! برادر جای بابا را بگیره؟ بچهههههه، حسین همیشه داییش.. با بگو مگوی بچه ها، یکدفعه مطهره زد زیر گریه و گفت: اه.. ولم کنید، مگه من تو بازی شما دخالت می کنم. که

شما دخالت می کنید. بعد با قعر، صورتش را
چرخوند، بسمت اسباب بازیها و شروع کرد انها
را جمع کردن.. دخترها به طرفش رفتن و
گفتن:: مطهره، حالا اونا یچی گفتند، تو بیخیال
شو بیا بازی کنیم... با حرف بچه ها، اروم شد و
دوباره شروع به بازی کردند.. پنجره را بستم و
روی تختم نشستم با خودم گفتم:: چقدر بچگی
خوبه! کاش ما هم بزرگ نشده بودیم و هنوز
..بچه بودیم

یادمه، دوران ما همه، عصر که می شد، می
ریختیم تو کوچه و هفت سنگ بازی می کردیم.
دخترها باهم متحد می شدند و پسرا هم باهم..
ما دخترا فرزتر بودیم و بیشتر وقتها هم برنده..
بعد پسرها را مجبور می کردیم برامون بستنی
..بخزند.. اخی، یادش بخیر
از همون موقعه ها بود که همش دوست داشتم
کنار سالار باشم. سالارم خداییش، برام کم نمی
گذاشت، همیشه کنارم بود، اگر لب تر می کردم،

می گفتم:: مداد ندارم، باید برم بخرم.. همراهم میومد، مدادم را می خریدم و دوباره همراهم برمی گشت، همین که وارد خونه می شدم، خیالش را احترامی شدو می رفت دنبال کارهای خود... من دختری تنها بودم، پدر و مادرم، بعد من فرزندی نیاوردند.

نویسنده:: بتول @roman.royai پارت اول
منزه

پدر و مادرم معتقد بودند، که خدا یکی بچه هم یکی،،،، هر روزی که بزرگتر میشدم، بیشتر احساس تنهایی می کردم. مادرم می گفت:: تو بچگیام، خیلی دوست داشتم خواهر یا برادری داشته باشم.. ولی پدرم می گفت:: تو این وضعیت و نبود کار، نون خودمون هم زورکی در میاریم، وای به روزی که بخوام، بچه های

بیشتریم داشته باشم.. نه همین تو برای ما
کافی هستی... پدر و مادرم مرا تو ناز و نعمت
بزرگ کردند. همیشه پدرم از سرکار که میومد،
همین که وارد خونه میشد، قبل از همه چیز می
گفت:: عشق بابا، دردونه ی بابا، بیا ببینمت
گلکم... و من هم، با شنیدن حرفهایش، تند، خودم
را در اغوش پر مهرش، پرت می کردم. من
ساله ام،،، ساله ای که در کودکی درد یتیمی،
برسرش هموار شد .. هنوز تا زه، ده ساله شده
بودم که پدرم برای ماموریت، باید به یکی از
شهرهای نزدیک، می رفت. چون من صبح
کلاس داشتم و بعد از ظهر هم کلاس خصوصی
داشتم، نتوانستم همراهشون برم.. مادرم چون،
اون روز تو خونه، تنها میشد. با پدرم، همراه
شد و گفت:: ما هم انشالله، تا عصر برمی
گردیم....

پارت دوم رمان بی تو میمیرم

نویسنده: بتول منزه

@roman.royai

اون روز، من به مدرسه رفتم و مادر پدرم هم به سفر یک روزشون.. بعداز ظهر با یکی از دوستانم که اسمش زهرا بود، به خونه برگشتم.. هرچی در زدم کسی در رابروم باز نکرد. همون پشت درب، نشستم. هیچ خبری نشد.. چند باری همسایه ها اومدند و گفتند که به خانه اشان بروم، ولی قبول نکردم، توی دلم شور عجیبی افتاده بود. انگار دارند لباس می شورند. حالم اصلا خوب نبود.. خیلی خسته بودم.. شب شد، باز هم اونها نیومدند.. چند تایی از همسایه ها خواستند مرا بازور به خانه ی خود ببرند.. ولی من منتظر پدرم مادرم بودم.. دیگر بیشتر همسایه ها به کوچه اومده بودند. هرکس، چیزی می گفت، تا اینکه ماشین پلیسی وارد

کوچمون شد. همه گفتند: وای، یعنی چی شده؟ یکی از مامورهای پلیس گفت: اینجا منزل اکبر درخشان است.. از جایم پاشدم و گفتم: بله، پدر من هستند. امروز باید به ماموریت می رفت، مادرم را نیز با خودش برد.. قرار بود تا عصری، برگردند اما هنوز نیومدند.. مامور که مردی جا افتاده بود گفت: کسی را اینجا داری؟ پدر بزرگی، مادر بزرگی... گفتم: اینجا نه! ولی در تهران دارم! چرا این سوال را پرسیدید؟ مرد گفت: واقعیتش پدر و مادرت، دیگه نمی تونند برگردند. من وظیفه دارم. تورا تا تهران، همراهی کنم... امشب در خونه ی، یکی از همسایه ها بمون. فردا صبح به اینجا خواهم امد، تا وسایلت را جمع کنی و به تهران برویم... زدم زیر گریه و گفتم: من جایی نمیرم.. من پدر و مادرم را می خوام. چرا نمی تونند بیایند، مگه کجا رفتند؟ گفت: فقط بهت بگم، خدا صبرت بده!! بعد سوار ماشین شدند

...ورفتند

پارت سوم نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai

«رمان» بی تو میمیرم

اون شب، بخانه ی زهرا اینا رفتم. تا صبح،
چشم برهم نداشتم. زهرا هم پایای من کنارم، تا
صبح نشست. گفت:: سلاله، حالا چی میشه؟
یعنی چی شده که پدرو مادرت، برنگشتند؟
یعنی تو دیگه اینجا نمی مونی؟ گفتم:: نمی
دونم.. پدرو مادرم، ادم های بد قولی نبودند..
اقاهه گفت:: باید بروم تهران.. من یک مادر
بزرگ مادری دارم و یک خاله و دایی... از
خانواده ی پدرم هم، یک عمو دارم و دوتا
عمه... حالا بنظرت بروم کجا؟ خندید گفت:: اگر
..من باشم میرم خونه ی مادربزرگم و خالم
فردا صبح، مادر زهرا بهمون صبحونه داد و

بعدم یه ساندویچ پنیر، درست کردو بهم داد
وگفت:: این و با خودت ببر، هرجا گرسنت شد.
بخور. گرفتم و تشکر کردم. بعدم از زهرا و
مامانش خداحافظی کردم و اومدم داخل
کوچه.. دوتا مرد داشتند بدر خونه، پارچه ی به
شکل پرچم می زدند. روی ان نوشته شده بود.
با تاثر و تاسف، شهادت دو تا از همکارامون،
اقای اکبر درخشان و همسرشان، خانم سمانه
زاهدی را به دوستان و اشنایان، به ویژه
دخترشان، تسلیت و تهنیت می گویم....
باتعجب، متن روی پارچه را چند بار خواندم...
پدرم را می دونستم پلیسه، اما مادرم را نه...
هرگز متوجه نشده بودم که مادرم با پدرم
همکار باشه... اشک از چشمانم، فرو ریخت.
چندتایی از زنان همسایه، به رسم، شروع به کل
زدن کردند. بعدهم دور هم نشستند و برای خا
نواده ی من عزاداری کردند... من فقط گریه می
کردم و انها را نگاه می کردم.. رفتم طرف خانه.

درب، باز بود. داخل خانه، چندتایی در حال رفت و آمد.. یکی او مد روبرویم ایستاد و گفت:: چی می خوای؟ گفتم:: اینجا خونه ی ماست. شما اینجا چه می کنید؟ گفت:: اه ببخشید، شرمنده.. بفرما بفرما، بعدم هم به یکی از سربازها که اون نزدیکی بود، گفت:: برو به سرگرد حسینی بگو، دخترشون داره میاد تو... سرباز سریع رفت.. من هم بدنبال همون پسره که ازم پرسید، بسمت سالن خونه حرکت کردم. وارد سالن شدم. چند تایی زن و مرد انجا بودند. یکی از خانمها بطرفم او مد و بغلم کرد و گفت:: سلام عزیزم، خوبی گلم.. مرا شناختی؟ چند باری بخونتون او مده بودم. که گفتم:: دوست مامانتم.....(راست می گفت)، گفتم:: سلام، خاله، مامان بابام، چی شدند؟ چرانیومدند؟ چرا من باید از اینجا برم؟ نشست روی زمین و مرا روی پاهاش نشوند و گفت:: دیروز که پدرو مادرت به ماموریت می رفتند، یکی از

دشمنانمون، تعقیبشون کرده.. توی برگشت با کمک چند تا دیگه، به ماشین بابات تیر اندازی می کنند. و انها را می کشند.. اما تو اصلا غصه نخور، چون اونها همیشه کنارتند و مواظبتند.. فقط سلاسه جان، قول بده، خیلی مواظب خودت باشی.. درسها را خوب بخونی و دختر خوبی باشی. تا وقتی بزرگ شدی، بتونی راه پدر و مادرت را ادامه بدی،، باشه عزیزم،، ، ،.....گفتم:: باشه

اخه، من یک دختر دهساله، از مرگ و رفتن چی حالیم میشد. فقط بفکر بازی با بچه ها بودم و درس.. هر گز فکر نمی کردم، یروزی قراره تنها باشم... با کمک همون خانم، وسایلام را داخل دوتا چمدان قرار دادیم. عکس پدر و مادرم را نیز داخل چمدانم گذاشتم. تسبیح فیروزه ای پدرم که یک انگشتر عقیق هم بهش وصل بود و در جانمازش می گذاشت. هر وقت نماز می خواند، انگشترش را در دست می کرد، اون را هم

برداشتم و بوسیدم و داخل چمدانم گذاشتم.
خانمه کنارم اومدو گفت:: اینا شناسنامه ی
پدرو مادرت و خودته، این سند خانه است..
اینم هم یکی دیگه سند، که مال خانه ای در
تهران است.. فکر کنم درتهران هم خانه
داشتید... این هم مقداری پول... ببین می
گذارم اینجای چمدان... از جانتهم، بیشتر از شان
محافظت کن.. اینها برای آینده ات هست، پس
به هیچ کس اطمینان نکن، و به کسی نشان
نده... تا بزرگ بشی و بتونی ازشون استفاده
کنی... به همسایه ها می سپارم. خونه را بدهند
اجاره. و پولش را برات بریزند بحسابت... بیا
اینم دفترچه بانکیت. که پدرت برات باز کرده...
شماره اش را برداشتم، می دهم به... گفتم::
بدید به مامان زهرا، اون دوستمه.. دیشب هم
اونجا خوابیدم.... گفت:: باشه.. بعدهم با کمک
دوتا سرباز، وسایلم را به ماشین شخصی، بردند
و در صندوق عقب جای دادند.. از همه

خداحافظی کردم، با زهرا دوستم، خداحافظی
سخت بود. خیلی تو بغل هم گریه کردیم.
گفتم: مواظب خانمان باشید.. برمی گردم...
بگذار بزرگتر بشم.. برمی گردم... فقط دعام
کن... مرا فراموش نکنی، دختر خوب... میون
گریه، خنده ای کردو گفت: مگه دیوونه ام که
فراموشت کنم، مگه چندتا سلاله داریم... از
زهرا خانم هم خداحافظی کردم و سوار ماشین
..... شدم و روی صندلی عقب جای گرفتم
«تهران»

شهری پرازشلوغی، پر از دود... شهری پراز
گرگ،، با تعجب ساختمانهای چند طبقه را نگاه
می کردم.. اخه در ابادان، کمتر ساختمانی پیدا
می شد که اینجور روی هم، ساخته بشن و روی
هم قرار بگیرند... مثل اینکه خونه ی مادر بزرگم
را بلد بودند.. خانه ای در مرکز تهران.. خیابان
دام پزشکی... کنار در ایستاده بودیم و منتظر،
..... تا در را برویمان باز کنند

پارت»

چهارم» نویسنده: بتول منزه

@roman.royai

«رمان» بی تو میمیرم

- خسته شدم از بس تنها توی اتاق نشستم. برم
ببینم، بی بی چکار میکنه؟ از اتاق بیرون رفتم،
از بالای پله ها با صدای بلند گفتم: بی بی، بی
بی، کجایی قریونت برم، به به چه بویی راه
!انداختی

- اه، دختر، این چه وضعشه، بیا پایین، چرا
اینقدر دادمی زنی.. خوب شد اومدی، حسی که
بیام بالا صدات بزنم را نداشتم. بریم نهار
بخوریم، بعد یخورده دیگه درست را بخون. که
بعد از ظهر، خالت و داییت، با زن و بچه
...هاشون میان اینجا
- اخی بی بی، می خاستم امروز باهم بریم
...بیرون

- خب چکارکنم مادر، بچم، سلمان هوس آش .
رشته کرده بود. گفتم بهشون امروز بیان تا
بپزیم و دور هم باشیم... - باشه، خوب کردید،
حالا چی پخته، عشق من... گوشت وپلو
پختم. که دوست داری...(من عاشق گوشت و
پلو، بی بی جونمم)... بعد ناهاری که خیلی هم،
خوشمزه بود... رفتم به اتاقم و دوباره شروع
کردم، به درس خوندن. چون امسال کنکور
دارم...

ساعت حدود چهار وپنج بود که صدای بچه ها
که به بی بی می گفتند عزیز جون اومد.. تنها
فقط من اجازه داشتم که بی بی صداش بزنم...

پارت پنجم نویسنده:: بتول منزّه

@roman.royai

باسروصدای دوقلوها، که اسمم را صدا می
زدند، از اتاق بیرون رفتم و از همون بالای پله
ها گفتم:: سلام عشقای من،، دارم میام

قربونتون برم... این دوقلوها، پسرهای خاله
عزیزم، سولماز جونه.. خالم ۲۷ سالشه و دوتا
پسر داره که دوقلویند. اسماشونم رامین
ورامتین.. پسر، شش سالشونه... رفتیم از پله
ها پایین - بعد از سلام وعلیک با خاله ی
خوشکلم، با بچه ها به حیاط رفتیم تا طبق
هربار که میان اینجا، فوتبال بازی کنیم.. من
تنها بودم و اونا هم باهم. نامردا سه تا بهم گل
زدند... حیاط نه زیاد بزرگ بود و نه زیاد
کوچیک.. یه درخت انگور (مو) داشت که
نزدیک به درب خونه بود، که دوسال پیش،
دایی یکی را آورد و داربست، برایش درست کرد
و شاخه های انگور روی داربست قرار گرفته،
و حالا وقتی، وارد خونه میشی، از سایبانش
می تونی لذت ببری... خاله سولماز دم درب
اتاق اومد وگفت:: بچه ها بیایید چای.. من و
بچه ها دستامون را شستیم و وارد اتاق
شدیم.. دیدم بی بی با خاله تو آشپزخونه در

حال چای خوردند، ما هم بهشون ملحق شدیم.. بچه ها شروع کردند به تعریف کردن، که تونستند مرا شکست بدهند و سه گل بهم بزنند.. هنوز چاییمون تموم نشده بود که دایی و زن دایی و برو بچ اومدند. دایی جونم اسمش، سلمان است و اسم خانمش، رها،، داییم ۳۲ سالشه و دوتا بچه داره.. یکی پسر و یکی دختر.. پسرش سهراب، پنج سالشه، از بچه های خالم یه سال کوچکتره.... ولی دخترش که الهی فداش بشم، از بس شیرین زبونه، تازه سه سالشه و اسمش سحر است..

داییم طبق معمول تا وارد خونه شد، بدو بدو دنبالم دوید و گفت:: بدو بیا، که خیلی وقته گاز از اون لپای خوشکلت نگرفتم.. این دایی نامردم، تا گاز از لپم نگیره. ولکن نیست. اینقدر دویدم و نفس نفس میزدم، اما اون دست بردار نبود، اخرم گرفتم و دندونی از اون لپای نازنینم

گرفت که صدای جیغم، همه را به حیاط
کشوند... وقتی کارش تموم شد گفت:: اخیش..
...راحت شدم... ویتامین گازم تموم شده بود
لپام بحدی قرمز شده بود، گفتم:: منم میرم یک
گازی از اون لپای خوشکل سحری میگیرم که
کیف کنی... یکدفعه سحر با همون زبون
شیرینش گفت:: دلت میاد، لپای خوشکل من
وبخوری... خب برو لپ خودش را بخور....
بعدم پشتش را کرد طرفمون و وارد اتاق شد...
همه از اینجور حرف زدن سحر، بخنده
...افتیدن

نزدیکیهای غروب بود که آش آماده شد، با کمک
دایی و زن دایی، چندتا از آشها را تزیین کردیم
..و من ودایی بردیم در خونه ی همسایه ها
دایی سینی را گرفته بود و منم درب خانه هارا
می زدم و به هر خانه ای یک کاسه آش می
دادم. تا اینکه رسیدیم در خونه ی سالار اینا...
چند مدتی بود با سالار قعر بودم. برای همین به

دایی گفتم:: خودت آشون را بده،، بعدم
برگشتم که برم خونه.. دایی زنگ در خونشون
را زدو گفت:: تو که همیشه ذوق و شوق داشتی
برای سالار اینا چیز ببری، حالا چیشده؟ گفتم::
وای دایی جان، چه حرفهایی می زنی خب..
کدوم ذوق و شوق.. که اگرم بوده، مال بچگیم
بوده. حالا دیگه هر دو بزرگ شدیم و درست
نیست، بیشتر از این بهم اخت داشته باشیم...
داییم با تعجب نگاهی بهم کردو گفت:: افرین،،
بزرگ شدی.. باریکلا به تو دختر.. می خواست
ادامه ی حرفش را بگه که سالار در راباز کرد، با
دایی دست دادو آش را گرفت. من چون کنار
دیوار ایستاده بودم، مرا ندید. سالار به دایی
گفت که وایسه تا کاسه رابیاره.. دایی در
جوابش گفت:: بعدا ببرید بدید به عزیزجون..
سالار تشکر کردو همین که اومد در رابینده،
متوجه من شد، نگاهی بهم کردو گفت:: سلام،
سلاله خانم.. پارسال دوست، امسال اشنا...

بفرمایید تو... گفتم:: سلام، مرسی.. دایی
بریم.. تا وارد خونمون شدیم، همینجور ایستاده
بود و مارا نگاه می کرد.. همین که وارد خونه
شدیم، دایی گفت:: سلاله، دایی جان، مطمئن
باشم که مشکلی پیش نیومده... گفتم:: اره
دایی جون... بیا بریم تو که دلم، لک زده برای
...آش بی بی
داشتیم اش می خوردیم که خاله گفت:: سلاله،
فردا جمعه است،، این هفته هم میری خونه ی
عموت... گفتم:: دوست ندارم برم. اخه هم بی
بی تنهاست. هم اینکه خودم درس دارم.. حالا
شب به عمو زنگ می زنم، اگر اجازه بده این
...هفته بخونشون نرم

پارت ششم نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم»خاله سولماز و دایی سلمان، تا»
ساعت ده شب بودند وبعد همگی باهم رفتند..

وقتی به اتاقم اوادم ساعت ده ونیم بود، پس مطمئن، عمو از سرکار اومده و خونه هست. با تلفن بی سیم خونه به خونه ی عمو زنگ زدم.. باراد گوشی را برداشت... سلام - سلام دختر عمو جان، خوبی؟ - ممنون، بیخشید مزاحم شدم، عموجان هستند؟ - اره هستش، صبر کن، الان گوشی رابهش می دهم.. بعد گفت، بابا، باباجان سلاله پشت خطه، کارتون داره... - کاری نداری دختر عمو.. گوشی دستت بابا داره میاد، از طرف من خدا حافظ... خداحافظی کردم و بعد چند ثانیه عمو گوشی راگرفت. گفتم:: سلام عموجونم، خوبید قربونتون برم... گفت:: خوبم، عزیزدلم. تو خوبی، بی بیت خوبه، همگی خوبید؟ گفتم:: اره خدارا شکر همه خوبند و سلام می رسوند.. واقیعیتش عمو جان، میشه من فردا اونجا نیام، اخه هم درس دارم، هم بی بی تنهاست.. اگر اجازه بدید، هفته ی دیگر مزاحمتون میشم.. - نه،

عموجانم، این چه حرفیه، تو مراحمی و قدمت
رو چشم ما... باشه عموجان.. اگر کاری، چیزی
داشتی بهم خبر بده... کاری نداری عزیزم..
گفتم:: نه عموجون، شماهم سلام به زن
عموجان وبچه ها برسونید... بعد خداحافظی،
پایین رفتم و جریان را برای بی بی تعریف
کردم. بی بی گفت:: پس حالا که نمیری،، صبح
زود پاشو درست را بخون، بعد برای نهار بریم
دربند... دوست داری بریم.. گفتم:: باشه،، بی
بی جونم.. یه بوس به لپای نازش زدم و شب
....بخیر گفتم

پارت هفتم. نویسنده: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

صبح زود بیدار شدم وبعداز نماز، نخوابیدم و

شروع کردم به خواندن درسم، صبح زود

ارامش خاصی داره و راحت میشه درس
خوند.. تا ساعت ده درس خوندم و بعد بسمت
اشپزخانه رفتم. بی بی عزیزم، داشت، چای می
خورد. منم کنارش نشستم و صبحانه ام که
بیشتر وقتها، کره و عسل بود را باچاییم
خوردم. ظرفهارا شستم و به همراه بی بی، راهی
اتاقهامون شدیم تا آماده بشیم. حدودا یازده
بود که با بی بی داخل تاکسی، نشسته بودیم و
به دربند می رفتیم.. کتاب تستم را باخود
برداشته بودم، که دراون هوای ازاد، کمی کار
کنم.. دربند، فضای بسیار جالبی دارد، اوایلش،
وقتی وارد میشی، پر از دکه های لواشک
وترشیجات است.. با دیدن انها، بزاق دهانم راه
افتاده بود، اخرم طاقتم تمام شد، و بسمت یکی
از دکه ها رفتم و کمی ترشک خریدم.. با بی بی
کمی جلورفتیم، کنار رود اب، رستوران زیبایی
بود. داخل شدیم و کنار پنجره که شیشه
هایش، بسمت رود خانه بود، نشستیم. بی بی

گفت:: وای! پوسیدیم تو خونه،، حداقل اینجا
هم خنکه، هم کنار رودیم.. بی بی سفارش چای
لیوانی داد.. همینجور که از منظره ی بیرون
دیدن می کردیم، چایی هایمان را می خوردیم..
یادم اومد، به اون روزی که با سرگرد حسینی
...به تهران امدم

پارت هشتم نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

همین که آقای حسینی، زنگ خانه را زد، دایی
سلمان، درب راباز کرد. تامرا دید، گفت:: سلاله
دایی، اینجا چه می کنی؟ پدرو مادرت کوشن؟
زدم زیر گریه... آقای حسینی گفت:: اجازه می
دید وارد بشیم؟ – بله، بله بفرمایید.. بعدم با
صدای بلند گفت:: یا الله،، مامان مامان، مهمان
داریم.. بفرمایید،، خوش اومدید.. بعد بطرف

من اومد و مرا بغل کرد.. همینجور که گریه می
کردم، وارد خانه شدیم.. بی بی اومد بسمتون،
سلام کرد و سپس، بسمت من اومد و گفت::
قربونت برم عزیزمادر.. چی شده دورت بگردم؟
چرا اینجور اشک میریزی قربونت برم؟ تا
اومدم حرفی بزنم، سرگرد گفت:: من سرگرد
حسینی، از همکاران آقای درخشان و خانم
زاهدی هستم.. واقعیتش هردوشون را دوزخ
پیش، به شهادت رساندند.. تا این را گفت، مادر
بزرگم بی هوش شد، خونمون غوغا شده بود.
داییم به خاله ام که تازه عروس بود، زنگ زد،
بعد به عموم و عمه هام.. خلاصه همه جمع
شدند.. جنازه ها را تحویل دادند و مادرو پدرم را
در بهشت زهرا در قطعه ی شهدا بخاک
سپردند... عموم قیم من شد، تا به سن قانونی
برسم.. ازم خواست که به خانه اش بروم و با
انها زندگی کنم ولی من، خانه ی مادر بزرگم را
ترجیح دادم.. قرار شد، روزهای تعطیل، به ویژه

جمعه ها به خانه اشان بروم... و این شد که
شدم دختر بی بی.... - سلاله، سلاله مادر،
حواست کجاست؟ بنده خدا منتظره، سفارش
بده غذات را! با تعجب نگاهی به بی بی کردم
و گفتم: ببخشید، حواسم نبود، لطف کنید
چلوکباب. با سالاد و مخلفاتش... اون روز تا بعد
از ظهر، دربند بودیم و نزدیک به غروب به خانه
..برگشتیم

وقتی به اتاقم رفتم، روی تخت دراز کشیدم.
...یادم اومد

خاله ام شد مادرم.. بیشتر وقتش را در کنار من
می گذروند. این اتاقم، زمانی برای خاله ام بود،
اتاق رابهم دادو گفت: فکر نکن، پدرو مادر
نداری، من هستم، مادر بزرگت هست ودایی
جونت... این وبدون، هیچ وقت تنهات نمی
گذاریم، مثل کوه، پشتت ایستاده ایم.. یک روز
که تو خونه تنها بودم، صدای بچه ها از کوچه
میومد، از پنجره نگاهی به بیرون انداختم، بچه

ها داشتند بازی میکردند، سنگهایی روی هم
چیده بودند، یکی توپ بهش میزد، بقیه می
افتادن دنبالش و هرکس می تونست، سنگها را
بچینه، برنده میشد، از بازیهای خیلی خوشم
اومد. بلند گفتم: منم پیام بازی، یکی از پسرها
گفت: بیا.. منم سریع از خونه بیرون دویدم و
به کوچه رفتم،، این شد، اشنایی من با بچه
ها... هر روز عصر کارمون همین بود، بازی های
مختلف: «هفت سنگ، تيله بازی، فوتبال، والیبال
و...» خلاصه روزهای خوبی بود.. یروز که
داشتم، فوتبال بازی می کردم، داییم، از راه
رسید و متوجه من شد. خندید و بستمتم اومد،
کمی باهامون بازی کرد و سپس روبه یکی از
پسرها، که اسمش سالار بود، گفت: سالار، این
دختر خواهرم، سالاله است، ازت می خوام، مثل
برادر، مواظبش باشی.. جون تو و جون سالاله...
همه جا، هر لحظه حواست بهش باشه.. مبادا،
تنهات بگذاری... قول بده، قول بده که همیشه،

یارش میشی و مواظبشی،، سالار با داییم
دست دادو گفت:: مثل برادر مواظبشم.. بهتون
قول می دم.. قول سالار،، قوله،، مطمین
باشید... داییم تشکر کرد و داخل خانه شد، از
....اون روز، سالار شد همرام، دوستم، برادرم

پارت نهم نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

یادمه، مادر بزرگم مرا به مدرسه ی نزدیک به
خانه برد . مدیر از مادر بزرگم در مورد پدر و
مادرم پرسید، ووقتی فهمیدند که من فرزند
شهیدم، از مادر بزرگم خواستند، که در مدرسه ی
شاهد، که دوکوجه بالاتر از این مدرسه بود ثبت
نامم کند. با کمک و راهنمایی خانم مدیر، من به
مدرسه ی شاهد رفتم، مدرسه ای بزرگ و زیبا
وپراز عکسهای شهدا، در گوشه وکنار این
مدرسه قرار داشت.. وقتی وارد سالن مدرسه

شدیم، روی دیوارهایش، از شهدای جنگ و
شهدای پیش از انقلاب بود.. به‌مراه مادر بزرگ،
وارد دفتر شدیم و بعد از سوال و جوابهایی
متعدد، بالاخره در همان مدرسه، ثبت نام شدم..
هنگام برگشت بخانه، مادر بزرگم گفت: من
اینجور، دل نمی‌کنم، به مدرسه بروی، باید
برایت سرویس بگیرم. تا باخیال اسوده، رفت و
آمد کنی.. خلاصه اونشب، در مورد، سرویس،
... با دایی صحبت کرد

دوروز مانده بود، به باز گشایی مدرسه، داییم،
خانمی را بهمون، معرفی کرد و گفت که هر روز
.. بدنبالم خواهد آمد

سالار، یکی از پسرهایی بود که خودش
و خانواده اش، مورد اطمینان بودند. همه ی
محل، از ایمان و درستکاریشون، صحبت می
کردند. سالار، سه سال از من بزرگتر بود. من که
وارد کلاس چهارم میشدم، اوبه کلاس هشتم
(دوم راهنمایی) میرفت. داییم، چند روزی،

برای ماموریت کاریش، از شهر خارج شده بود.
کسی نبود که باهام برای خرید لوازم التحریر
بیاد. پس بی بی از سالار خواست. هرجایی که
برای خود، خرید میره، منم را باخود ببره، وهر
انچه را که لازم دارم، بخرم.. فردای ان روز،
سالار بدنالم آمد وباهم به مغازه رفتیم و من با
کمک سالار لوازمم را خریدم.. واین بود، شروع
....رابطه ی دوستی و برادری ما

پارت دهم نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai

...بی تو میمیرم

ما تو کوچمون، دختر وپسر زیاد بود. ومن
بیشتر وقتها، با پسرها بازی می کردم.. دخترها
هم، بخاطر من، مجبور می شدند، بازی کنند..
مثلا هفت سنگ یا هر بازی گروهی، دختر و
پسر گروهی میشدیم و مسابقه می گذاشتیم..
اگرما دخترا می بردیم. اونها را مجبور می

کردیم برامون بستنی بخرند.... سالار بخاطر
قولی که به دایی داده بود. همیشه در کنار من
قدم برمی داشت. خیلی خیلی مواظبم بود. اگر
چیزی را می خواستم یا کاری داشتم، همین که
می گفتم: ب... اون تا اخرش میرفت و برایم
مهیامی کرد.. پیار توی مدرسه مدادم را گم
کردم، از مدرسه تا خونه، همینم جور گریه می
کردم. همین که از سرویس، پیاده شدم،،، سالار
دم درب خونشون ایستاده بود. تا مرادید، زود
بسمتم امدو گفت: چته؟ چرا گریه می کنی؟
کسی اذیتت کرده؟ گفتم: مدادی که برام
خریده بودی و گفتی، مداد جادویی.. نیست،
گم شده... سالار لبخندی زدو گفت: اخه اینم
گریه داره! خب دوباره برات می خرم.. گفتم:
راست میگی.. اخه من الان میخوام.. میایی
بریم بخریم.. گفت: برو کیفیت را بذار داخل
خونه، به بی بی بگو که همراه منی. بعد بیا
بریم.. رفتم تو به بی بی سلام کردم وقضیه را

براش تعریف کردم. اونم گفت که زودبریم
وبرگردیم.. باهم رفتیم مغازه، مداد را خریدم
...وباهم برگشتیم

یا مثلا، اگر تو درسی مشکل داشتی، بخانه
اشان می رفتم و او با صبوری زیاد، بهم یاد می
داد... دیگر بهش عادت کرده بودم. اگر یروز
...نمیدیدمش دلم براش تنگ میشد

پارت یازدهم. نویسنده: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

... سلاله،، سلاله، مادر بیا پایین، عموت اومده

باصدای بی بی از خیالات و خاطرات بیرون
اومدم.. درب اتاق راباز کردم وگفتم: چشم بی
...بی جان، تا پنج دقیقه ی دیگر پایینم

سریع مانتوم را دراوردم، نگاهی به ساعت
کردم، وای دوساعته، تو فکر گذشته هستم.. یه
تونیک وشلوار پوشیدم. موهام را شانه زدم و

توی اینه بخودم نگاه کردم، همه چیز خوب
...ومرتب بود

– سلام عموجان، فداتون بشم...کی اومدید که
من متوجه نشدم؟ عمو لبخندی زدو گفت:: ای
پدر سوخته! اگر تو دلت تنگ نشه. من دلم برات
تنگ میشه... هفته ای بیار نوبت ماست، که
اونم گاهی نمیایی،، اخه قربونت برم ماهم دل
داریم...

سریع دویدم و خودم وتو بغلش جای دادم، بوی
بابام را می داد.. ادم تو هرسنی که باشه، پدرو
مادر می خواد، من که دیگر، هردو را از دست
دادم.. کمی از عطرش را نفس کشیدم و بوسی
بر روی لپاش گذاشتم... باهم روی مبل نشیمن
نشستیم... گفت:: برو آماده شو، بریم اونجا..
..فردا خودم میارمت

گفتم:: عموجان، حالا که شبه، تا برسیم خونتون
دیر وقته... بی بی جونمم، تنهاست... اگر اجازه
بدید. فردا ظهر ناهار خدمتتون باشیم با بی

بی.... خوبه عزیز دلم.... عمو گفت:: باشه، هر
رقم راحتی،،، پس ما فردا ظهر، منتظرتون
هستیم... بی بی - نه، من دیگه مزاحمتون
نمیشم... عمو - چه زحمتی؟ شما مراحمید. در
ضمن این وروجک، بدون شما بهش خوش
نمیگذره... پس بیاییدو قدم رو تخم چشامون
بذارید....

....عمو یساعتی ماند و رفت

با بی بی، شام حاضری خوردیم، من که
ساندویچ پنیر و گردو درست کردم و بردم به
اتاقم، که همونجا بخورم و یه چند تا سوالی هم
تست بزنم... ساعت حدود یازده شب بود، که
موبایلم زنگ خورد.. من زنگ خور زیاد ندارم..
فقط گاهی. اونم بیشتر دوستانم و قبلا هم
گاهی سالار.... نگاهی به موبایل کردم.. وای
سالاره... من بخاطر بعضی از اتفاقات، سعی
کردم ازش کناره گیری کنم.. یعنی چی شده که
بعد از چند روز بهم زنگ زده؟

زنگ موبایلم قطع شد، ودوباره شروع به زنگ
زدن کرد.. بالاخره دل رابه دریا زدم و جواب
دادم. - الو، - سلام بر دختر بی معرفت...
معلومه کجایی؟ چند روزه احوالی ازم نمی
پرسی؟ چه زود داداشت را فراموش کردی؟
همین که اسم داداش را آورد. اشکهام شروع به
ریختن کردن،،
گفتم:: کاری داری؟ بگو باید برم.. - سلاله،
عزیزم، چی شده؟ چرا باهام اینجور برخورد
می کنی؟ گفتم:: اتفاقی نیفتاده.. راستی،
تبریک میگم بهت، شنیدم خاطرخواه شدی،، با
یکی دوست شدی! تو مرا فراموش کردی؟ من
...که بیادتم. فقط نمی خواستم، مزاحمت بشم
خنده ای کردو گفت:: تو هیچ وقت مزاحم
نیستی! ما خو یه خواهر بیشتر نداریم... اره
تازگیها، مامان بهم پيله کرده که ازدواج کنم،،
حالا فعلا در حد اشنایی هست، تا ببینیم چی
پیش میاد... تازه بهش گفتم که یه ابجی

دارم....

پارت دوازدهم. نویسنده: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

همینجور که داشت حرف می زد، من اشک می ریختم. چجوری دلم را بهش دادم، خدایا کمکم کن... فراموشش کنم

سالار، سالار، اخ، چجوری فراموشش کنم... تو مرا به این روز گرفتار کردی، دایی..... اگر مرا بهش نمیسپرد... کمتر باهاش برخورد داشتم و دلم را بهش نمی باختم... چکار کنم.. چکار کنم خدا.. دلم خونه.... به کسی هم نمی تونم بگم، عشق بد دردیة... نمی دونم چجوری فراموشش کنم.... زندگی بدون سالار، یعنی مرگ

همینجور اشک می ریختم، بیاد گذشته ها.. چطور نتونستم، عاشق خودم کنم... اخه، سالار مرده... به موقعش مهربون و به موقعش بد

اخلاق... هرگز هرگز به خودش اجازه نداد،

...حتی دستم را بگیره

وقتی کلاس سوم راهنمایی بودم و سالار کلاس

سوم دبیرستان، اون دوست داشت مهندس

عمران بشه.. همون سال داییم ازدواج کرد...

ومن تنها تر شدم.. زمانی که من بخانه بی بی

امدم، خاله ام نامزد داشت و سال بعدشم

..ازدواج کرد و از خانه رفت

الان دختری پانزده ساله بودم و سالار هیجده

ساله.. داییم موقع ازدواجش.. توی تالار، وقتی

همه برای عروس کشونی آماده می شدند. من

بیرون کنار سالار ایستاده بودم.. داییم بطرف

ما اومد و با سالار دست دادو گفت: سالار.. من

دیگه شاید کمتر بتونم به محل سر بزوم.. به هر

حال زندگی من جداست.. یه خواهشی دارم

ازت،، بازم امانت داری کن و مواظب این سلاله

ی عزیزما باش،، مثل برادر حامیش باش...

کنارش باش... من از تخم چشمم هم بیشتر،

بهت اعتماد دارم.. قول بده، همه رقم مواظبش باشی... سالار نگاهی بهم کردو گفت:: سلاله، تا حالا خواهرم بوده. مبعده هم همینه! خیالت راحت... قول سالار، قوله... دایی سری تکان دادو رفت... نگفت با این حرفش، بر سر دل من چه آورد؟ دیگه چگونه می تونستم، عاشق خودم کنم.. سالار وقتی قول می داد، محال بود، زیرش بزنه... همه ی محل روی اسمش...قسم می خوردند

از اون روز سالار، رفتارش کمی باهام سردتر شد.. تا اول راهنمایی، دستام را می گرفت، توی کوچه می دویدیم، تو خیابان و هرجایی که بهش احتیاج داشتم، کمک می کرد.. اما از اون شب، با حرف دایی، بیشتر وقتها زنگ میزد و احوالم را می پرسید.. دیگه باهام شوخی نمیکرد.. فقط اینور برو، اونور برو، کجا بودی؟ دیر کردی؟.... اینا جای خودرا داشت... یروز دوستم، تو مدرسه، هممون را برای اخر هفته

دعوت کرد به تولدش،،توی برگشت با یکی از
دوستام به مغازه رفتیم و من شال برایش
برداشتم و دوستم روسری.. وقتی به خانه
اومدم، سالار توی کوچه قدم می زد،، مشخص
بود، عصبیه.. هی نگاه به ساعتش می کرد، هی
نگاه به کوچه.. یدفعه متوجه مآشد.. دوستم،
چون کوچه ی بعد ما زندگی می کردند،
خدا حافظی کردو رفت... همینجور که اوبسمت
من میومد، منم بسمتش میرفتم. همین که
رسید بهم، سیلی به صورتم زدو گفت:: سالاه،،
سالاه،، خود سر شدی، دختر! کدوم گوری
بودی؟ یه ساعته دیر کردی! تو امانتی دست
من،،، نباید بهم خبر بدی؟
با تعجب دست روی صورتم گذاشتم و اشکم
چکید... نگاهی بهم کردو سرش را انداخت
پایین.... بعد انگشتش را طرفم گرفت وگفت::
بار آخرت بود که بدون اجازه، جایی میری،،
متوجه شدی؟ کلمه ی آخر را بادادی گفت که

صدمتر از جایم پریدم... جوابی بهش ندادم و
سریع دویدم و رفتم خانه.... همینجور اشک می
ریختم.. باورم نمیشد که سالار مرا زده باشد..
بی بی تو اشپزخونه بود. سلام کردم.. - سلام
عزیزمادر، چرا دیر کردی؟ نگرانت شدم، رفتم از
سالار پرسیدم ببینم خبر داره که چرا دیر
کردی؟ گفت: خبری ازت نداره و گفت:: اگر یه
مدت دیگه نیومدی، میاد دنبالت... اینم که
خدارا شکر خودت اومدی.... گفتم:: اخر هفته
تولد یکی از دوستام دعوتیم، با مریم به مغازه
ی، سر راهمون که شال و روسری می فروشه
رفتیم.. من شال خریدم و اوروسری... بعدم
زود اومدیم خونه... بعدم مگه من بچه ام، بی
بی جان، خیر سرم، چندماه دیگه شانزده سالم
میشه... تنها هم که نیستم. با مریم میام و
میرم، پس اینقدر نگرانم نباشید.. بعدم رفتم به
اتاقم. نگاهی به آینه انداختم، صورتم بخاطر
سفید بودنم، قرمز شده بود. سریع رفتم،

صورت‌م را با اب سرد شستم و کمی کرم پودر
...روش زدم تا بی بی متوجه نشه

نگاهی به ساعت کردم، نزدیک به دوشب بود. با
این فکرو خیالات، چگونه می‌تونستم درس
بخونم و خودم را برای کنکور آماده کنم...
...چراغ را خاموش کردم و خوابیدم
پارت سیزدهم. نویسنده: بتول منزله
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)
...بی تو می‌میرم

هر گونه کپی از پارت‌های رمانی، بدون اجازه»
...ی نویسنده، حرام هست 🙏🌹🌹»

با صدای بی بی، که صدام می‌زد از خواب بیدار
شدم. نگاهی به ساعت انداختم، ساعت نه،
بود.. این امکان نداره، وای قرار بود صبح زود
بیدار بشم، کمی درس بخونم... سریع از جایم
پاشدم و تخت را مرتب کردم، لباسام را مرتب

کردم و به دستشویی تو ی راهروی، طبقه ای که اتاق خواب ها هست رفتم. دست و صورتم را شستم و پایین رفتم. سلام کردم، بی بی داخل اشپزخونه بود، گفت:: بدو عزیزم، بیا صبحونه بخور که راه بیفتیم بریم خونه عموت.. با این ترافیک های تهران، مطمئن باش دوساعتی، توی راهیم.. چند لقمه صبحانه خوردم و با کمک بی بی، اشپزخونه را مرتب کردیم و رفتیم آماده شدیم.. ساعت ده ونیم بود که توی اسنپ نشسته بودیم. خانه ی عموم اینا، تو خیابون گیشا بود.. وضع مالی عموم خوب بود.. عموم سوپر مارکت بزرگی دارد.. با وجود کارمندهای زیادی که دارد، گاهی پسرانش نیز، برای کمک می روند... عموم دوپسر و یک دختر دارد.. پسر بزرگش باراد که ۲۴سالشه حدودا و اراد که ۲۱سالشه ودخترش آرام، که حدودا شش ماه از من بزرگتره و چون نیمه اولی بوده، یسال از من جلوتره و سال اول دانشگاهست و ۱۹سالشه..

...منم که منتظر کنکور

@roman.royai

همین که زنگ خانه را زدم. زن عموم، مریم جان، دررا برویمون باز کرد. با سلام من، ارام بسمت درب آمد و دست مرا گرفت و کشید داخل حال.... خانه ی عموم در آپارتمانی زیبا، ومدرن بود.. خانشون «پنت هاوس» هست و نزدیک به ۲۰۰متر.. خانه ای دلواز و زیبا.... ارام همینجور که دستم را می کشید، مرا بسمت اتاقش برد وگفت:: خیلی بی شعوری. من اینقدر، انگشت شماری می کنم تا تعطیلی بشه، که بیایی اینجا ببینمت ولی تو انگار نه انگار... بعد یکدفعه دست به صورتش زدو گفت:: وای،، خاک بر سرم، یادم رفت با بی بی حال و احوال کنم... وای... و سری از اتاق بیرون رفت.. من هم بخاطر کارهای بامزش،زدم زیر خنده، همینجور که می خندیدم از اتاق بیرون رفتم که با باراد برخورد کردم، باراد، دستهایش را به شکل دیوار با فاصله

از م گرفت وگفت:: سلام، چه عجب خانم،، الهی
همیشه بخندی! چی شده که ما سعادت
داشتیم، خنده ی شمارا ببینیم؟ گفتم:: هیچی،
ارام ، تا مرادید، دست مرا کشید آورد تو اتاق،
بعد یادش اومد با بی بی احوالپرسی نکرده..
منم بخاطر اینکارش خندیدم... باراد یجور
...::عجیبی نگاهم می کرد، لبخندی زدو گفت

پارت چهاردهم نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

یه دوسالی هست، که متوجه شدم، باراد با
حالتی خاص نگاهم می کند. برایم غیرتی
میشه. با خنده ام لبخند می زنه و با ناراحتیم،
عصبی.... گاهی به کاراش ورفتاراش، شک می
کنم..

بی بی، صدایم زدو گفت:: سلاله، مادر، چرا
اونجا وایسادی؟ بیا عزیزم، بیا اینجا کنارما

بشین.. اصلا متوجه نشدم، که باراد، چه موقع
از کنارم رفته.. گفتم:: ببخشید، حواسم نبود.
...الان میام

رفتم کنار بی بی، روی مبل نشستم. آرام برایم
چای ریخت و آورد. کنارم نشست و گفت:: وای
دختر، ابروم رفت، پیش بی بی.. خندیدم
وگفتم:: اشکال نداره.. می دونه که تو حواست
نبوده، اخه تو دختر خنگ خودمونی... یدفعه با
این حرفم، مشتی آرام ب سرم زدو گفت:: خنگ
خودتی.. نر.. من کجام خنگه؟ همینجور که
داشتیم باهم کل کل می کردیم، عمو و اراد هم
آمدند.. اراد برعکس باراد، پسری خوش مشرب
و بامزه بود.. از دستش، فقط می خندیدیم..
باراد هربار با خنده ی من، خیره ام میشد.. که
من معذب می شدم.. تا عصر در کنار عمو
و خانواده اش، روز خوبی را گذروندیم.. عموم
مردی 49ساله هست، که از پدر مرحومم
چهارسالی، بزرگتره... موقع رفتن، باراد، ما را به

..خانه برد

همین که نزدیک خونه رسیدیم، سالار را دیدم با
دختری کنارش.. انگار دارند باهم بحث می
کنند.. باراد ماشین را روبروی خونه نگه داشت،
بخاطر اینکه ماشین شاسی بلند بود، بی بی
براش، سخت بود، پیاده شدن. اول من پیاده
شدم وبعد دست بی بی را گرفتم و کمک کردم
پیاده شود.. بی بی از باراد تشکر کرد و دعوتش
کرد، که به خانه بیاید. اما باراد، کار در سوپر را
بهانه کردو رفت.... نگاهم به سالار افتاد. اون
هم داشت مارا نگاه می کرد.. جلو اومد و به بی
بی سلام کرد.. بی بی لبه ی چادرش، لای
دندوناش بود. اون را بیرون آورد وگفت:: سلام
به پسر گلم.. خوبی مادر.. کجایی، کم پیدایی؟
- فداتون عزیزجون.. ماهم زیر سایتون...
گرفتاریه دیگه.. شما مارا ببخشید... بی بی
نگاهی به دختری که کمی دورتر ایستاده بود،
کردو گفت:: به به، کارهای خیرتون مبارک،، نکنه

...نامزده، اره پسر
من از درد این حرفها، سرم را پایین انداخته
بودم، بی بی گفت: سلاله مادر، نگاه کن،
نامزد داداشت را... با این حرف، نگاهم به
دستهای سالار افتاد که مشت شده بود... تعجب
کردم، چرا رگهای گردنش و دستاش بیرون زده
بود... بی بی همینجور که نگاهم به دختره می
کرد، گفت: بیا جلو ببینمت، دخترم... ماشاالله..
هزار الله واکبر.. چه دختر خانمی... دختر جلو
..اومد وگفت: سلام
بی بی: سلام بروی ماهت، مادر... ببینمت،
صورت خوشکلت را بیار بالا ببینمت... افرین به
مادرت سالار... دست روی چه پنجه ی افتابی
گذاشته! ایول... بعد دستی کشید روی سر
دختره وگفت: سمت چیه دخترم؟ - اسمم
نازنینه... بی بی گفت: به به، اسمتم مثل
خودت زیباست.... خوشبخت بشید عزیزای
من... بعد دست مرا گرفت و کشید طرف

دختره و گفت:: اینم سالاله، نوه ی عزیزمنه و خواهر سالار.. دختر با شنیدن این حرف، سرش با ضرب بالا اومد و مرا نگاه کرد.. من نگاهی بهش انداختم.. الحق که دختر زیبایی بود، با چشمای طوسی... فقط کمی از من قدش کوتاه... تر بود و تپلتر و رنگ پوستش گندمی به همراه بی بی، ازشون خداحافظی کردیم و به خانه رفتیم... داشتم می ترکیدم، منتظر بودم.... به اتاقم برم، داشتم خفه میشدم پارت پانزدهم. نویسنده: بتول منزه
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)
بی تو میمیرم

همین که وارد خونه شدیم.. بی بی گفت:: سالار لیاقت یه دختر خوب را داره.. مادر تو الان باید، محبتاش را جبران کنی، اون مثل برادر کنارت بوده و حقا که خوب، امانتداری کرده... تو هم مادر تو این موقعیتها کنارش باش، با

نامزدش دوست شو، فکر میکنم داشتند بحث می کردند.. اخه سالار عصبی بود و دختر ناراحت،، با دختری صحبت کن، تو دیگه بعد این همه سال با اخلاق و رفتار سالار اشنایی، کمکش کن مادر.... گفتم:: چشم،، بی بی جان، من برم اتاقم، امروز اصلا درس نخوندم، برم تا اخرشب، حداقل کمی بخونم و تست بزنم.. شما کاری بامن ندارید؟ – نه مادر، برو، با دقت بخون، تا انشالله، کنکور را خوب بدی و موفق بشی. که من شرمنده ی پدر و مادرت ...نشم مادر... گفتم:: چشم، انشالله بسمت اتاقم رفتم. کوله ام را یه گوشه ای انداختم و مانتو و شالم را دراوردم و رفتم کمی از پنجره را باز کردم.. پنجره ی اتاق من، داخل کوچه ی پشتی خونمون باز میشه و این کوچه بن بست هست.. برای همین، بچه ها با خیال راحت تر اینجا بازی می کنند... همینجور که کنار پنجره ایستاده بودم، یادم اومد به اون روز

..که قرار بود با دوستامون به تولد بریم
پنج شنبه شد و مریم دوستم بخانه ی ما اومد
تا همینجا آماده بشیم و بریم.. مامان بابای
مریم، برای دیدن پدر و مادرشون رفته بودن،
رشت.. مریم گاهی، پهلو من میومد.. اون روز
هم به پدر و مادرش گفته بود که نمی رود به
همراهشون و میاد خانه ی ما، تا این دوروز تنها
@roman.royai... نباشد

خلاصه، هر دو آماده شدیم. من کت وشلواری
برنگ خردلی داشتم و اون را پوشیدم و شالی
حدودا هم رنگش را سر کردم.. موهام تا کمرم
بود و کمی حالت دار، انها را دم اسبی بستم و
یک ارایش دخترانه کردم و دیدم مریم هم مثل
من کت وشلوار پوشیده، فقط رنگ ان سورمه
ای بود و گلهای سفیدی روش نقش بسته بود.
شالی سفید سر کردو ارایشی ملایم که فقط
...کمی ریمل و رژ صورتی بود
بی بی برامون اژانس گرفت وگفت:: مادر،

انشالله تا ده خونه باشید.. باشه مادر.. گفتیم::

..چشم

گفت:: هر دو تون امانتید دستم، خیلی مواظب

خودتون باشید، می خواهید به سالار بگم،

بیرتتون و بعدم بیاد دنبالتون... گفتم:: نه بی

بی جان، اخه این چه کاریه؟ دوسه کوچه

بالاتره. ادرس را که بهتون دادم. بعدا هم با

اژانس می ریم و به اژانس می گیم ساعت نه

...ونیم بیاد دنبالمون که ده خونه باشیم، خوبه

بی بی گفت:: باشه مادر، برید خدا

...نگهدارتون

اژانس بیرون دم درب ایستاده بود. همین که

مریم سوار شد، منم اومدم سوار بشم که سالار

از خونه شون بیرون اومد. همین که مرا دید،

خواست بطرفم بیاد، سوار شدم و به راننده

...گفتم حرکت کنه

وارد خونه دوستم که اسمش مرضیه بود، ولی

بهمون گفته بود که صداش بزنی میترا،

شدیم.. غلغله بود.. پسرودختر وسط سالن در حال رقص بودند.. من و مریم با تعجب اطراف را نگاه می کردیم.. باورم نمیشد به ما گفته بود، تولدش و فقط دوستاش هستند... میترا تا متوجه ما شد، جلومون اومدو گفت:: به به، ببین کیا اومدن! ... خوش اومدید! گفتم:: مگه نگفتی فقط دوستاتند؟ گفت:: اره دیگه، اینا همشون دوستامند... گفتم:: تو به ما نگفته بودی پسراهم دعوتند... گفت:: واه، من فکر کردم مشکلی ندارید.. حالا بیایید بشینید. بهتون قول میدم خوش بگذره.. من و مریم رفتیم کنار سالن، دیدم چندتا از بچه های کلاسمون هم هستند، رفتیم پهلو ی آنها و در کنار آنها نشستیم... بچه ها می رفتند می رقصیدند، با پسرا بازی می کردند، شوخی می کردند.. تنها کسی که فقط نظاره بود، من بودم و مریم.. میوه و شربت برامون آوردند.. لیوانهای شربت (پرتقال بود) ولی اون یکیش قرمز بود.. مریم

خواست برداره، نداشتتم. گفتم: اینایی که
مشکلی ندارند با پسرها باشند، مطمئن باش،
شراب هم می خورند. پس این را بردار که حتما
...اب پرتقال است

ساعت نزدیک نه بود، و هنوز اینها در حال رقص
و شوخی و بازی بودند.. به مریم گفتم پاشو
کادوها را بدیم و ما بریم.. بی بی تنهاست...
باهم پاشدیم و رفتیم سراغ میترا، کادو هامون
را دادیم و خواستیم خدا حافظی کنیم که گفت:
تا بیست دقیقه دیگه کیک را میارند، کیک را
برم، بعد برید.. دوباره نشستیم، ساعت نه ونیم
بود که کیک را آوردند و شمع ها را فوت کرد و ما
هم دیگر ازش خدا حافظی کردیم. اصرار کرد
که هنوز بمونیم، که من تنهایی بی بی را بهانه
کردم.. از ساختمون که بیرون اومدیم، توی
حیاط، نگاهی به ساعت کردم، ساعت ده و بیست
دقیقه بود، گفتم: مریم بیچاره شدیم، خیلی
دیر شد.. وقتی داخل کوچه شدیم، اژانس نبود..

به مریم گفتم: وای مریم اژانس رفته ، حالا
چکار کنیم؟ تا اومد مریم جوابم را بده،، یه
..ماشین جلوی پایمون ایستاد

پارت شانزدهم. نویسنده: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

یه پراید دودی بود. همین که اومدم دست مریم
را بگیرم و بگم بیا تو حیاط بایستیم تا زنگ
بزنم اسنپ بیاد دنبالمون،،، درب ماشین باز شد
و سالار با حالتی عصبی از ماشین بیرون اومد
وگفت: به به، سلاله خانم،، وقتی بهت میگم
خودسر شدی، به تیر قبات برمی خوره... تو
مگه به بی بی قول ندادی که ساعت ده خونه
باشی؟ نگاهی به ساعت بنداز، الان نزدیک به
یازده هست.. چقدر پیرزن بدبخت، باید از دست
تو و ندونم کاریات، حرص بخوره.. یاالله زود
باشید سوار بشید.. دست مریم را گرفتم و

کشیدم طرف ماشین، که یکد فعه چندتا پسر با
حالی سرخوش و شنگول، از خونه بیرون
اومدند... سالار نگاه بدی بهم انداخت و گفت::
خدارا شکر، دروغ گو نبودی، که اینم شدی...
این چه تولدیه، که با این همه پسر قاطی بوده!
نگو خانم، تولد نیومده، اومده پارتی،،،، شرمم
میاد بگم تو خواهر منی... صبح زنگ می زنم به
داییت، من دیگر نمی تونم مسئولیتت را بگردن
بگیرم. دندون لق را باید کند، انداخت دور...
اصلا یک کلمه جوابش ندادم.. هنوز بخاطر
سیلی که خورده بودم، ازش دلگیر بودم، حالا
هم که اینجور، هرچی از دهانش دراومد برام
گفت.... مثل بید می لرزیدم و گریه می کردم،
مریم گفت:: اقا سالار بخدا، در مورد سلاله
اشتباه می کنید.. اصلا اون پسرا ربطی به ما
نداشتند، ما مثل یک مهمان رفتیم گوشه ای
نشستیم و اومدیم.. حتی شالمونم بر
نداشتیم... تازه کیک را بریدند که ما اومدیم...

سالار کف دستش را نشون مریم داد و گفت::
کافیه،، کارتون را نمی تونید، توجیح کنید...
سالاه ای که من می شناختم، اینجور نبود...
بسه،، بسه،،، امشب صحیح وسالم بیرم
...تحویلتون بدم،، دیگه دینی گردنم نمی مونه
من سرم را انداخته بودم پایین واشک می
ریختم.... همین که رسیدیم، بدون انکه ازش
خداحافظی کنم بسمت درب خونه رفتم و ان
راباز کردم، همین که خواستم برم تو، دیدم
مریم داره ازش تشکر میکنه و می گه:: بخدا
اشتباه می کنید... سالاله، اینجور شخصیتی
نداره، که اینطور باهاش صحبت می کنید...
...پشیمون میشید

گفتم:: مریم، من رفتم تو، زود بیا،، سالار نگاهم
کردو بعدم با مریم خداحافظی کردو رفت
بسمت خونشون، منم همون موقع وارد خونه
شدم... رفتم تو بی بی جلوی تلویزیون نشسته
بود و کتاب دعا دستش بود... همین که سلام

کردم، گفتم: سلام بروی ماهت، مادر تو قول دادی زودی بید... مردم از دلنگرانی،، قربونت برم تو امانتی دست من.. مریمم که دختر مردم، امانته پدرو مادرش، اورا به ما سپردند.. گفتم: ببخشید بی بی... کیک را دیر آوردند.. ما دیدیم طول می کشه، حتی کیک خوردن و شام خوردنم، نمودیم... بی بی پاشد رفت بسمت اشپزخونه وگفت: پس برو لباست را عوض کن، تامنذشام را گرم می کنم. پس مریم کوش... تا این راگفت: مریم اومد تو وگفت: سلام بی بی جان... شرمنده دیر شد... بی بی - فدات عزیزم، برید لباساتون را عوض کنید. وبیایید پایین، شام بخوریم.. منم تنهایی چیزی نخوردم....

با مریم به اتاق رفتیم و بعد از عوض کردن لباسمون، دست ورومون را شستیم و به اشپزخونه رفتیم.. بی بی کتلت درست کرده بود.. من که از دست سالار عصبی بودم، زورکی

لقمه هام را قورت می دادم.. بی بی - تعریف کنید ببینم تولد چطور بود؟ منم تمام وقایع را برای بی بی گفتم... اما از حرفهای سالار را هیچی نگفتم... بعد شام، با کمک مریم اشپزخانه را مرتب کردیم و به اتاقم برگشتیم... مریم روی تخت دراز کشید و گفت:: چرا به بی بی نگفتی، سالار چه حرفهایی بهت زده.؟ اخه به اون چه؟ گفتم:: داییم مرا سپرد بدستش و گفته بهش، مثل برادر هوام را داشته باشه.. مریم:: حالا اونم زیادی هوا برش داشته، انگار برادر واقعیه.. بابا برادر واقعی ادمم، اینقدر غیرتی نمیشه،، از بس رگاش زده بود بیرون و چشاش قرمز شده بود، گفتم الانه که سخته کنه... نگاهی به مریم کردم و گفتم:: تو می خوای بگیر بخواب، من میرم روی بالکن، کمی... درس بخونم...
توی بالکن کوچیکی که داخل اتاقم بود.. روبه همون کوچه بود، بند اپارتمانی گذاشته بودم

ولباسام را پهن می کردم، انجا.. یدونه صندلی
هم کنارش بود.. از بیرون کمی دید داشت.
..دیواری کوتاهی جلوی بالکن کشیده شده بود
همینجور که روی صندلی نشسته بودم وداشتم
نگاهی به آسمان می کردم. یکدفعه سایه ی
مردی را دیدم که تو کوچه قدم می زنه، گاهی
هم نگاهی به بالکن می کنه... خوب که دقت
کردم، سالار بود، وای داشت سیگار می کشید..
دستش را که بالا آورد تا سیگار را روی لبش
بگذاره، باند دورش بود، چرا من متوجه نشده
بودم... اره خب، من که سرم انداخته بودم،
پایین فقط گریه می کردم، جرات نگاه کردن
بهش را نداشتم.... دوباره بصورت، مخفیانه،
نگاهش کردم. رفته بود تکیه داده بود به دیوار
روبرویی، یکی از پاهاش را زده بود به دیوار،
هنوز داشت سیگار می کشید. کلاه نقاب دار
مشکیم، بسر داشت... الهی بمیرم، دستش یعنی
چه شده؟ نکنه همین حالا اینجور شده؟ رفتم

تو، دیدم مریم، دراز کشیده و داره با موبایلش
بازی می کنه؟ گفتم:: مری

م، وقتی با سالار میومدیم.. دستش را باند
پیچونده بود. مریم گفت:: اره،، یک کم هم
خونی بود باندش... گفتم:: ولش کن، به ماچه؟
خب بخواب، تا منم بتونم کمی تست بزنم...
اما بحدی نگران سالار بودم که متوجه نشدم کی
..... بخواب رفتم

پارت هفدهم نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

روزها از پی هم می گذشت، دیگه اگر سالار می
دیدم، راهم را کج می کردم که متوجه من
...نشود

کلاس سوم راهنمایی بودم و احساس بزرگی
می کردم،، سالار سال اخر دبیرستان بود، کمتر
از خانه بیرون میومد.. گاهی فقط تماس می

گرفت از بی بی، احوالاتمون را می پرسید.. بی بی هم ماشاالله، دیگه کم نمی داشت، ریزو درشت اتفاقات را کف دستش می گذاشت... از اون روز بعد تولد، اگر اتفاقی باهم برخورد داشتیم، می گفت:: به به، سلاله خانم، چه خوبه که همیشه، بیشتر وقت را داخل خونه می گذرونی،، اما این وبدون، هر جا که بری، هرکاری که انجام بدی، نمی تونی ازمن قایمش کنی،، پس دست از این قعر بچگونه ات بردار و ،،بیا مثل گذشته، باهم دوست باشیم،، قبول واقعا ایرو فرد پر رویی نوبر بود... گفتم:: با خودت چی فکر کردی؟ اینقدر بی کس نشدم، که بهم سیلی بزنی،، هرچی از دهانت بیرون میاد، بهم بگی و من ککم نگزه... نه من برادری مثل تو نمی خوام.. مگه من دندون لقت نبودم،، مگه نکندیدم و انداختیم دور، پس دیگه کارمن، مشکل من، بخودم ربط داره،، تو پسر همسایه ...ای،، فقط پسر همسایه

...بعدم راهم را گرفتم ورفتم

بعد اون روز، هرشب از طریق بالکن، تو کوچه
می دیدمش.. چند دقیقه ای می ایستادو
نگاهی به بالکنم می انداخت... بعدم راهش را
...می گرفت ومیرفت

اون روز هم با مریم ویکی دیگه از بچه هااز
مدرسه بیرون اومدیم وبسمت خونه در
حرکت.. دوتا موتور سوار، از پشت سر مارا
تعقیب می کردند... از خیابان مدرسه که به
خیابان فرعی پیچیدیم. یکی از موتورپها،
پیچید جلوی ما،، پسری جذاب و خوشکل با
اون هیکل... همینجور که روی موتور نشسته
بود، کلاه کاسکتش را از سرش برداشت.. وای
چه می دیدم، پسری بسیار زیباو جذاب.. اون
یکی دیگه از دوستم که همراهمون بود، اسمش
یاسمن بود، گفت:: وای، چقدر خوشکلی پسر...
پسره خندید وگفت:: شماهم خوشکلید... بعد
نگاهی به من کردو گفت:: شما خودتون را

معرفی نمی کنید؟ یاسمن گفت:: من که یاسمنم. این دوستم مریم و این دوستم... سریع بهش توپیدم و گفتم:: بسه دیگه، راه بیفتید بریم.. پسر اون یکی موتور هم با موتورش جلو اومد و گفت:: بابا چقدر بد اخلاقید.. بیایید باهم دوست بشیم.. همین که اومدم حرفی بزنم، سالار با دوتا از دوستاش، رسیدند... جلو اومد و مشتت بصورت پسر دومیه زدو گفت:: برو با ابجیت دوست شو، بیشرف... اون دوتا هم با اولی.. موتورها افتاد روی زمین، اون میزد، اون یکی میزد. من و دوستانم هم فقط جیغ می دادیم و گریه می کردیم... بدنم مثل بید می لرزید... پسر به سالار گفت:: اخه به تو چه؟ ما باهم دوستیم... سالار گفت:: بیشرف یکی بیاد با زندگیت، رل بزنه، چه حالی میشی؟.. مردم، یه چند تایی پیدا شدند وانها را از هم جدا کردند.. اون دوتا موتور سوار، سوار برموتورشون، شدند و رفتند.

سالار با دوستاش خداحافظی کردو ازشون
تشکر کرد.. بسمت من اومد و استین لباسم را
گرفت و گفت:: یاالله برید... من با سالله میام،
زود برید.. مریم گفت:: بخدا اقا سالار، اونها
مزاخم شدند.ما اصلا حرفی نزدیم... سالار
گفت:: من حرفی زدم، برید بسلامت. من با
سالله جایی کاردارم .. برید بسلامت .. بعدم
....استینم را گرفت و بدنبال خودش می کشید
پارت هیجدهم نویسنده:: بتول منزه
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)
بی تو میمیرم

اصلا حرفی نمی زدم، فقط گریه می کردم، بین
مدرسه تا خونه، پشت یکی از خیابانها، پارک
کوچکی قرار داشت. که گاهی جوانها یا
خانواده ها، در اونجا چند ساعتی را می
موندند... همینجور که استین دستم را می
کشید، مرا به سمت همون پارک برد. گفتم::

چیه؟ چرا اینجور می کشیم.. خب خودم دارم
....میام،،،، اه،،،، ول کن، استینم را
با چنان اخمی نگاهم کرد که زهره ام، اب شد...
گفت:: فقط هیچی نگو، باشه... هیچی نگو..
مرا تا پشت دیوار دستشویی برد.. مرا به دیوار
چسباند و خودشم جلوی رویم ایستاد.. گفت::
هیکل سیکس پک دوست داری؟ خوش هیکل
دوست داری؟ چشمت گرفته بود پسره را؟ هان
چیه؟ دروغ میگم، داشتی با چشمات می
خوردیش....
من کی تو ام،،، من اجازه نمیدم کسی صاحب
تو بشه، نذار خیانت در امانت کنم، نذار،،، بعدم
دستاش را هی توی موهاش کشید.. گفت::
سالله، من دوست دارم، اینجور نگاه کسی نکن،
تو دنیای منی،،، نکن با من اینجور تا نکن،،،
میمیرم بخدا،،، نذار،،، بعد ناگهان دست روی
دهنش گذاشت و سرش را تکانی داد و گفت::
خب داداشتم دیگه، دوست دارم چون

خواهرمی، از اون لحاظ میگم، دوست دارم درس بخونی، حالا حالا زوده برای دوست پسر داشتن و ازدواج کردن.... سلاله قول بده بهم، فقط و فقط به درسات اهمیت میدی، مگه نه؟ گفتم:: چرا، فقط درسهام... بهت قول میدم.. من اصلا کاری به اونها.... نداشت حرفم را ادامه بدهم، گفت:: می دونم، من خیلی حساس شدم... بیا بریم دیر میشه.. الان بی بی نگران میشه... دیگه هم باهام قهر نکن... من دیوونه میشم.. پس بذار مثل قدیم هم خواهر و برادر باشیم، هم دوست و رفیق... باشه.... سلاله مرا بخشیدی؟ گفتم:: اره، بیا بریم.... اون روز حرفهای عجیب و غریب میزد.. گفتم نکنه اونم عاشقم شده و دوستم داره،،،، ولی نه،،، اون که گفت حس برادری داره.... وای خدا.... چکار کنم....

دیگه هر روز باهام تماس میگرفت، ازحالم و درسام می پرسید،،، دوباره یه مدتی باهم خوب

...شده بودیم... تا اینکه

پارت نوزدهم نویسنده: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

با صدای بی بی از فکرو خیال بیرون اومدم..
نگاهی به ساعت کردم.. وای درست دو ساعته
پشت این پنجره ایستادم وبه گذشته فکر
میکنم.. لباسام را عوض کردم. شروع کردم
درس خواندن... نزدیک غروب بود، تا اذان
درسم را ادامه دادم، همین که صدای اذان بلند
شد، وضو گرفتم و انگشتر پدرم را در دستم
کردم، با اینکه اینقدر چسب دور میله اش زدم،
بازم کمی گشاد بود، بهش تسبیح تربت اقام
امام حسین (ع) رابهش وصل کرده بودم..
نمازم را خواندم و برای پدرمادرم یک صفحه
از قران خواندم و سپس به سمت اشپزخونه
رفتم. بی بی داشت با تلفن حرف میزد،

همینجور که پشت میز اشپزخونه نشسته بود
..وچای می خورد، با طرف مقابلم حرف می زد
منم رفتم برای خودم چای ریختم و چندتا دونه
بیسکویت هم گذاشتم کنار چای، تا به همراه
چاییم بخورم... بی بی یک تکه از بیسکویت
مرا برداشت و گذاشت به دهانش و سپس در
جواب طرف گفت:: واقعا دختر برازنده ای
است، اما بازم تحقیقاتتون را خوب انجام
بدهید... حیف سالار هست. که بدبخت بشه...
زیاد توی این کار عجله نکنید..... ام.....اره
والاه..... باشه گلم..... کاری نداری؟
....قربونت، سلام برسون، خداحافظ

#roman. royai

با تعجب، بی بی رانگاه می کردم که گفت:: ایرو
چشمهات را ورقلمبیده نکن... حالا بهت میگم،
کی بود... گفتم:: وا، بی بی، برای چی به
چشمهای ناز من توهین می کنید، کی ورقلمبیده
...شد. بنده خدا چشم شوکه شده

گفت:: وای نمی زاری که بگم.... مامان سالار
بود.. گفت که کمی با نازنین، حرف بزنی، مثل
اینکه دختره نازش زیاده... سالارم دو دله...
مادرش می گفت، اخر هفته می خوان برن
خواستگاری، گفت تو هم به عنوان خواهر داماد
بری...

گفتم:: وای، بی بی جون، به من چه؟ مگه برادر
اصلیمه... یه دوسته و یه همسایه.. همین...
شاید تو بچگیم به عنوان برادر میدیدمش..
ولی الان پسر همسایه است.. پس به ماریطی
نداره... خواهشا شما هم توی کارشون دخالت
نکنید....

“بی بی
جانم

میگم وقتی پدرم مادرم، شهید شدند، خانمه که
کمکم کرد اثاثام را جمع کنم، گفت:: مادر و پدرم
یه خانه تو تهران داشتند.. می دونید کجاست؟

- حالا چی شده که یاد اون خونه افتادی؟
- نمی دونم، می خوام برم ببینم، کجاست؟
شاید مشکلی پیدا کرده باشه توی این همه
سال...

- پنج شنبه که داییت اومد، می گم ببرتد ببینی
"خونه را

- بی بی، اگر جاش خوب بود، میایی بریم
اونجا زندگی کنیم، بعد این را بدیم اجاره. -
چرا مادر؟ خورشتمی از اینجا،، اخه تو که
خیلی این خونه را دوست داشتی؟ - هنوزم
دوست دارم، بی بی جونم،، فقط می خوام
.. کمی، تنوع بدیم به زندگیمون

....حالا برو ببین، شاید از جاش خورشتم نیاد
کمی دیگه با بی بی صحبت کردم و بعدم، برای
...شام املت درست کردیم و باهم خوردیم
پارت بیستم نویسنده: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

هر گونه کپی برداری از رمان، بدون اجازه»
«نویسنده، حرام است 🌹🙏

بعد از تمیز کردن اشپزخونه به بی بی شب
بخیر گفتم و به اتاقم رفتم.. دلم بدجور گرفته
بود از روزگار.. نگاهی به ساعت کردم، نه شب
را نشان می داد، کتاب تستم را به همراه
موبایلم برداشتم و رفتم تو بالکن نشستم، کمی
هوا سر بود. شنلی که بی بی پارسال برام بافته
بود را روی دوشم انداختم و به بالکن رفتم..
..امشب هوا مهتابی بود
،،،اهنگی را روشن کردم
گرفتاری من اینه. که قلبی مهربون دارم
شکستیش بارها اما. هنوز نام ونشون دارم
گرفتاریم از اینه که خطا کردی وبخشیدم
یه عالم پیش چشمم بود ولی تنها تورا دیدم
«تمام مشکلم اینه که «میمیرم بدون تو

عزیزم، هستی و جونم اخی بسته به جون تو
من تنها خواهش اینه که توباشی درکنارمن..
...میسازم باغم پاییز اگر باشی بهار من
همینجور که این اهنگ جمشید می خوند،
..پاپاش اشک می ریختم
سالار من، می خواد دامادبشه.. قربونت برم،
زنت از من سرتره می دونم، زیباتره با اون
چشمهای طوسیش... اخ خدا، چطور تحمل
کنم... کاش بی بی قبول می کرد از اینجا
بریم... شاید فراموش کنم، تمام خاطراتم را..
شاید فراموشش کنم.
هرجور می خوای دلم رابسوزون»
هرجور می خوای، اسب دلو بتازون
خسته نمیشم، عاشقم یه عاشق
«...همراز من شده گل شقایق
همینجور که داشتم اهنگ را گوش می کردم
...واشک می ریختم. یدفه تلفنم زنگ خورد
سالار بود، الو. سلاله.. عزیزم... خوبی؟ - نه

خوب نیستم.. دارم میمیرم.. - چی شده؟ داری
گریه می کنی؟ سلاله،، چته فدات بشم... - چرا
فداو قربون دختر همسایه ات میشی؟ من با تو
هیچی نیستم.. برات مهم نباشه که چرا گریه
..می کنم... فقط بفکر نازنینت باش
- چی می گی تو؟ تو بالکن نشستی؟ اخه
چراغت روشنه.. من بیرون روبروی بالکنت
ایستادم.. برو رو صندلی، پاشو وایسا تا
ببینمت... پاشو گلم... - نمی خوام،، حاله
خوب نیست.. برو... برو... انگار سلاله ای
،،نبوده... برو
- چته قربونت برم،، خب به این پسر همسایه
تعریف کن چی شده؟ نگی که من دق می کنم...
بگو چی شده؟؟ - سالار - جونم - من دوست
دارم،، - خب می دونم داداشت را دوست
داری! - تو داداشم نیستی،، این وبفهم... من
میمیرم اگر ازدواج کنی.... سالار نکن بامن
اینکار را.... - سلاله چی می گی عزیزم؟ حالت

خوبه؟ این حرفها چیه می زنی؟ برو بخواب
گلم، برو بخواب خواهری.... — نگو نگو من
خواهر تو نیستم.. به من نگو خواهری... باشه،
باشه. دیگه نمیگم.. نیومدی روی صندلی که
ببینمت، حداقل برو صورتت را بشور.. اب
سردم بخور. اروم بشی. بعدم برو استراحت
کن.. دیگه نبینم این مرواریدها را به خاطر من
....بی لیاقت هدر بدی

برو بخواب، که صبح زود پابشی درست
رابخونی.. باید قول بدی رشته ای که دوست
داری، با نمره ی بسیار عالی قبول بشی... باشه
....گلم.. دیگه گریه نکن

—باشه... شبت بخیر شب توهم بخیر
عزیزم.... فقط این وبدون، که هر جا باشم،
فقط بخاطر وجود توهه که زنده ام،،، پس
بدون هیچ وقت تنهات نمیذارم.. قول میدم....
قول سالار قوله.... مطمئن باش..... شبت
....خوش

همین که گوشی راقطع کردم از جایم پاشدم
ورفتم داخل اتاق.. همینجور روی تخت دراز
...کشیدم.. دوباره رفتم به گذشته
کلاس اول دبیرستان بودم و سالار سال کنکور..
معلم فیزیک می خواست ، امتحان بگیره.. منم
تو فیزیک ضعیف... زنگ زدم به سالار و گفتم
دارم مرم خونشون تا باهام فیزیک کار کنه...
....بعد قطع تلفن

پارت بیست و یکم. نویسنده: بتول منزه
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

بی تو میمیرم

بعد از قطع تماس، به خانه ی سالار رفتم. در
زدم و مامانش درب را برام باز کرد. سلام کردم
و گفتم: ببخشید مزاحمتون شدم، الان به سالار
زنگ زدم گفت، خونه است، اومدم کمی بهم
فیزیک یاد بده، اخه فردا امتحان دارم...

مادرش گفت: ااره عزیزم، بروتو، خودشم
..منتظرته

همین که داخل خونه شدم، سالار به پیشوازم
اومد وگفت: خواهری ما چطوره؟! بیا گلم، بیا،
بعد هم با دستاش، اشاره کرد رفتم روی میبل ها
نشستم.. بعدم دفتر کتابم را روی میز قرار دادم
وگفتم: فردا سه فصل امتحان دارم، خوندم،
..اما خیلی مشکل دارم

با کمک سالار مشکلات درسیم را حل کردم،
..گفتم: می تونم برم اتاقت راببینم

گفت: ااره، برو ببین .. برای اولین بار بود که
می خواستم اتاقش راببینم. همین که وارد اتاق
شدم.. عکس خودم و خودش را که من کلاس
پنجم بودم، توی کوچه کنار هم ایستاده بودیم
و من دوتا دستام را روی شانه هاش گذاشته
بودم... بصورت پوستر در آورده بود، وروی
...دیوار روبروی اتاق چسبانده بود
از خوشحالی جیغی زدم و گفتم: وای، این

عکس را رفتی پوستر کردی،، چقدر قشنگ
شده...! گفت:: اره منم خوشم اومده بود، بعد
یکی از دوستانم نظرش را داد و من هم عملیش
کردم،، حالا هر وقت نگاهش می کنم.. بخاطر
لبخند روی لبات جون می گیرم و روزم را پر از
انرژی شروع می کنم... از حرفاش بحدی شارژ
شدم که برای اولین بار، بوسی به لپش زدم و
گفتم:: منم با داشتن تو، پر از انرژی میشم...
دست گذاشت روی لپش و گفت:: دیگه، دختر
بزرگی هستی، حتی اگر من جای برادرت باشم.
نامحرمی.. دیگه بار آخرت باشه که مرا
بوسیدی... بعدم از اتاقش بیرون رفت... دنیا
روی سرمن اوار شد... خودم هم نمی دونم چرا
اینکار را کردم.. اما پشیمون نبودم... کمی دیگه
در اتاقش ماندم، وقتی دیدم برنگشت، از
اتاقش خارج شدم و با صدای بلند، مادرش را
صدازدم که بنده خدا، در اشپزخونه بود، وقتی
بیرون اومد. گفتم:: ببخشید خیلی زحمت

...دادم... خدا حافظ

رفتم خونه، دایی و خاله ام خونمون بودند...
همین که وارد خونه شدم، یک توپ اول رفت
بالا تودار بست انگور گیر کرد، کمی که جلوتر
اومدم توپ کنده شد و با ضرب با سرم برخورد
کرد... داییم مثل همیشه تا مرا دید گفت:: به به
چه عجب خانم. ما الان دوساعته اینجاییم...
خوش می گذره خانم خانما؟ همین که اومدم
جوابش بدم، دوباره از لپم گاز وحشتناکی
گرفت.. که از دردش، جیغ فرا بنفشی کشیدم...
سحر که متوجه شده بود، با اون زبون
شیرینش گفت:: اخی... اوخ شدی؟ ای بابای
بد.. چچلا عمه لا اوخ کردی؟(اخی.. اوخ شدی؟
بعد بصورت دعوا به باباش گفت، چرا عمه را
(اوخ کردی؟
گفتم:: ببین دایی، این فسقلی بچتم، می دونه
نامردی کردی که مرا دندان گرفتی؟ با کلکل من
ودایی، وارد حال شدیم.. بی بی گفت:: خوندی

درست را مادر؟ گفتم:: بله.. گفت:: پس بیا
کمکم، می خوام کشک و بادمجون درست کنم
...برای شام.. تو بیا فقط کمی گر دو بشکن
پارت بیست و دوم نویسنده:: بتول منزه
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)
...بی تو میمیرم

شب همه چیز را برای دایی تعریف کردم، گفتم
...عکس رابزرگ کرده و به دیوارش، چسبانده
داییم گفت:: اون مثل برادر، کنارته و همیشه
مواظبته،، خوشحالم که فردی مثل سالار
کنارته..

بازم بیاد ان روزها.. خدایا بدل بی بی بینداز،
که از اینجا بریم، شاید کمتر به سالار فکر کنم...
روی تخت نشستم و کمی تست زدم،، یه مدت
هست که، فکری ب سرم زده،، دوست دارم بروم
دانشکده افسری،، خیلی تحقیق کردم و درصد
قبولیم، بخاطر شغل پدرم و شهادتشون

زیاده... فعلا با کسی درمیون، نگذاشتم تا به
...موقعش

پنج شنبه روز خاستگاری، سالار رسید، مادرش
دست بردار نبود، هی مرتب زنگ بی بی می زد
وازش می خواست که اجازه بدهد و من هم
...باهاشون برم

ولی بی بی که خبر نداشت، در دل من چی می
گذرد، بی بی هم، بخاطر زحمات سالار توی این
...چند سال، ازم خواست که همراهیشون کنم
کت وشلوارفیروزه ای مجلسی، بلند و شیکی که
داییم چند سال پیش، بخاطر کارش به
بلغارستان رفته بود، برام آورده بود را انتخاب
کردم .. خیلی زیبا و شیک بود، و من گذاشته
بودم برای مراسم خاص.... والان درست همان
مراسم خاص بود، داریم میریم خاستگاری
برای عشقم،، همینجور اشک می ریختم و آماده
میشدم.... چند بار با خودم تکرار کردم،،
فراموشش کن،، اون جای برادرت بود... پس

فراموشش کن... چند بار مشت برسینه ام زدم
و گفتم: اگر بخاطر سالار می تپی،،، نتاپ.....
فهمیدی... اگر بخاطر اوست نتاپ..... باید قوی
..... باشی... مثل همیشه

..با صدای بی بی، به خودم اوادم
- سلاله مادر، تا نیم ساعت دیگه حرکت می
کنند، مامان سالار زنگ زده،،، زود آماده بشی که
.... به موقع بروند و بد قول نشوند
مادرشم مثل خودش، روی قولش، پافشاری ،،،
میکنند... وای..... خدایا خودت کمک کن...
....خودت صبرم بده... تا بتونم تحمل کنم
لباسم را پوشیدم، موهام را طوری بستم، که ،،،
کشیدگیش، زیاد بشه و خط ابروم وچشمام
....کشیده تر بشه

کمی ارایش دخترانه انجام دادم و کیف کوچکم
را که حدودا برنگ لباسم بود را برداشتم... فقط
تفاوتش ردی از مشکی هم داخلش بود.....
داخلش موبایل، کارت پولم وکلید خونه را نیز

....گذاشتم

همین که پایین رفتم بی بی جلو اومد و دستش
را بسمت شالم برد و حالت، یعنی داره مرتب
می کنه،، به شال و صورتم را بطریق ناز
کشیدن،، گفت: دخترم صبور باش،، سالار مثل
برادرت بود.. پس برو و خواهرانه در حق
برادرت، دفاع کن.. پشتش باش، مثل این چند
سال که اون بود... دخترم، تو یادگار مادرتی
برام، هرگز برای چیزهای بیهوده، اشک نریز،
قوی باش خوشکلم... ببین چه برسر چشمت
آوردی نفس مادر... برو فدات بشم، مثل همیشه
قوی باش.. می خوام همین که پات را از اینجا
گذاشتی بیرون، آنچه را که در دلت داری، بدی
به دست باد،، و خودت بشی، مثل بچگیات، مثل
چند سال پیش،،، برو مادر خدا پشت
....ویناهت

وای یعنی، بی بی فهمیده بوده... نکنه مادر
سالار هم فهمیده بوده و می خواهد مرا باخود

ببرد که بگوید تو خواهرشی..... سالار، سالار، سالار،
از این به بعد تو تنها برادرمی، مثل خودت،
قول می دهم، این عشق را خفه کنم.... قول
می دهم....

همین که از خونه بیرون رفتم، سالار و پدر و
مادرش، توی ماشین نشسته بودند.. سالار پشت
فرمون بود.. ماشینشون شاسی بلند بود...
جلورفتم و درب عقب را باز کردم و سلام
کردم... گفتم:: ببخشید دیر شد.. مادر سالار::
نه عزیزم ما هم الان اومدیم.. خب حرکت کن
...سالار جان تا دیر نشده

توی راه گل و شیرینی خریداری شد، مادرش
مرا مجبور می کرد با سالار بروم و برای خرید
گل و شیرینی نظر بدهم... پس منم پاپای
سالار، همه ی کارها را انجام دادم.. نه اون یک
کلمه حرف زد و نه من... فقط اگر لازم بود، به
فروشنده می گفتم که چه چیزهایی را باید
...برامون کنار بگذارد

بعد از یه ساعت راه، که ترافیک بدی بود،
....حدودا ساعت هشت بخانه اشان رسیدیم
پارت بیست وسوم نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai

...بی تومیمیرم

رسیدیم خونشون، یک خونه ی اپارتمانی، شش
طبقه ای.. قسمتی که اونها بودند، طبقه ی سوم
بود. تو طبقه اشان. چهار واحد بود.. همین که
رسیدیم بالا، درب رابرویمون باز کردند.. بعداز
حال واحوال معمولی، با تعارفات زیاد، وارد
پذیرایی شدیم.. من در کنار مادر سالار نشستم
و سالار هم کنار من روی مبل تکی.. بعداز
معرفی خودشان، متوجه شدم که غیر از پدر و
مادرش، دوتا برادر دارد. که یکیش سرباز بود.
والبته دایی. عمو، زنهایشون. پدر بزرگ
و مادر بزرگ... حدودا بیست نفری بودند... بقول
خودشون، سری قبل رسمی نبود و برای

آشناییت بوده و این دفعه، چون رسمی بود به خانواده نیز خبر داده بودند.. حرفهای اولیه کمی زده شد که نازنین با سینی چای وارد مجلس شد.. وقتی به همه تعارف کرد، چای جلوی سالار گرفت،، سالار چای را برداشت و گذاشت جلوی من، و به آرامی گفت:: ادب حکم می کند، اول جلوی مهمان، که البته این مهمان، برای من خیلی عزیزه و بجای خواهرمه... پس ممنون میشم، از این به بعد، احترام به سلاله را، چون احترام به او احترام به منه... و بعد خودش...چای را رد کرد وگفت میل ندارد

همه یجوری نگاهمون

می کردند... من سرم را انداخته بودم، پایین و فقط با انگشتم بازی می کردم.. بعد از حرفهای مهم. که تعیین مهریه و شیر بها بود. از نازنین خواستند، با سالار به اتاق بروند و حرفهای اولیه را بزنند.. اونها رفتند به اتاق نازنین.. سالار کمی از درب را بازگذاشت.. یکدفعه صدای زنگ

موبایلم، مرا بخود آورد، گوشی را از کیفم بیرون اوردم، دایی سلمان بود.. همین که وصل کردم از جایم پاشدم تا درگوشه ای از سالن با دایی صحبت کنم.. کنار ستونی ایستادم، ناگهان صدای نازنین را فهمیدم که می گه:: چرا این دختر را آوردی؟ چرا سوهان روح مرا آوردی؟ تو که عاشقشی برو بگیرش، چرا میایی دنبال من...؟

سالار گفت:: صدات رایبار پایین، من از اول باهات روراست بودم.. گفتم من بهت بدقول شدم، نباید دوستش می داشتتم، من به امانت دستم، خیانت کردم... صبر کن، بیا چند ماه باهم نامزد بشیم.. الان هم به عنوان خواهرم اومده.. نکن کمی صبر داشته باش.. من تورا هم دوست دارم... اما به اون علاوه تره.. شایدم یه حس زودگذره، شاید هوسه... پس بذار با وجود تو. از دلم از مغزم بیرون کنم... میریم بیرون، بگو صیغه بخونیم محرم باشیم

نمایش.. به اندازه نشون دادی من خواهرتم.. به
اندازه خارو خفیفم کردی... بسه... من می رم..
پایین که رسیدم. اژانس می گیرم ومیرم.. شما
برسید به ازدواجتون... بعدم راهم را گرفتم به
سمت درب.. که سریع سالار از پشت بازوم را
گرفت وگفت:: خواهش می کنم نیم دیگه تحمل
...کن، باهم میریم، آبرو ریزی نکن.. خواهش
همین که رفتیم نشستیم، مادر سالار پرسید::
طوری شده عزیزم؟ کی بود بهت زنگ زد..
گفتم:: نه، خدا را شکر، داییم بودند... بعد
دوباره همه مشغول شدند به حرف زدن. پیام
دام به داییم، وحدودا ادرسی که اومده بودیم
و تابلوهاش در ذهنم بود را نوشتم وسپس نتم
را روشن کردم وازدایی خواستم با جی پی
اس.. ادرس را دقیق پیدا کند و هرچه زودتر
...بدنبالم بیاید

پارت بیست وچهارم. نویسنده:: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

هنوز یه ربع نشده بود که داییم پیام داد من
پایینم. همین اپارتمان یاس،، گفتم:: اره دایی
جان، دارم میام... اونها داشتند، در مورد عقدو
اینها حرف می زدند. از جایم پاشدم وگفتم:: با
اجازتون من دیگه رفع زحمت می کنم.. داییم
پایین منتظرم هستند.. انشالله که خوشبخت
باشند.. با اجازه تون.... یکدفعه سالار از جایش
پاشد و گفت:: من که به داییت گفتم، خودم می
برمت.. گفتم:: نه مرسی.. شما بشینید. داییم
اومده.. بعدم رفتم بسمت درب. نازنین اومد
جلو وگفت:: اه سلاله جان داری میری؟ خب
می نشستی؟ گفتم:: ممنون نازنین جان.. من
تاحالا ابجی سالار بودم. اما دیگه هیچ کس او
نیستم.. اومدم که بهت بگم. من برات هیچ
خطری ندارم... خیالت راحت... دیگه هرگز مرا

نخواهد دید.. پس با خیال راحت، بهش فکر کن
و زندگی کن.... خوشبخت بشی گلم... ببخش
زحمتتون دادم... بعدم کفشم را پوشیدم و از
...پله ها رفتم پایین

تو طبقه ی دو بودم، که بغضم ترکید، همینجور
که گریه می کردم، اومدم پایین.. دایی بیرون
از ماشین ایستاده بود.. تا مرا دید، بطرفم
اومدو بغلم کرد. باهم بسمت ماشین رفتیم...
گفتم:: چه زود اومدی؟ گفت:: شانس اوردی
...این نزدیکیها بودم

همین که ماشین را به حرکت درآورد گفتم::
دایی، بیا فردا بریم خونه ی مادروپدرم را
ببینم.. می خوام اگر بشه با بی بی، بریم اونجا
زندگی کنیم. من دیگه نمی خوام اینجا زندگی
کنم... دایی گفت:: باشه گلم،، فقط بهم بگو چی
شده؟ دلیلش چیه؟ گفتم:: دایی بی خیال. فقط
...فردا اول وقت بریم ببینیم
فردا صبح، ساعت ده، دایی بدنالم اومد، رفتیم

خونه را دیدیم.. خونه در خیابان شریعتی...
کوچه ای بزرگ عالی.. خونه در اپارتمان بزرگی
قرار داشت.. سرایدار دایی را شناخت. بعد از
تعارفات معمول گفت:: چند روز پیش، طبق
حرفی که زدید.. زهرا خانم اومد خونه را تمیز
کرد.. بفرمایید

با دایی با اسانسور به طبقه ی پنجم رفتیم..
گفتم:: دایی شما می دونستید؟ گفت:: اره
دایی جان. مادر گفت، البته من گاهی، چند ماه
بیمار سری می زدم.. ولی خب وقتی مادر گفت
دوست داری بیایی اینجا، گفتم:: خوبه برات..
یه نوع تنوعه. گفتم:: اره والا... صدای دیلینگ
اسانسور نشان داد که رسیدیم.. تو این طبقه.
دو واحد بیشتر نبود.. وارد اپارتمان که شدیم،
اپارتمانی بزرگ و زیبا.. سه خوابه.. فقط یدست
مبل تو سالن بود و چیز دیگری نبود.. دایی
گفت:: وقتی پدر و مادرت برای ماموریت،
مجبور شدند، ابادان زندگی کنند، اثاثیه هم با

خود بردند.. به همین دلیل، خونه بدون وسایله... تو غصه نخور... کار گر می گیریم. وسایل اون خونه را جمع می کنیم، میاریم... اینجا

من که خیلی دوستش داشتم، بوی پدر و مادرم را توی این خونه حس می کردم... از فردای اون روز، هر روز دوتا خانم از شرکت خدماتی، به خانه میومدند و تمام وسایل را بسته بندی... می کردند

توی این مدت هرچی سالار بهم زنگ زد، پیام داد جواب ندادم، پیامها را که نخونده پاک می کردم. شبها میومد روبروی دیوار بالکنم سیگاری می کشید و بدون حرفی می رفت. از بی بی خواستم، به هیچ یک از همسایه ها نگه،... تا به موقعش

یک هفته شد، دوزخ تعطیلی بود.. صبح اول وقت مادر سالار اومد خونمون و متوجه شد که داریم وسایل جمع می کنیم. فقط بی بی بهش

گفت:: باید نقل مکان کنیم که به دانشگاه سلاله
نزدیک باشه.. متوجه شدم که سالار دوروزه
رفته برای سد سازی.. و تا هفته ی دیگه
برمیگرده.. واین بهترین موقعیت بود... خلاصه
با کمک دایی که از شرکت خدماتی، برامون
کارگر فرستادند. همه ی وسایل جمع شده داخل
کامیونت گذاشته شد و بعد هم اونجا هر روز،
دونفر از خانها میومد، برای چیدن وسایل.. من
فقط اتاق خوابم را که قبلا اتاق پدر و مادرم بود
را انتخاب کردم و خودم شروع به چیدن
کردم.. یه روز کامل کار برد، ولی می ارزید...
بعد از یه هفته، همه چیز کامل چیده شد. گاهی
.....دایی وخاله هم میومدند کمک
سالار بعد از برگشتش، وقتی متوجه میشه ما
از اون محل رفتیم. همینجور به من و داییم
زنگ میزد. وداییم در
جواب بهش میگه،، از این که تو این چند سال
هوای سلاله را داشتی، ممنونم.. دیگه تو هم

زندگی داری و سالاه هم خودش بزرگ شده...
پس این دوستی و برادری تموم شد... سالاه
خواستہ بہت بگم، کہ دیگہ بہش زنگ نزنہ...
در ضمن دیگہ ہم درست نیست، عکس دختر
مردم روی دیوارت باشہ،، خواہشا بریزش
دور... راستی، از اینکہ شنیدم داری ازدواج
میکنی خوشحال شدم و بہت تبریک می گم...
...ممنون... بعدم گوشہ را قطع کرد

پارت بیست و پنجم
نویسنده: بتول منزہ
@roman.royai
بی تو میمیرم

باحرف دایی، اشکہام روی صورتم جاری شد.
هنوز، ہیچی نشدہ، دلم تنگ شدہ براش،، وای
...چطور می تونم تحمل کنم دوریش را
دایی بعد از قطع تماسش، اومد طرفم، بغلم کرد
و گفت: نبینم اشک بریزی،، می دونم دوستش

داشتی،، اما بقول خودت، دیگه بزرگ شدی و
اون هم که داره ازدواج می کنه، پس دیگه
درست نیست، این نزدیکی،، سرم راتکون دادم،
که باشوخی گفت:: حاضره این سر صدکیلویی
را تکون بده ولی حاضر نیست، این زبون بیست
گرم گوشت را حرکت بده.. همه با حرف دایی
....سلمان، زدند زیر خنده

دیگه تصمیمم را گرفته بودم، جز دانشگاه
...افسری، به هیچی فکر نمی کنم

روز کنکور رسید.. بی بی، صبح زود مرا از
خواب بیدار کرد،، اول نمازم را خواندم و از
خداو پدرم مادرم خواستم، توی این راه کمکم
کنند... با تسبیح بابا، استخاره کردم، خیلی
خوب اومد... آماده شدم و رفتم دنبال
....سرنوشت

«سالار»

روزی که سلاله به محل ما اومد، وقتی فهمیدم
پدرو مادرش، شهید شدند، واینجور قوی

وشاده، بهش افتخار کردم. نمیدونم شاید،
جرقه ی دوست داشتن من از همون موقع
...شروع شد

روزی که داشتیم تو کوچه بازی می کردیم و
داییش، سلاله را به من سپرد وگفت:: مثل
برادر، کنارش باش... بخودم بالیدم که مرا،
فقط مرا بین این همه پسر انتخاب کرد...
غروری مرا گرفت، با خودم عهد بستم، دوست
...داشتم فقط بردرانه باشه
چند سال از پی هم گذشت و من دیگه، طاقت
نمیاوردم دوریش را... هرروز باید میدیدمش،
باهاش حرف می زدم.. تا اینکه اون روز که با
دوستش رفته بود مغازه برای دوستش هدیه
بگیره... خیلی ناراحت شدم که چرا باهام
مشورت نکرده، رفته بود.. بخصوص وقتی هم
بی بی دلگرونش بود، بیشتر عصبی شدم..
الهی بمیرم وقتی اومد، سیلی بصورتش زدم..
وای برمن... چکار کردم با زندگیم... از اون روز

شروع کردم به سیگار کشیدن، که شاید، فقط کمی، عذاب وجدان دست از سرم برداره.. همون شب از بس ناراحت بودم بخاطر کارش، چند بار مشت به دیوار زدم، چند جای انگشتم، مو برداشته بود و چند جاش خراشیده شده بود.. البته حقم بود... دوسه جای دستی که به صورتش زدم را سوزوندم... تا یادم بمونه که ...دیگه خطا نکنم

....وای اون شبی که رفته بود تولد

پارت بیست و ششم. نویسنده: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

روزی که رفت تولد، خون خونم را می خورد،

وقتی بی بی گفت باید ساعت ده خونه

میومدند..ودیر کردند... زنگ زدم به یکی از

دوستام، با پرایدش رفتیم دنبالشون، بیرون تو

کوچه ایستاده بودند. همین که خواستم پیاده

بشم، سه چهار تا پسر، با حالی خراب، از اون
خراب شده بیرون اومدند، باورم نمیشد که
سالله ی من پایه اینجور جاها بگذاره.. خیلی
حرف زدم.. حرفهایی که می دونستم، سالله ی
من حقش نیست.. ولی چکنم، توی موقعیت
عصبانیت، کنترل کردن خودم، خیلی مشکله..
...بخصوص اگر حرف از سالله باشه
البته بگم که فردا ی اون روز با کمک بچه ها
تحقیق کلی کردم و فهمیدم حق با دوستش
مریم بود، که می گفت، انها گوشه ای نشستند و
زودهم برگشتند، چون تولدشون تا سه صبح
بوده...

@roman.royai

وای اون روز که موتوری مزاحمشون شده بود..
چقدر خودم را کنترل کردم، تا دوباره کا ی نکنم
و حرفی نزنم، که بعد عذابش بمونه برای
خودم...

مادرم فهمیده بود که من سالله را دوست

دارم..ولی گفت:: چون از کودکی بهت سپرده بودند.. پس دلیل نمشه، که هوا برت داره، ادعای دوست داشتنش بکنی و حس مالکیت روش داشته باشی... وقتی گفتم نه اینطور نیست، اون فقط خواهرمه... مادرم از وقت استفاده کردو گفت:: پس من یه دختر دیدم، که...برازنده ات هست،، می ریم خاستگاری داشتم دیوونه میشدم.. این از حرفهای مادر، اینم دوری کردن سلاله ازم. تازه داشت کارام ردیف میشد.. بیشر وقتها باید توی بیابون و جاده ها باشم.. کار اولی که بهم سپرده بودند،...ساختن سد، دریکی از شهرهای مازندران مادرم دیگه ولکن، نبود، ومرتب از این دختر تعریف می کرد،، نمی دونست، دیگه دلی ندارم برای کسی دیگه،، تمام دل و قلبم را سلاله پر کرده...

بالاخره مادر موفق شد و رفتیم به خاستگاری نازنین.. دختر زیباو خوبی بود.. ولی حیف که

«،، دل و قلبم، هرگز برای او نخواهد شد
با حرفهای اولیه قرار شد به مدت دوماه، برای
اشناییت باهم رفت و آمد کنیم،، تا بعد ببینیم
چه پیش میاد.

چند باری باهم بیرون رفتیم. بیار بخانه مان
اومد و خواست اتاقم را ببیند.. همین که وارد
اتاق شد. دستی بر روی پوستر کشید و گفت::
این عکس پوستر مال کیست؟ نکنه مال
خواهرته... گفتم درست حدس زدی. خواهر
البته نه خواهر رضایی و نه شیری... ما باهم
همسایه هستیم و همیشه کنار هم بودیم. او
..... زندگی منه

پارت بیست وهفتم. نویسنده:: بتول منزله

بی تو میمیرم @roman.royai

هر گونه کپی، بدون اجازه ممنوع و حرام می»

«باشد 🙏🙏❤️🙏🙏❤️🌹

از اون روز، همش بحث وجدل.. گفتم:: نازنین

جان، مال امروز و دیروز که نیست، مال چند ساله.. پس ازم نخواه که یکروزه فراموشش کنم.. پس ازت می خوام کمکم کنی برای خاستگاری، مادرم از سلاله خواست که باشد، ببیند و ببینم که نقش خواهرم را دارد فقط... الهی بمیرم براش، چی کشید، وقتی من گفتم:: شاید هوس باشه... الهی بمیرم براش، ولی کاری از دستم بر نمیومد.. درست بعد اون ماجرا، دیگر ندیدمش، الان درست دوماهه که ندیدمش، هرشب میروم روبروی بالکنش، می ایستم و اشک می ریزم و سیگار می کشم خودم رابا کار سرگرم کردم، گاهی نازنین بهم زنگ میزنه، وقتی مرخصیم، باهم بیرون میریم. ولی دلتنگیش داره مرا می کشه... کاش فقط... بود و فقط یک دقیقه می دیدمش اون روز با نازنین قرار بود بریم پاساژ، در حال خرید بودیم.. نازنین بعد اینکه با دوستش تلفنی حرف زد، گفت:: سالار جان عزیزم،

دوستم مغازه اش بالاست، یعنی طبقه سه،
بریم.. گفتم:: باشه

از پله برقی داشتیم، می رفتیم بالا، نازنین
دستم را گرفته بود و برام، در مورد دوستش
...تعریف می کرد

یکدفعه پله ی بغلی، سلاله را دیدم، که تنهایی
چند بسته دستش بود، ناگهان هردو چشمامون
بهم افتاد.. چشمای زندگیم پرازاشک شدو
یکدفعه نگاهش افتاد به دستهای من و نازنین،
که داخل هم قفل شده بود.. همین که رسیدیم
بالا، به بهانه ی، اینکه برم وسایل را بذارم داخل
ماشین، از پله ها پایین اومدم و بدنبال سلاله
به همه جا سرک کشیدم... دیدم روی صندلی
های وسط سالن طبقه دو نشسته. خودم را
بهش رسوندم و گفتم:: تنها اومدی خرید؟
سالله! بی معرفت بدون خداحافظی میری؟
الهی بمیرم براش، فقط اشک می ریخت و
هیچی نمی گفت.. همینجور که داشتم نگاهش

می کردم، از جایش برخاست و وسایلش را
.... برداشت و بدون هیچ حرفی ازم دور شد
دوباره شب، بیاد اون موقع ها وارد کوچه ی
دلتنگیهام شدم،، قدم زدم و سیگار دود کردم،
قدم زدم و نگاهی به بالکن می انداختم
:: موبایلم را روی اهنگ گذاشتم

کنارتو چه ارومم
اصلا نمی دونم کجام
اینکه چه میشه اخرش
فرقی نمیکنه برام
هرچی گذشته بینمون
فقط تو می دونی وبس
یکی دوتا که نیس اخه
حرف یه دنیا خاطره است
دلم تنگ شده بدجوری عشقم
باید حرفام وبشنوی امشب بیا
بزن عطر همیشگیت را
بریم هر جا که می گی تو

بیا بیاد خاطراتمون. دیوونه بشیم بریم زیر

....بارون... بیا

«ساله»

امتحان کنکورم را خوب دادم، خداراشکر،

راضی بودم... دوماهی بود، سالار را ندیده

بودم.. دلم براش لک زده بود.. چیزی دیگه به

شروع کلاسام نمونده بود، پس تصمیم گرفتم،

سری به پاساژ نزدیک خونمون بزنم و وسایلم را

.....تهیه کنم

پارت بیست و هشتم. نویسنده: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

وای چه میدیدم، چه خوشند باهم،، دستهای هم

را گرفته بودند... سالار من، محرم، نامحرم

سرش میشه،، پس حتما بهم محرمند... وقتی

نگاهم را بالا اوردم، متوجه شدم که سالارم مرا

دیده... همین که پایین رسیدم، سرعتم را زیاد

کردم.. اما همین که به صندلی وسط سالن رسیدم. رویش نشستم و برای بدبختی دلم گریه کردم.. برای مرگ ارزو هام گریه می کردم. نازنین خوب بلد بود، جای مرا برایش پر کند... یکدفعه متوجه شدم سالار جلوی رویم ایستاده، فقط می دیدم، دهانش تکون می خوره، اصلا صداش را نمی فهمیدم.. حالم خیلی بد بود.. با بدبختی از جایم پاشدم و وسایلم را برداشتم و بسمت درب پاساژ حرکت کردم.. همین که بیرون رسیدم، هوای ازاد که بهم خورد، کمی حالم بهتر شد، سری دستم را... برای تاکسی بلند کردم و دربست گرفتم همین که به خونه رسیدم، وسایلم را به اتاقم بردم و در کمدم چیدم.. بعد روی تخت دراز کشیدم.. اصلا نفهمیدم بی بی خونه بود یا نه؟ اصلا حواسم نبود... با خودم گفتم: کمی دراز می کشم، حالم جا بیاد، بعد میرم سراغ بی بی...

وقتی بیدار شدم، اتاق تاریک بود.. بدنم خسته و رنجور شده بود.. بسمت آشپزخونه رفتم، بی بی داشت شام درست می کرد، سلام کردم و گفتم:: بی بی جان، ببخش، اینقدر خسته بودم، وسایلم را گذاشتم داخل کمد، دراز کشیدم روی تخت، تا خستگی بدر کنم،، نفهمیدم کی خوابم برد...

- اشکال نداره مادر، اومدم دیدمت.. وقتی خواب دیدمت، گفتم بذارم کمی استراحت کنی... تازگیها خیلی ضعیف شدی.... روز بروزم... که لاغرتر میشی

باید به خاله سولمازت بگم، وقت دکتر تغذیه برات بگیره - نه احتیاجی نیست، بی بی جان، همش بخاطر کنکور بود.. بهتون قول میدم همه..چی خوب بشه

بعد به بی بی در پختن شام، که کتلت بود، کمک کردم.. بعد شام. ظرفها را شستم و سپس به...اتاقم رفتم

نماز شبم را خوندم و روی تخت دراز کشیدم،
درست از دوروز دیگه کلاسام شروع میشه،
باید از فردا به بی بی بگم، چه رشته ای را
...انتخاب کردم

با موبایلم، اهنگی را روشن کردم، که وصف
...حال من بود

از یاد من برو بی تابم
دیگه قدم نزن در خوابم
،بیا و باخودت ببر امشب

یادت را

بیا بگیر عذاب این عشق و عادت را
از یاد من برو خسته ام برو دلگیرم
«چیزی نمی شود فقط» بی تو میمیرم

کسی بیاد من نیفتاد.. نمی رسی بدادم ای داد
زمان از عشق تو، مرا عقب کشیده. غمت به
گوشه گوشه ی دلم رسانده.....«علیرضا پور
«استاد

پارت بیست و نهم نویسنده: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

کپی از رمان، بدون اجازه نویسنده، در هر»
«شرایط، ممنوع و حرام است 🙏🌹❤️»

خیلی سخته، عشقت را در کنار کس دیگری،
..دست تو دست هم ببینی

خیلی سخته، خدارا شکر که می گذره... خدا به
ادم صبر میده، می دونم به منم میده 🙏

بالاخره دانشگاهها باز شد و من قدم برمیدارم،
برای نجات جوونهای آینده و برای انتقام از
خون پدر و مادرم،،،،، وارد دانشکده ی افسری
شدم..

کلاسی که رفتم، چند تایی دختر بیشتر نبود، و
..نیمی از کلاس را پسرها پر کرده بودند

داشتم روی یکی از صندلیها جای خودم را

درست می کردم، که دختری که کنارم نشسته بود، گفت: سلام، من ساغرم واهل یزد و شما؟ ...گفتم: سلام، منم سلاله مال همین تهران ..بالاخره دست دوستی بهم دادیم

روز اول، سه استاد داشتیم، دوتا اقاویکی ..خانم.. که هرکدام از افسران بالارتبه بودند کلاسامون از ورزش، کار با تفنگ، اشنایی با فنون وشناخت انواع اسلحه و کلاسهای تئوری و عملی و.. خلاصه قراره توی این مدت، بدنی ورزیده و مغزی آماده به خدمت خلق کنیم.. اینطور که فهمیدم حدودا دوره ی تحصیلمون چهار تا شش ساله،، بعد تقسیم میشیم در مناطق مختلف. مثل مبارزه با مواد مخدر. ...مبارزه با اغتشاش گران و

زمان استراحت که به کافه رفتیم تا چیزی بخوریم، ساغر از خودش و خانواده اش گفت که مخالف سرسختش بودند ولی او زیر بار نرفته و چون ارزوش داشته، در کنکور شرکت

کرده و موفق شده.. الان هم در خوابگاه که زیر
..نظر نیروی انتظامی هست، زندگی می کند
ترم یک ودورا با موفقیت گذروندم، از ترم سه
درسها سخت تر شده بود و کارهای عملی
بیشتر.. من خوعاشق، یادگیری تیر اندازی
بودم. و در این راه مهارت خاصی پیدا کرده
بودم که حتی چند باری، باعث شد، برای
فرماندهان انجام بدهم و مورد تشویقشان قرار
بگیرم..

ترم چهار بودم که فردی به عنوان استاد، وارد
دانشگاه شد، افسری با درجه های زیاد.. این
شخص برای تعیین انتخاب افراد، در هر گروه
..آمده بود

من و ساغر برای بخش عملی و آموزشی به
...کلانتری، مربوط به مواد مخدر انتخاب کرد
از همکلاسیهای پسر نیز، سه نفر انتخاب شدند.
و تا مدت دو سال زیر نظر ستاد، از هر لحاظ باید
آموزش می دیدیم و در آخر به عنوان پایان نامه

ازش استفاده کنیم.. ممکن بود در بعضی از شرایط، یه مدت را نتوانیم به خانه برویم و حتی نتونیم باهاشون تماس بگیریم. پس باید باهاشون در مورد کارمون صحبت می کردیم...
واین شروع بدبختی من بود، بخاطر پنهنون.....
کاری از بی بی، بابت تحصیلم

پارت سی. نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

یک معرفی نامه بهمون دادند، که باید به دانشکده بانوان برویم. از لحاظ جسمی وروحی وفیزیولوژیک آزمایشات مختلف انجام دادیم.. وبعد از چهارترم به دانشکده امام حسین معرفی شدیم.. و برای عملی به بخش مواد مخدر ارجاع شدیم
اونشب دایی سلمان به همراه خانواده اش و خاله سولماز به همراه خانواده به خانه امان،

بعدم بسمتش رفتم و بغلش کردم... سرش را
بوسیدم و گفتم: بی بی جان میدونی که جونم
بهت وصله... غصه ی هیچی را نخور وبسپار به
...خود خدا

خاله سولماز، همینجور که اشک می ریخت
گفت:: بخدا دیگه طاقت غم دیگری را نداریم...

...خیلی مواظب خودت باش. عشق خاله

پارت سی ویکم نویسنده: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

همون دستهایی که یه عمری به دستهای تو

عادت کرد

تورا دست خدا دادو خیال دل را راحت کرد

تو که عمری فقط گفתי جدایی چاره ی درده

گذاشتی از من تنها. اره این اشک یک مرده

تو که دیدی غریبیم و چرا فکر سفر کردی

یک کم فکر کن به رفتارت کی را تو دربدر کرده

تا دستهای برادر به دستهای خودت دادی.
...نتونستم، می لرزیدی مثل بید، به هر بادی
چقدر سخته تو تنهایی، مگن که فکر کن که
شاید او مرده، ولی نه ای دل ساده تورو از
خاطرش برده

چقدر سخته تو گریونی ولی اون داره می
خنده.. قسمش میدی که برگرده

ولی @roman.royai

«اون از تو دلکنده.....»علی رشیدی

گاهی شبها بیادش، اشک میریزم. اخه مال یکی
دوروز که نیست.. کسی بوده که هر روزم را،
...باهاش می گذروندم

اونشب بی بی، چندین بار اومد به اتاقم، در آخر
گفتم:: بی بی جان چته فدات بشم؟ گفت::
میشه مادر، رشته ات را عوض کنی.. من می
...ترسم. من طاقت ندارم

پاشدم رفتم بطرفش. بغلش کردم و گفتم::
بخدا مواظبم، نترس بی بی جونم، بسپار

بخدا... دلت اروم میشه... نمی خواستم بهت
بگم، ولی بهمون گفتند حتما باید خانواده
بدونه. تا در مواقع لازم بهتون اطلاعی دادیم،
خبر دارباشید... پس نترس.. تازه من که فعلا
دانشجو ام تا چند سال، اگر خدا بخواد می
...خوام دکترا را بگیرم.. پس خیالت راحت
..بالاخره بی بی دلکند و رفت به اتاقش
صبح روز بعد سری به دانشگاه زدم، وبا لیستی
که بهمون دادند، با دوستم ساغر، به ستاد
...مخصوص مواد مخدر رفتیم
بعد از چندین اتاق که جابجاشدیم. یک اتاق به
فرماندهی ستوان علی اکبری، بهمون دادند که
زیر نظر ایشان، پرونده هارا بخونیم و نظرات
...خودمون را ارائه بدهیم
پرونده ای که به من دادند، درمورد بچه های کار
بود، که در کنار کاری که کنار خیابان انجام می
... دادند، گاهی مواد هم رد و بدل می کردند
پرونده در مورد پسری بنام احسان ایزدی بود

که الان در قسمت کانون اصلاح و تربیت نو

...جوانان، اسیر بود

خانم ستوان علی اکبری گفت:: بعد از خواندن

کامل پرونده، با اجازه ی سرهنگ، تورا به اونجا

خواهم برد، تا هرسوالی داشتی از خودش

...بپرسی

هفته ای سه بار به ستاد میومدیم و مابقی به

...دانشگاه

با خواندن پرونده و ریزه کاریاش،، باید حتما

نت برداری می کردم.. ودوباره با خودم رفع و

رجوعش می کردم تا اینکه حدودا دو هفته

...طول کشید

پارت سی ودوم نویسنده: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

این هفته، پنج شنبه، با مادر ودایی به بهشت

زهرارفتیم.. در اونجا با پدرو مادرم عهد بستم

که زنده بمونم و راهشون را ادامه بدهم.. فقط
ازشون خواستم دعام کنند... قبرشون را با
گلاب شستیم و با گل تزیین کردیم.. توی
برگشت به دایی گفتم که از طرف دانشکده،
معرفمون می کنند به راهنمایی و رانندگی برای
گرفتن گواهینامه،، دایی گفت:: اره همینطوره،
باید رانندگیتون عالی و بهترین باشه، که در
مواقع ضروری بتوانید، تعقیب و گریز خوبی
داشته باشید.. تعجب کردم دایی از خیلی
چیزها باخبر بود.. گفتم:: دایی جان، خوب
واردیا... خندیدو گفت:: ما اینیم دیگه،، بعدم
الکی یقه اش را درست کرد.. من وبی بی از
...دستش می خندیدیم
جمعه با بی بی به دربند رفتیم.. ناهارمون را
خوردیم،، کمی ترشیجات خریدیم برای مواقعی
که هوس میکنیم.. تا شب اونجا بودیم و بعدم
...با اژانس بخانه برگشتیم
صبح شنبه باید به ستاد می رفتم، اخه برنامه

اینجور بود که شنبه و دوشنبه و چهارشنبه..
ستاد بودیم، طبق قانون کار از ساعت هشت تا
چهار بعداز ظهر.... ودانشگاه هم،، یکشنبه، سه
شنبه، پنج شنبه.... ولی پنج شنبه ها تا یک
.....بیشتر نبودیم.. جمعه ها هم که آزاد
خلاصه اون روز صبح که از خواب پاشدم،
..سریع آماده شدم و رفتم به سمت ستاد
اون روز با ستوان علی اکبری، نزد سرهنگ
ستوده رفتیم... باورم نمیشد، مردی به این
جوانی سرهنگ باشه... حدودا 32یا33 همین
که وارد اتاق شدیم، احترام نظامی گذاشتیم و
وقتی ازاد داد، تعارف کرد که بریم وروی مبها
بشینیم.. خو دشم از پشت میز بیرون اومد و
روبروی ما نشست... نگاهی بهم انداخت و
گفت:: به به،، فهمیدم شما دختر دو بزرگوار
شهید آقای درخشان و خانم زاهدی هستید،
...درسته
گفتم:: بله، من سلاله درخشان فرزند اکبر

...درخشان و سمانه زاهدی هستم

گفت:: ماشاالله... خوشحالم که این مسئولیت را قبول کردید... درضمن شما خواهر زاده ی سرهنگ دوم سلمان زاهدی هستید.. باتعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم:: وای باورم نمیشه، داییم بهم نگفته بود... گفت:: دوست داشته خودت راحت را پیدا کنی، خودت انتخاب کنی،، در ضمن ایشان از ماموران مخفی ما بوده و کمتر کسی، ایشان را می شناسد...

ناگهان دایی با لباس رسمی وارد اتاق شد و سلام نظامی داد.. از جام پاشدم و خواستم سریع به سمتش برم که سرهنگ گفت:: خانم درخشان، اینجا محل کاره،، پس باید در برابر فرمانده ی بالاتر، احترام نظامی رابجا بیاورید..

پس احترام و گذاشتم و بسمتش دویدم. گفتم::

می دونستی خیلی نامردی؟،،، چطور من تاکنون
متوجه نشده بودم!... ولی خوشحالم که تورا
...درکنارم دارم

دایی نیز پیشانیم را بوسید وگفت:: منم بهت
...افتخار می کنم عزیز دایی

بعد همگی نشستیم ودر رابطه با پرونده
صحبت کردیم.. قرار شد، دوشنبه با خانم علی
...اکبری برویم

پارت سی وسوم نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

طبق قراری که با ستوان علی اکبری داشتم. روز
دوشنبه با ایشون به کانون اصلاح و تربیت
رفتیم... وای چقدر بچه؟... باستوان علی اکبری
به مدیریت رفتیم. وطنی حرفهایی که زده شد،
..بعد یه ساعت، بالاخره احسان را آوردند
پسری موبور وزیبا، با چشمانی رنگی.... اولش

می ترسید... اول خودم شروع به تعریف کردم.
از خودم و انتخاب شغلم و خلاصه وقتی
اعتمادش را بدست اوردم وفهمیدم که ترسش
کمتر شده،، ازش خواستم که برام توضیح بده
وعلت اسیر شدنش را بگه؟ و. او اینطور شروع
کرد...

اسم احسانه... پدر و مادرم از افراد عادی
جامعه بودند... مادرم ترک بود و پدرم تهرانی..
وضع مالی خوبی نداشتیم ولی در حدی هم
نبودیم که فقیر و زیرخط باشیم.. در حد
متوسط جامعه... خلاصه، پدرم نقاش ساختمان
بود.. من تازه متولد شده بودم.. پدرم هر روز
صبح می رفت ونیمه های شب برمیگشت.. ما
تو یک اپارتمان کوچک زندگی می کردیم..
مادرم نیز، برای کمک حال خرج خونه، گاهی
خیاطی می کرد. مادرم مشکل قلبی داشت، وبا
به دنیا آوردن من، حالش روز بروز وخیمتر
میشد.. من پنج شش ساله بودم، که مادرم شب

..خوابید و دیگه هرگز بیدار نشد
پدرم عاشق مادرم بود. با رفتنش فرو ریخت.
دیگه کمتر سر کار میرفت.. یه دوستی داشت،
گاهی به خانه امان میومد وبا پدرم در اتاق یه
ساعتی را می گذروند.. خلاصه رفت و آمد
دوستاش شروع شد.. یادمه یه شب رفتم اب
بخورم که متوجه شدم، مردی گوشه ی سالن
نشسته. تامر ایدید بسمتم اومدو گفت:: وای پسر
تو چقدر خوشکلی؟؟ وهی با دستاش صورتم را
ناز میکرد.. از حالت چهره اش، ترسیدم.. گفتم::
بابا،،، بابا.. یکدفعه بابا از اتاق بیرون اومد
وگفت:: احسان بابا بیدار شدی؟ گفتم:: اینا
کیند بابا؟ تو خونه ی ما چکار دارند؟
بابام گفت:: نترس بابا،، اینا دوستامم.. برو به
اتاق و بگیر بخواب... رفتم اشپزخونه، اب
...خوردم و رفتم به اتاقم
شنیدم پدرم بهش میگفت:: تورو قران، کاری به
پسرم نداشته باش... هر کاری بگی من انجام

...می دهم. ولی کاری بکار پسرم نداشته باش
چند ماهی گذشت، حال پدرم بدتر شده بود..
گاهی حالت خاصی داشت. بدن درد می گرفت.
فریاد میزد.. چیزی میشکست. وبعد از خونه.
..بیرون میرفت
وقتی برمی گشت، حالش نسبتا بهتر میشد.. تا
اینکه بعد یسال، بحدی حالش بد شد که مجبور
شدیم خونه را خالی کنیم. دیگه پولی نداشت و
صاحب خونه جوابمون کرد.. پدرم مرا با خود
به خونه ی همون مرده برد... چند باری نیمه
شبها، میومد تا مزاحمت ایجاد کنه، که با سرو
صدای من سریع از اتاق بیرون میرفت...
خلاصه با هزار بدبختی از خودم محافظت می
کردم.. بهم گفت:: اگر می خوای کاری بهت
نداشته باشم، باید برام کار کنی... روزها به
بهانه ی فروش گل... ادامس و... و در اخر لابه
لای وسایلم مواد مثل تریاک و هرویین. توی
بسته های کوچک می گذاشت و بهمون می

گفت:: بفروشید به ادمهایی که نیاز دارند.. شب
یا با پول بر می گردید.. یا اصلا نیاید که اگر
بیایید با کمر بند سیاه و کبود میشیید!.. پدرم
که دیگه همونجا افتاده بود و براشون
خدمتکاری می کرد.. اوایل، یا گم می کردم یا
حال و روز پدرم را که می دیدم، می ریختم
دور.. تا اینکه، یک نفر به رییس گفته بود، اون
روز حسابی کتک خوردم، تازه با وساطت پدرم،
نسبتا کمتر کتک خوردم.. پدرم اشک می ریخت
...ولی کاری از دستش، برنمیومد

@roman.royai

چند سالی گذشت و من درکارم خبره شدم..
حالا سیزده سالم بود. همسالی من فکر درس
ومدرسه بودند و من فکر نجات پدرم از این
منجلاب.. که نشد و پدرم یروز که از خماری بی
حال بوده، توی جوب نزدیک خونه ای که
بودیم. جونش را از دست میده... دیگه تنهای
تنها شده بودم.. اما باید کار می کردم... پولی

که انعام از مردم می گرفتم، بصورت مخفیانه
..قایم می کردم

پارت سی و چهارم نویسنده: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

گاهی باخودم میگم، خداراشکر که دایی و خاله
بودند. خداراشکر که بی بی عزیزم بود... سالار

وای.... خوب بود که سالار بود.. شاید،،، اگر

اینها نبودند، عاقبت منم اینجور میشد... اون

روز حرفهای احسان نیمه کاره ماند.. قرار شد

دیگه هر وقت خواستم پیام، نامه ای از ستاد

.. بگیرم و به تنهایی بیایم

می دانم

یک روز خواهی آمد

!..اما خیلی دیر

کاش بدانی

بهار

!...هیچ گلی مرده‌ای را زنده نمی‌کند

#بهرام_محمودی

خیلی دلم تنگ سالار بود.. دلم می خواست دوباره برگردیم به عقب.. به اون وقتها که بدون سالار، روزم شب نمیشد... وای.. چی شد که اینجور شد؟ یادمه یروز بدجور هوس پالوده کرده بودم... شاید یه سالی بود که به تهران اومده بودم.. بعد از ظهر تابستون بود و روزا بلند... با دخترا کنار کوچه، توی سایه نشسته بودیم و یه قل دو قل بازی می کردیم.. بازی طوری بود که پنج سنگ کوچولو برمی داشتیم. بعد با یکدست می ریختیم زمین، و با یکدست شروع می کردیم جمع کردن.. بار اول بدون بدون،،، بار دوم دو دونه با هم، بار سوم سه دونه و اون یکی را که یکی. بار چهارم هر چهار تا را باهم و بار پنجم همه را را درمشت می گرفتیم و برمی گردوندیم به پشت دست.. هر

تعداد سنگی که بود، باید دوباره می انداختیم
بالا و تو مشت میگرفتیم.. و این میشد برد.
...یدور بازی
داشتیم با بچه ها سر بازی کل کل می کردیم که
سالار و یه تعداد از پسرای دیگه مثل رسول و...
باهم بسمت ما اومدند.. سری از جایم پاشدم و
رفتم بطرف سالار و گفتم:: داداش سالار، دلم
پالوده می خواد، میایی بریم بخریم.. گفت::
اره عزیزم، برو به بی بی بگو.. بچه ها شماها
هم اگر میایید. برید به بزرگترتون بگید و تا نیم
ساعت دیگه. همه تمیز و مرتب اینجا باشید تا
بریم پالوده بخوریم.. من رفتم خونه، به بی بی
گفتم... بی بی مقداری پول بدستم دادو گفت::
برو مادر، بخور و خودتم پولش را بده.. گناهه
سالار، بچه از کجا بیاره... گفتم باشه.. سریع
دست و روم را شستم و لباس شلوار مناسب
بیرون را پوشیدم، شالی هم بسر کردم و رفتم
تو کوچه.. بیشتر بچه ها آمده بودند.. بجز یکی

..دوتا که مادرشون اجازه ندادند
توی راه همه پولاشون را دادند به سالار، و او
سپرد بدست رسول.. من که خواستم پول بدهم
سالار نداشت، گفت خودم حساب می کنم..
گفتم: نه، بی بی میگه، بچه از کجا بیاره؟ بعدم
گفتم سالار جونى، اگر پولش زیاد اومد، برای
اون دوتایی که نیومدند. بستنى بخريم بیاريم
بهشون بدیم. باشه.... گفت: باشه. ابجی
مهربونم.. بعدم نوک دماغم را گرفت وکشید..
گفتم: اه، سالار نکن خب،، بینیم قرمز میشه...
همه باهم وارد مغازه بابتقى شدیم.. بستنیهاش
معرکه بود... من که جاتون خالی. پالوده
شیرازی سفارش دادم. بقیه هم یا بستنى یا
پالوده یا معجون و.... بعدم همگی باهم
برگشتیم.. سالار برای اون دوتا هم بستنى
خرید... وقتى رسیدیم، هردو تو کوچه نشسته
بودند و یه قل. دوقل،، بازی می کردند. سالار
بستنیها را بدستم دادو گفت: بیا، ببر بهشون

بده... وقتی به اون دوتا بستنیهاشون را دادم،
دیدم یکی اضافه است، گفتم:: سالار جونى،
یدونه اضافه است.. گفت:: مى دونم،، تو که
بستنى نخوردى گفتم شاید تو هم هوست بشه.
اینم مال خودته... از خوشحالى جیغى کشیدم
و گفتم:: مى دونى که میمیرم برات.. گفت::
...خدا نکنه، دیوونه.. نوش جونت
همین کارها و محبتاش بود که مرا شیفته ی
...خودش کرده بود
یعنى اونم یاد من مى کنه... اورا نمیدونم، ولی
من دارم از دلتنگیش و یاد خاطراتش، دیوونه
...میشم
موبایلم را روی اهنگ مد نظرم قرار دادم و
...هندزفرى را داخل گوشم گذاشتم

خدا حافظ اون، همه خاطرهامون
...خداحافظى من و عشقم، به خودت برسون
روبراه میشه دل ، میشه نوبت من

یروزی مثل حال الانم. تو میریزی بهم ۲
اینکه عوض شدی ترس منه ، شدی بازی دست
همه، زارمیری بی من. تو که میدونی سخته
غمت، از تو چی دیگه سهم منه
من این روزا را دیدم..۲.. من که قلبم و باختم..با
بدو خوب توساختم . رفتی، از همه بریدم.... از
تو بکجا رسیدم. خیال تو
...بارون و شب... این دلم را دیوونه کرد.۲
ترس از میثم ابراهیمی « . همراه اهنگ، اشک»
ریختم بیاد گذشته ها، این خاطرات لعنتیش،
داره دیوونه ام می کنه.... خدا چطور
....فراموشش کنم
اهنگ را قطع کردم... کمی تو خیابان پیاده روی
کردم. همین که اروم شدم، تاکسی گرفتم و
....بخانه رفتم
از فردا قرار بود شبها دوساعتی بریم برای
آموزش رانندگی... من و ساغر یجا افتاده
بودیم.. شب داییم اومد دنبالم ومرا به آموزش

رانندگی که زیر نظر ستاد بود، رساند... ساغرم
اومده بود... خانمی اومد سمتمون وبعد از
خوش امد گویی.. بسمت ماشینش رفتیم. اول
با من شروع کرد... درست هرشب یه ساعت با
من و یه ساعت با ساغر.. کلاسهای تئوری هم
یک روز درمیان بعد از ظهرها.... بقول ساغر
دیگه وقت برای سرخاروندن هم نداشتیم، از
بس که تمام کلاسامون پشت سرهم و
...فشرده

برای من خوب بود.. شاید کم

...تر بیاد گذشته میفتیدم

الان نزدیک به دو سال هست که ندیدمش...
مادرش گاهی زنگ می زنه با بی بی صحبت
می کنه.. اینطور که از بی بی شنیدم، سالار
..ونازنین ازدواج کردند

از من پرسیده که بی بی در جواب گفته:: خوبه
...و سرگرم درس ودانشگاه

پارت سی و پنچ. نویسنده: بتول منزہ

@roman.royai

بی تو میمیرم

یہ افسانہ قدیمی هست کہ میگہ

ہر وقت یہ آدم تو دنیا میمیرہ

و کسیو ندارہ بر اش گریہ کنہ

ینفر یجایی از دنیا دلش میگیرہ؛

شاید واسہ ہمینہ کہ گاہی بی دلیل انگار غم

کل دنیا رو دلمونہ...نمیدونم شاید وقتی دلم

میگیرہ و اشک میریزم بخاطر یک ادم تنہاست

...در این دنیا

اون روز نوبت ستاد بود. بسمت دفتر سرہنگ

رفتم.. از اش نامہ را گرفتم و بعد بہ کانون

رفتم... احسان اومد. با ہم رفتیم توی حیاط و

روی نیمکت نشستیم.. گفت: می تونم بہتون

بگم خالہ.. گفتم: ارہ عزیزم.. بگو جانم...

گفت: خالہ جان، تا اونجایی براتون گفتم کہ

کمی پول مخفی کرده بودم... هر روز با بچه ها،
به چهار راهها میرفتیم و کارمون را انجام می
دادیم... شب وقتی برگشتم، به اتاقم رفتم.. من
از بچه ها جدا بودم و با پدرم تو یکی اتاق
بودیم. اما از وقتی که پدرم فوت کرد، دوتا
دیگه از بچه ها به اتاق من اومدند.. نمی دونم
که کی وقت کردند، تا پولم را بدزدند. باهم
گلاویز شدیم.. گفتم:: نامردا، دست مزد خودم
بود، خرج نکردم و جمع کردم، نامردیه پولای
مرا بدزدید... دیگه هر روزی نمون جنگ ودعوا
بود،،، تا اینکه رییس، بهم گفت:: از این به بعد
لازم نیست بری سر چهار راه،، ادرس بهت
میدهم وموادرا به خانه اشان می رسانی. پول
را میگیری و میاری... چند ماهی، گذشته بود و
کارم را بخوبی انجام می دادم، بیشتر کسانی
که برایشون مواد می بردم، پولدار بودند و انعام
خوبی بهم می دادند.. دوباره کمی پول جمع
کرده بودم.... ولی بازم دوباره ازم دزدیدن

نامردا... همینجور که داشتم بهشون لگد می
زدم اونامی خندیدن،، از حرص بسمت یکیشون
رفتم، سرش را گرفتم و چند باری بدیوار زدم،
خون همه جارا گرفته بود... اول صدای
امبولانس اومد.. نمی دونم کی به اورژانس
زنگ زده بود.. کفشام را پوشیدم و فرار کردم،
هنوز، دوتا کوچه بیشتر فرار نکرده بودم، که
گرفتار پلیس شدم.. یکی تو جیبم چند بسته
مواد گذاشته بود.. فکر می کنم دوست همون
پسره که سرش زدم به دیوار، اینکار را کرده
بود.. گذاشته بود از اونجا بیرون پیام، بعدم
...زنگ به پلیس زده و اینجور گرفتار شدم
گفتم:: چرا برای پلیس تعریف نکردی؟ گفت::
خاله جان، کی دلش بحال ما می سوزه؟ اصلا
کی حرف مارا باور میکرد؟ حالا هم چون بهت
اطمینان داشتم، گفتم. می تونی ادرس خونه
رییست رابدی؟ گفت: اره، ولی برای چی؟
گفتم:: دوست داری اوناییکه به این روز

انداختنتون واوناييکه بابات را معتاد کردند،
گرفتار بشن.. گفت:: اره، من که ارزومه... گفتم:
پس فقط تو ادرس را بده و بعد بشين و تماشا
کن...

با هر بدبختی بود ادرس را گرفتم. وبسمت
ستاد براه افتادم، ساعت حدودا یک بعد از ظهر
بود، وارد ستاد شدم و مستقیم به دفتر ستوان
علی اکبری رفتم.. بعد از احترام نظامی. تمام
ماجرا را گفتم.. از اینکه تونسته بودم، احسان را
راضی کنم به گفتن، تعجب کرده بود.. باهم
بسمت دفتر سرهنگ رفتیم. بعداز در زدن و
اجازه ی ورود خواستن، وارد اتاق شدیم و
احترام نظامی کردیم.. ستوان علی اکبری
گفت:: سرهنگ،،، خانم درخشان توانستن، ادرس
را از احسان بگیرند.... سرهنگ با تعجب نگاهی
بهم کردو گفت:: من بهت افتخار میکنم..
میدونی سه ساله گرفتار شده، واصلا، لام تا کام
حرفی نزده... باعث تعجبمه که براحتی تو این

مدت کوتاه توانستی ادرس را بگیری... بعدم با بی سیم به گروه خبر دادند وبصورت عملیاتی، ...برای دستگیری، اقدام نمودند

دوساعتی شد تا برگشتند، بیش از بیست تا کودک، چندین جوونهای معتاد.... وای چه وضعیتی بود؟ همین که سرهنگ وارد شد، بعد از احترام نظامی، در مورد رییس پرسیدم، کهگفت، خوشبختانه تونستند، بگیرنش

دیگه کارمن تموم شده بود. عملیات با موفقیت پایان رسیده بود... و من با خوشحالی بسمتخونه براه افتادم

بی بی عزیزم، داشت نماز می خوندم. سلام کردم و بطرفش رفتم.. کنار سجاده اش نشستم و منتظر شدم نمازش پایان برسد.. همین که نمازش تمام شد.. گفتم:: بی بی جان.. امروز تونستم، کار بزرگی کنم.. اینم همش بخاطر دعای شماست.. بهتون گفته بودم، با پسری تو کانون آشنا شدم. امروز ادرس را بهم دادو منم

به سرهنگ تحویل دادم. همین امروز سریع اقدام کردند و همه را دستگیر کردند... نمی دونی بی بی جان، چقدر بچه؟ سرم را روی پاهاش گذاشتم و گفتم: خدارا شکر که شماها را داشتم و گرنه، شاید منم مثل اینها بودم....

.... خدارا شکر که شماها را داشتم و دارم بی بی کنار پیشانیم را بوسید و گفت: پاشو برو عزیزدلم، نمازت رابخون و نهارتم بخور. که امروز عصر باید یسر بری خونه ی عموت... عموت از دستت شاکی بود... گفتم: چشم. و بعدم ایستادم و احترام نظامی گذاشتم و گفتم چشم عزیزدلم

عصر بود که دایی با رهاجان و بچه ها به خونمون اومدند.. دایی تا مرا دید گفت: پدر سوخته، نشون نمادی که اینقدر زرنگ باشی؟ کفم برید، وقتی فهمیدم بعد دو سال که دستشون تو حنا بود. بالاخره موفق شدند. اونم توسط تو.... ای قریونت برم. بعدم بغلم کردو

دور چرخوند و گازی از لپم گر

فت... گفتم:: دایی جان فدات بشم، زشته..
سرهنگی گفتن،، اخه چقدر از لپهای من بدبخت
گاز میگیری؟؟ سحر گفت:: (ساله جون.. توهم
گازش بگیر، که اینقدر تورا اذیت نکنه).. قربون
این شیرین زبونیت برم... الان سحر عزیزم
...پنج ساله است و روز بروز، شیرین عسلتر
نزدیکیهای غروب وقتی دایی می خواست بره..
..مرا نیز سرراهشون، به خونه عمو رسوندند
پارت سی وشش نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

همین که وارد خونه ی عمو شدم، زن عمو و
عمو به پیشوازم اومدند.. عمو از خوشحالی
بسمتم اومد و بغلم کرد وگفت:: سلام عزیزدلم،،
با کی اومدی؟ من عصر تا حالا منتظرت بودم
وقتی دیر کردی، با خودم گفتم شاید نتونستی

امشب بیایی... ولی خب، خوب کردی، چراغ
خونمون را روشن کردی! گفتم:: داشتم عصری
میومدم، دایی سلمان با خانواده اش اومده بود.
برای همین دیر شد، بعدم خود دایی سلمان
رسوندم اینجا.. راستی بچه ها کجاستند؟—
الان میان، هر کجا که باشند، گفتم:: آرام هم با
بچه ها رفته بیرون.. همین که عمو اومد جواب
بدهد، آرام و اراد وارد خونه شدند. داشتند
کفشاشون را می گذاشتند داخل جا کفشی، که
آرام متوجه من شد، وسریع بسمتم اومد. بعد از
روبوسی و احوالپرسی، روی مبل نشستیم و از
هر دری حرف می زدیم که عمو گفت::
واقعیتش، بهت گفتم بیایی که یه موضوعی را
بهت بگم.. انشالله اگر خدا بخواد، آرام هفته ی
دیگه، با دوست هم دانشگاهیش، نامزد میکنه...
دوست دارم که تو هم بجای خواهر، توی مراسم
کنارش باشی.. گفتم:: وای، خیلی خوشحال
شدم.. امیدوارم خوشبخت بشی تو گلم.... با

تموم شدن حرفم، باراد وارد شد و سلام کرد.. با
..دیدن من جلو او مد و خوش آمد گفت
چند ساعتی را در کنارشون بودم، شام خوردیم،
ساعت ۱۲ بود که از عمو خواستم مرابرسونه..
باراد گفت:: خب من می رسونمت.. این چه
کاریه؟ پدر خسته است؟ گفتم:: ممنون پسر
عموجان،، ولی من، یک کار خیلی مهمی با
عمودارم ، موقع رساندن من بخانه، باهاشون
..می خوام صحبت کنم
توی راه به عمو در مورد تحصیل، شغلم، آینده
ام صحبت کردم.. عمو برای باراد، ازم خواست
که قبول کنم که بیایند برای خاستگاری.. ولی
من در جواب گفتم:: من فعلا ارزوهای بزرگی
دارم. و قصدم ندارم که حالا حالاها ازدواج
کنم... در ضمن من باراد را مثل برادر خود می
دونم.. صبح روز بعد به ستاد رفتم. تارسیدم
دفتر. خانم ستوان علی اکبری.. پرونده ای دیگر
بهم دادو گفت:: امیدوارم توی این پرونده ام

...موفق بشی.. گفتم:: انشالله
..بسم اللهی گفتم و پرونده را باز کردم
درمورد دختری نه ساله که بهش تجاوز شده
بود، از طریق ناپدریش..... ولی نا پدري، بطرز
مشکوکي مرده بود.. وچون کودک، مادر ويا
فاميلي نداشته، به بهزيستی می فرستند... حال
میخوان ببینند ایا این دختر، حرفی میزنه که
چجوری، ناپدریش کشته میشه؟ اینجور که
ستوان علی اکبری می گفت:: دختر لال نیست،
ولی خود را به لالی زده و با کسی حرف نمی
زنه...

داشتم پرونده را بررسی می کردم، که بهم
...گفتند، سرهنگ ستوده احضارم کرده

پارت سی وهفت نویسنده:: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

هر گونه کپی برداری از رمان، حرام و ممنوع»

است... 🙏🌹 »

روز شنبه بود.. شروع جدید ، وقتی به ستاد
رفتم، خانم ستوان علی اکبری، پرونده ای در
مورد دختری که بهش تجاوز شده بود از طرف
ناپدریش..را بهم داد وگفت که
به طور مشکوکی ناپدریش کشته میشه والان
دختره حرفی نمیزنه و حدودا بخاطر شوکی که
به وجود اومده، فعلا لال شده... و من باید راز
این قتل را پیدا می کردم.. می خواستم، شروع
کنم به خواندن پرونده، که بهم گفتن، سرهنگ
ستوده باهام کار دارند.. پس بلند شدم خودم را
مرتب کردم و بسمت دفتر سرهنگ رفتم... در
رازدم با بفرماییدش، وارد اتاق شدم، سلام
نظامی دادم گفتم:: با من امری داشتید... ::
اره، بیا بشین، هم می خوام در مورد پرونده ی
جدید، باهات صحبت کنم.. هم در مورد یک
موضوع دیگر..... رفتم روی مبل، جلوی میزش

نشستم، از پشت میز بیرون اومد و روبه روی
مبل من نشست.. سرهنگ، مردی قدبلند و چهار
شونه.. با موهای خرمایی بسیار زیبایی که روبه
بالا برده شده بود. اما کوتاه و مرتب.. صورتی
زیبا و جذاب، برای کسی که عاشق دیگری نباشه
باید بگویم،، شاید می شد در نگاه اول، عاشق
شد،، ولی من فعلا چشمم، فقط سالار پسند...
(استغفرالله) چرا یکدفعه یاد سالار افتادم،
...سالاری که نزدیک به دوساله ندیدمش
خانم درخشان، متوجه شدید... گفتم: شرمنده،
اصلا حواسم اینجا نبود، داشتم به پرونده ی
جدید فکر می کردم... - افرین، هنوز پرونده را
نخونده، از الان رفتی توی فکر،،، مجبور بودم
دروغ بگویم،، اخه بگم داشتم شمارا با سالار،
بهترین رفیق کودکیم، مقایسه می کردم... پس
گفتم: بله.. اخه تا حدودی خانم علی اکبری
...توضیح داده اند
نگاهی بهم کرد و گفت: نمی دونم والله.. ولی

فکر می کنم دروغ میگی... گفتم:: نه.. وای
برای چی به شما دروغ بگویم؟ :: خب
بگذریم، حالا حواست بهم باشه... پرونده را
خوب بررسی کن... به پرورشگاه یا بهزیستی..
هرجایی که هست، برو و به حرفش بیار....
درضمن دوست داری خانم درخشان،
روانشناسی را ادامه بدهی، تا بتونیم برای
مشورت و کمک به سلولیان یا جاهای دیگر، ازت
کمک بگیریم.. فکر می کنم برای روانشناسی،
گزینه ی عالی باشی، گفتم:: باشه چشم، فکرام
را میکنم، خبرتون می کنم... در مورد پرونده
هم، همه ی تلاشم را می کنم، بلند شدم و
گفتم:: با اجازه... ناگهان صداش را شنیدم که
داشت با خودش کلنجار می رفت و به حالت
زمزمه گفت:: حالا چه زود می خواهی بری؟
گفتم:: بیخشید، چیزی گفتید... گفت:: نه،
بفرمایید... از اتاقش بیرون اومدم، رفتارش
مثل کسایی بود که حرفی برای گفتن داشت،

اما نمی دونست چچور بگه... ولی خب بی
خیال... بعدم به اتاق رفتم و شروع کردم
::بخواندن پرونده

پارت سی وهشت. نویسنده:: بتول منزه

#@roman.royai

بی تو میمیرم

بسم الله گفتم و پرونده را باز کردم، عکس یک
دختر بچه، با موهای بور، چشم های رنگی،
پوستی سفید، ولی حالت چشماش، پفکی بود.
مثل کسی که قبلش گریه کرده باشه.. نوک
..بینیش قرمز بود

نام: بنفشه نام خانوادگی: حمیدی

نام پدر: رسول. نام مادر: زکیه

تاریخ تولد: ۰۰/۱۱/۲۸

حدودا سه سال از این اتفاق گذشته.. و در حال

حاضر دختره حدودا ۱۲ساله است و در

...بهزیستی بسر می برد

پدرش، زمان تولدش فوت کرده بود ه و مادرش
وقتی چهارساله بوده... خانواده ی پدری و
مادری، حاضر نشدند، از ش مراقبت کنند و او با
نا پدریش بزرگ میشه..... تمام این حرفها از
زبان چند تا همسایه گفته شده... بسمت اتاق
سرهنگ ستوده میرم وازش کسب اجازه می
کنم، وازشون می خوام نامه ای بهم بدهند تا
بتوانم براحتی وارد بهزیستی بشم و با دختره
..صحبت کنم

سرهنگ نامه را می نویسه، مهر وامضا می کنه،
همین که میام برگه رابگیرم. می گوید که::
راستی آموزش راندگی، و گرفتن گواهینامه تا
چه مرحله ای پیش رفته؟گفتم:: انشالله ماه
دیگه امتحان دارم... گفت:: انشالله.. موفق
..باشی.... بفرمایید

از اتاق بیرون اومدم ورفتم بسمت اتاقم، کیف
و وسایلم را برداشتم و از ستوان، خدا حافظی
کردم و وارد محوطه شدم، که یک سرباز بسمتم

اومد وگفت:: بدستور سرهنگ، من در خدمت
...شمام و می رسونمتون
سوار ماشین شدیم. من در عقب ماشین و اون
راننده.. مرا به بهزیستی رساندو خودش
...برگشت ستاد
...چون مشخص نبود، کارم چقدر طول بکشه
وارد بهزیستی شدم و با نشان دادن، نامه..
بدفتر مدیریت، راهنمایی شدم.. توسط یکی از
..مدد کاران، بنفشه را به نزد من آوردند
یک کادوی کوچک، که یک دفتر نقاشی و مداد و
پاک کن و تراش و مدادرنگی بود،،،، را که قبل
از رسیدن به بهزیستی، ان را فراهم کرده بودم،
را بهش دادم و گفتم:: سلام، من سلاله ام.. بهم
گفتند، می تونم پیام وگاهی وقتها، تو راببینم و
با تو دوست بشم... اخی می دونی،، چند سال
پیش، با بچه های همسایمون، تو شهرمون، در
حال بازی و بدو بدو بودم.... پدرو مادرم
پلیس. بودند، اون روز چون من کلاس داشتم،

نتونستم همراهشون بروم، برای همین، هردو به
ماموریت یک روزه میرن که دشمناشون، بهشون
...حمله می کنه، و هردورا می کشه
می دونی درست، ده ساله بودم که پدر و مادرم
را از دست دادم اما می خواهم، حالا که بزرگ
شدم، باکمک پلیسها، اوناییکه مادر پدرم را
کشتند، بگیریم و بکشیمشون... یکدفعه با جیغ،
در حالی که دستهایش را گذاشته بود. دو طرف
گوشاش.. جیغی زدو گفت:: پلیس نه،،، پلیس
نه،،، اگر اون بفهمه، مرا می کشه،،،، همینجور
هر دو اشک می ریختیم... سریع دستم را
بسمتش دراز کردم و گفتم:: بیا بغلم عزیزم، تو
تنها نیستی.. نمی ذاریم دیگه کسی اذیتت کنه..
....یعنی جراتش را نداره

پارت سی ونه نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

کمی توی بغلم گریه کرد و هی می گفت:: پلیس

...نه،،،، پلیس نه

بیشتر کارمندان بهزیستی دورمون، جمع شده بودند. همه تعجب کرده بودند که بنفشه، حرف می زند، حرف کمی نیست، دوسال حرف نزده بود، انگار با حرف من، شوک بهش وارد شده بود...

همینجور که در بغلم بود و من دست به پشت کمرش می کشیدم، سرش را بوسیدم و گفتم:: عزیزم، هیس،، اروم باش.. هیس... بین هیچ... کس اینجا نیست،، از هیچی نترس... باشه کم کم اروم شد، ولی همینطور هق هق می کرد، یکی از خانمها براش اب آورد.. اب را بهش دادم خورد.

کمی که جو، اروم شد، از همه خواستم اتاق را ترک کنند.

وقتی هر دوتنها شدیم، گفتم:: بنفشه جان، بهتری عزیزم.. سرش را بالا پایین کرد. گفتم::

حالا که بعد دو سال به حرف اومدی، دوست
دارم صدات رابشنوم، پس با سرت جواب نده!
خب؟

گفت:: چشم. گفتم:: افرین

خب بگو ببینم اسم قشنگت را کی برات
گذاشته؟ گفت:: مامانم... اخه مامانم عرب
بود.. اسمش زکیه بود و خیلی گل بنفشه را
دوست داشت، اسمم را گذاشت، بنفشه....

گفتم:: افرین،، پس همین، اینقدر خوشکلی..
کلا شنیدم، میگن عربها خوشکلند.. پس توهم
،، به مامانت رفتی

لبخندی زد و گفت:: اره، کمی بهش رفتم... بعد
اون کمی در مورد نقاشی باهاش صحبت کردم
و ازش خداحافظی کردم و قول دادم، دوباره
..بهش سر بزنم

چند روزی گذشته بود، و یک روز مانده به
نامزدی ارام، دختر عموم . برای همین، با بی بی

عزیزم به پاساژی در نزدیکی خانه رفتیم.. کت و شلواری مجلسی، سرمه ای رنگ شیکی برای خودش خرید و من هم یک کت و شلوار دخترونه به رنگ صورتی،،، هردو شالی حدودا هم رنگ کت و شلوارامون خریدیم و به خانه رفتیم..

شب، دایی سلمان و خاله سولماز به خانه امان آمدند. همه دور هم بودیم، دایی در مورد پرونده ی جدیدم پرسید و من با صدای بلندی گفتم:: دایی جون باورت نمیشه.. بعد دو سال که حرف نمی زده، همون روز که من کمی باهاش صحبت کردم، یکدفعه عکس العمل نشون دادو حرف زد.. مطمئن باش، بزودی این راز را کشف خواهم کردو دلیل قتل نا پدریش.... را می فهمم

دایی خندیدو گفت:: تو عزیزدردونه ی دایی هستی.. می دونستم، تو توی اینکار مهارت داری، برای همین پیشنهادش را به محمد طاها

دادم.. گفتم:: محمد طاها كيه؟ گفت:: ا،، واہ،
خب سرهنگ ستوده را ميگم.. نگفته بودم،
اسمش را.. گفتم:: نه... اره وقتى بهش،
پيشنهاد تورا دادم باور نميکرد، اينقدر فوق
العاده اى! باورت ميشه، وقتى تو اينكار را
كردى، بهم زنگ زد، گفت:: سلمان، باورم نميشه..
...خواهر زاده ات، حرف نداره
خنديدم وگفتم:: داىى جون، شرمندم نكنيد..
اين درايتم و فكرم از عكس العمل هاى سالار
هست، او بهم ياد داد، چگونه در هر كارى عكس
العمل نشان بدهم.. من موفقيتم را مديون
....سالار ميدونم
با اين حرفم، همه سرشون را پايين انداختند...
گفتم:: حرف بدى زدم. چرا همه پكر شديد؟
بى بى گفت:: نه، مادر جان، تو واقعيت را گفتى،
سالار مثل داداش، هميشه مواظبت بود و حقا
....كه خوب تربيت كرده

پارت چهل نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

شب وقت خوابیدن، باز هم یاد سالار افتادم..
دوسالی بود که هر لحظه خودم را سرگرم هر
کاری می کردم، تا بیادش کمتر بیفتم.. اون
دیگر زن دارد و متاهل است... شاید تا الان،
...اولاد دارهه شده باشد

سالار مرد خوبی بود، لیاقتش زن خوب و
... زندگی خوبی بود

صبح روز بعد، عموم به بی بی زنگ زد و کلی
سفارش کرد که حتما، بعداز ظهر زودتر بریم..
اون. روز جمعه بود و روز تعطیلی.. پس کمی
بیشتر خوابیدم و ساعت نزدیک به ده بود که
بیدار شدم.. بسمت اشپزخونه رفتم و برای
خودم صبحونه ای مفصل آماده کردم.. بعد
خوردن.. ظرفها را شستم و اشپزخونه را مرتب

کردم.. با جارو برقی کل خونه را جارو کشیدم
وبوفه ومیزها وبیشتر وسایل را گردگیری
کردم..

متوجه شدم صدای شیر اب میاد.. بی بی در
حمام بود. پس خودم وسایل کتلت را آماده
کردم,,,, بی بی بعد نیم ساعت از حمام بیرون
امد... کمی اتاق خودم واتاق بی بی را تمیز
کردم و جارو کشیدم..

بی بی دراین فاصله، کتلت ها راسرخ کرد.. بعد
ناهار، بی بی گفت:: میرم نماز می خونم و کمی
استراحت می کنم، ساعت چهار بعداز ظهر
پاشو آماده شو، که حتما تا ساعت شش وهفت
به خانه ی عموت برسیم، چون چند بار سفارش
کردند که نفرات اول باشیم..

بعد اینکه میز را جمع کردم و ظرفها راشستم.
به حمام رفتم و یه دوش گرفتم.. چون صاف
کردن موهام، خودش دوساعتی زمان می برد،
پس وقتی برای استراحت نداشتم.. وضو

گرفتم و نمازم را خوندم. بعد شروع کردم به
اتو کشیدن موهام،، وقتی نگاه به ساعت کردم.
ساعت سه و چهل و پنج دقیقه بود.. از ساعت
یک و پونزده دقیقه تا اکنون مو صاف می
کردم... خلاصه موهام خوب شده بود و حالت
..شلاقی بخود گرفته بود

کم کم شروع کردم به ارایش کردن دخترونه، با
....این تفاوت که، کمی غلیظ تر درست کردم
ساعت پنج ونیم بود که من و بی بی حاضر
واماده، منتظر آژانس بودیم،، که بالاخره اومد و
..ما براه افتادیم

وقتی بخانه ی عمو رسیدیم.. همه چیز، آماده
بود.. واقعا زن عموم، خیلی باسلیقه است،،
میوه هارا بصورت خیلی زیبایی در میوه دان،
جا داده بود و شیرینیها را هم همینطور.. همه
را روی میز جلوی مبل با سلیقه، گذاشته شده
بود..

من به اتاق آرام رفتم و در کنارش نشسته بودم.

..اون حاضر واماده روی تختش نشسته بود
من:: وای! آرام چقدر قشنگ شدی، مطمئن
باش، امشب داماد، یکدل که نه بلکه صد دل
عاشقت میشه... آرام لبخندی زد و گفت:: نه
..بابا، من در کنار تو از این شانسها ندارم
..گفتم:: بروبابا، شکسته نفسی می کنی گلم
ساعت نزدیک به هشت بود که خاستگاران
..آمدند.. ماشالله پر جمعیت بودند
ناگهان بین افراد، آقای ستوده هم بودند.. با
تعجب هم دیگر را نگاه می کردیم.. رفتم جلو
وسلام کردم.. جواب سلامم را دادند و گفتند::
خودم وقتی فامیل عروس را پرسیدم، حدس
زدم شاید با شما اشناییتی داشته باشند.. البته
مطمئن نبودم... گفتم:: بله، آرام جان، دختر
عموی بنده هستند.. گفت:: «بسلامتی»، پس
خوشحالم که داریم باهم فامیل میشیم.. گفتم::
بله، ممنون.. بفرمایید. بعدم اشاره کردم تا
...بسمت مبل ها برود

بسمت اشپزخونه رفتم، دیدم آرام دستهاش می
لرزه گفتم:: دختر، چقدر استرس داری، فکر کن
یک مهمانی ساده هست. بعد خودم، چایی ها را
در استکان ریختم، بخاطر اینکه جمعیت زیاد
بود. دوتاسینی پر از استکان چای کردم و با
..کمک آرام، به مهمانها تعارف کردیم
صحبت های اولیه بیشتر در مورد آب و هوا..
وضعیت اقتصادی مملکت... وبالاخره بعد یک
مدت، شروع کردن به معرفی هم دیگه..
ومتوجه شدم که سرهنگ، دایی داماد است..
مادر سرهنگ، که مادر بزرگ داماد بود، زنی
سالخورده که حدودا هشتاد سال را داشتند
وموقع او مدن تو ی خونه، عصا بدست داشت،
وقتی برای سلام و عرض ادب نزدیکش شدم.
دستم را گرفت و گفت:: ماشالله... به به، اقای
درخشان نگفته بودید، دختر دیگری هم دارید،،
عمو لبخندی زد وگفت:: البته که مثل دخترمه
وبرام عزیز، ولی سلاله جان، دختر برادر شهیدم

...هستند

خلاصه، بعد از اشناییت، عروس و داماد برای حرفهای نهایی به اتاق آرام رفتند... ناگهان یاد اون روز سالار و نازنین افتادم، بحال من چه گذشت.... در این بین آقای ستوده، ازم سوال پرسید، با این پرونده بکجا رسیدی؟ فهمیدم دوباره شاهکار کردید؟ مادرش گفت:: وای مادر، محمد طاها، اخه اینجاهم باید در مورد کار صحبت کنی؟ یکدفعه مثل اینکه، یاد چیزی افتاده باشه، گفت:: نگو که سلاله جان، از ...همکارات هستند

آقای ستوده لبخندی زدو گفت:: بله مادر جان.. البته دانشجوی افسری هستند. و فعلا در ستاد ...ما برای کارآموزی، معرفی شده اند
عموم گفت:: آقای ستوده، باور تون نمیشه، سلاله دختری فهمیده و باشهامت هست و مطمئن باشید، بخاطر پشتکاری که دارد، موفق ...می شود

اقای ستوده گفت:: بله صد درصد.. با اینکه
دوهفته بیشتر نیومده بودند ستاد ما، معمای
پرونده ای که سه سال به تعویق افتاده بود را
به راحتی حل کردند... همه با هم افرین گفتن و
هر کس چیزی می گفت وهمه در مورد کا

..رمن وشغلم، اظهار نظر می داد

تا اینکه عروس و داماد بیرون اومدند و عروس
خانم، بله خودرا داد... بعداز حرف آرام، پدر
داماد، صیغه ای بین انها خواند و بمدت دوماه
به هم محرم شدند. تا راحت بتوانند، برای عقد
...و عروسی آماده بشوند

پارت چهل ویک. نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

..نامزدی آرام عزیزم، بخوبی انجام شد

تا دیر وقت خونه ی عمو بودیم. عموجان کمی
در مورد اقای ستوده، سوالاتی کرد و سپس کمی

از داماد، برایمون گفت.. با کمک ارام و زن عمو
خونه را مرتب کردیم.. باراد و اراد هم کمکمون
کردند... داخل اشپزخونه در حال شستن ظرفها
بودم که باراد داخل اشپزخونه شد و تکیه به
یخچال داد و کمی نگاهم کرد و گفت:: سلاله،
گفتم:: بله، — اخه من کی در حقت برادری
کردم که تو مرا جای برادرت می دانی... نکن با
من اینکار را،، تو می دونی که چند ساله
دوس..... — نذاشتم ادامه ی حرفش رابزنه
وگفتم:: جایی که عمورا جایگزین پدر نداشته
ام کردم و ارام را خواهرم.. پس تو و اراد هم
برادرمید... شستن ظرفها را ول کردم و
چرخیدم بسمتش وگفتم:: باراد، برادرم باش،
پشتم باش، هوام را داشته باش، دوستم داشته
باش مثل ارام،، همینطور که نمی تونی
ناراحتی ارام راببینی، برای منم همین باش،،
باراد، دلم یکی مثل سالار را می خواد، دلم داره
می ترکه،، من سالار را خیلی دوستش داشتم،

نمی دونم حسم بهش چی بود ولی نمی تونستم
تحمل کنم، کسی را کنارش ببینم، دلم، قلبم،
مغزم فقط اوست، 🤔 می تونی برام یکار کنی؟
— چی؟ — فقط جای سالار را برادرانه برام پر
کن،، خیلی تنهام، همیشه، همه جا سالار بود،
یکدفعه رهاش کردم، می دونی چرا؟،، بخاطر
اینکه زنش نمی خواست مرا کنار سالار ببیند..
برای همین خونه را عوض کردیم. حتی از بی
بی هم خواستم، ادرس خونمون را به کسی
ندهد... می دونی چقدر سختی کشیدم.. پس
بیاو مثل سالار، مردباش و مرا فقط و فقط
برادرانه بخواه... کنارو همراه باش... توی
کارهام راهنما باش،، بذار بتونم براحتی
باهات صحبت کنم، قول می دی، برادرم باشی..
باراد کمی نگاهم کردو گفت:: خیلی سخته
برام.. ولی اگر تو می خواهی، حرفی نیست،
(بعد دستش را دراز کرد وبه عنوان دست دادن،
دستم را گرفت و ادامه داد) بهت قول می دهم.

فقط داداشت باشم... تو سلاله خواهرمی مثل
ارام... پس دیگر از این به بعد، با برادرت راحت
باش و هرچه را که خواستی و هرکاری که
...داشته باشی، برادرانه کنارت خواهم ماند
اراد وارد اشپزخونه شد و گفت:: اجی سلاله ،
کی شستن ظرفها تموم میشه.. گفتم:: چرا؟ —
خب، بابا خسته شدیم، اخه چه خواهی
هستی، چای بریز بیار دیگه... با این حرفش
خندیدم و گفتم:: هیچ کس تا بحال بهت گفته
بچه پرویی... گفت:: نه والا.. تو اولینی...
گفتم:: اخه شما دوتا داداش، اینقدر مرا بحرف
گرفتید که نمی زارید ظرفهام را تموم کنم، برید
...بشینید تا ده دقیقه دیگه، با چای در کنارتونم
هر دو بیرون رفتند، سریع ظرفها را اب کشی
کردم و چای که زن عمو جان، دم کرده بود، را
داخل فنجان های طلایی رنگ ریختم و کنارش
ظرف کوچکی از شیرینی گذاشتم و وارد حال
شدم.. همین که سینی را روی میز گذاشتم،

عموم گفت: سلاله جان، بابا، این شیرینی دیگه
به چه دلیل آوردی؟ الان شیرینی خوردیم..
گفتم: این فرق می کنه عموجونم، این شیرینی
بمناسبت، برادر جدیدی هست که قول داده
برادرانه کنارم باشه، باراد عزیزم.. پس بخوریم
...برای سلامتی برادر گلم
همه خندیدند و عمو میون خنده اش گفت: ای
پدرسوخته، الکی، الکی، برای خودت برادر
...پیدا کردی، بابا تو ایول داری
خلاصه اونشب خیلی خوش گذشت، باراد، مارا
بخانه رساند.. تا اومدیم بخوابیم ساعت یک
نیمه شب بود.. فردا شنبه بود و باید به ستاد
می رفتم.. پس بسم الله گفتم و خودم را به
...رویایی دلپذیر سپردم
صبح با صدای بی بی، از خواب پاشدم، ساعت
پنج ونیم بود. سریع پاشدم، وضو گرفتم و نماز
خوندم و شروع به آماده شدن کردم.. تازگیها،
چادر ملی، دانشجویی خریده بودم، قبلا حجابم

خوب بود، ولی چادر نمی پوشیدم،، اما دوست
داشتم، مثل مابقی خانمها، در محل کار، چادر
..سر کنم

وقتی به اشپزخونه رفتم، بی بی همینجور
نگاهم می کرد، گفتم: بی بی جون، سلام، چرا
اینجور نگاهم می کنی؟ یکدفعه اشک از
چشمانش جاری شد و گفت: یادم بروزی افتاد
که مادرت برای اولین بار، چادر پوشید، اونم
چادری، حدودا مثل تو انتخاب کرده بود،، وای،،
درست شدی مثل مادرت... اما امیدوارم،
عمرت مثل مادرت کوتاه نباشه.. عمری بلند
...وزندگیت پر از آرامش باشه

رفتم جلو بی بی رابغل کردم و گفتم: بی بی
جان، درسته از بچگی مادرم را از دست دادم،
اما خدا قربونش برم، فرشته ای مثل تورا کنارم
قرار داد، که خیلی کم پیش میاد، که بفهمم
مادر ندارم.. تو جای مادر پدرم را برام پر
کردی... میدونی که چقدر دوست دارم... می

دونی جونم، نفسم بهت وصله،، پس هرگز اشک
نریز. که با هر قطره اشکت، جونم قطره قطره
در میره.. بعد سر انگشتم را روی اشکش
گذاشتم و گفتم: ببین، اینا جونم، عمرم، نفسم
هستند، پس اگر می خواهی مرا داشته باشی،
اینرا نریز، قربونت برم،، شاد و خوشحال
باش.. که منم شادیم به شادی تو وصله.. که
مامان وبابامم از اون بالا، به شادی ما شاد
باشند...

در کنار بی بی جونم، صبحونه خوردیم و بعد
خداحافظی کر

دم و به ستاد رفتم.. امروز قرار بود، دوباره
نامه ای از سرهنگ ستوده بگیرم و به بهزیستی
.... برم و با بنفشه صحبت کنم

پارت چهل ودو نویسنده: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

وارد ستاد شدم. قبل از همه سری به خانم ستوان علی اکبری زدم، باهاشون کمی در مورد پرونده، صحبت کردم.. باتعجب گفت:: دختر، تو معرکه ای،، پس بالاخره بنفشه جان بحرف اومد، گفتم:: اره،، ولی باید کم کم پیش برم، تا بهم اطمینان کنه و برترسش غلبه،، تا بتونه در مورد به قتل رسیدن ناپدریش، برامون توضیح بده..

خانم علی اکبری سری تکان دادو گفت:: افرین به این هوش و درایت... برو عزیزم، موفق باشی... گفتم:: ممنون،، می تونم برم چند دقیقه ساغر راببینم.. گفت:: داشت می رفت به ماموریت بیرون شهر، زود برو تا نرفته،، احترام نظامی کردم و از اتاق خارج شدم.. ساغر با سرگردسعیدی، داشت از سالن خارج می شد که صداش زدم.. هردو بسمتم برگشتند. احترام نظامی کردم و گفتم:: جناب سرگرد، اجازه می دهید، چند دقیقه با ساغر جان،

صحبت کنم... زیاد وقتتون را نمیگیرم.. سرگرد
سری تکان دادو گفت:: لطفا سریع، سپس روبه
ساغر کردو گفت:: من در ماشین، منتظرتون
هستم..

ساغر بغلم کردو گفت:: دختر کجایی؟ اینقدر
دلم تنگت بود، ولی همش من بدبخت
ماموریت، پشت ماموریت،،،، گفتم::
خوشبخت. من که همش باید پرونده ی بچه
ها را بخونم.. فعلا که برای این دو پرونده یا
کانون بودم یا بهزیستی... راستی حواست به
سرگرد سعیدی باشه.. فهمیدم مجرده... ساغر
خندید وگفت:: اینقدر بداخلاقه، ادم جرعت
نمی کنه حرف بزنه... من برم. انشالله برگشتم
باهات تماس می گیرم، وعده بذاریم یجا
همدیگر را ببینیم و یک دل سیر باهم حرف
بزنیم...

ساغر که رفت، منم رفتم دفتر سرهنگ ستوده
برای گرفتن اجازه نامه... همین که پشت درب

رسیدم، صدای دایی را شنیدم، که باهم صحبت می کردند، وگاهی می خندیدند.. درب را زدم.. سرهنگ اجازه ی ورود را داد، سلام نظامی دادم و گفتم:: اومدم برای گرفتن نامه به بهزیستی... دایی سلمان جلو اومدو گفت:: قریونت برم که توی این چادر مثل فرشته ها شدی... بعد نگاهی به سرهنگ کردو گفت:: با اجازه... من که اصلا حواسم بهش نبود، یعنی اصلا فکر نمی کردم جلوی سرهنگ بخواد از این کار ها بکند، جیغ کوچکی دادم وگفتم:: دایی، زشته بخدا، من الان با این صورت قرمز، چطور ی برم بهزیستی... سرهنگ ستوده که با حیرت داشت مارا نگاه می کرد، گفت:: سلمان جان، این چه کاریه، تو محیط کاری؟ می خوای توییخت کنم؟ گفت:: نه بجون تو، نه اینکه برای اولین بار هست، با چادر دیدمش، ذوق زده شدم، نتونستم جلوی خودم رابگیرم، معذرت،...خوبه،، ببخش دیگه

همینجور که دستم روی لپم بود.. سرهنگ
ستوده، نیم نگاهی بهم انداخت و در حالی که
نامه را مهر و امضا می کرد، گفت:: ایندفعه را
ندید می گیرم،، اما تکرار بشه، توییخ میشی..
در ضمن خانم درخشان با پودری، کرمی، چیزی
روش راپوشونید... کسی متوجه نخواهد
شد... دایی لبخندی زد و گفت:: اره، فکر
خوبیه... همین کارا بکن.. رفتم پای میز
سرهنگ، نامه را گرفتم و گفتم:: ممنون از
راهنماییتون،،، بعدم احترام نظامی گذاشتم و از
درب خارج شدم.. درب رابستم، بسمت اتاقم
رفتم،، با کرم ضدافتابی که همیشه در کیفم
داشتم، روی قرمزی زدم و به مابقی صورتم نیز
کمی ضد افتاب زدم، تا یکدست شود. چون ضد
افتابم، به همراه سفید کننده بود، بنابراین
قرمزی صورتم، براحتی محو شد... کیفم را به
همراه نامه برداشتم و بسمت درب ورودی براه
افتادم.. توی حیاط دایی را دیدم،، تا متوجه

من شد، بسمتم امد.. سلام نظامی دادم، گفت::
بیا می رسونمت... به همراه دایی، سوار ماشین
..شدیم و بسمت بهزیستی حرکت کردیم
بین راه از دست دایی و کارهایش خنده بر
شدم.. بعد، کمی درمورد سحر، دخترش و
پسرش وزن دایی رها صحبت کردیم. در آخر من
بهش گفتم:: دایی، یادم رفت بهت بگم، سرهنگ
ستوده، تو خاستگاری آرام بود. دایی با تعجب
نگاهم می کرد، گفتم:: اگر گفتی به چه عنوان،
در خاستگاری حضور داشت.. دایی گفت:: نگو
که داماد بوده.. ای خدا بگم چکارت کنه محمد
طاها، حالا دیگه پنهنون کاری می کنی پسر،
آبروت را می برم، به همه می گم داری میشی
قاطی مرغا... گفتم:: دایی جان اجازه بده،
نخیر، به عنوان دایی داماد، اومده بودند..
گفت:: اوه،، گفتم این شیر با این یال و کوپال،
به این زودی دم به تله نمیده... خندیدم و
گفتم:: دایی جان، امروز چقدر جمله هات را با

ضرب المثل به پایان می رسونی... دایی خندید
وگفت:: از بس، داییت با فرهنگ، سنتی
دوست، با شعور، عاقل،،،،، همینجور داشت
ادامه می داد که گفتم:: بله، بله، شما درست
می گید، ولی وقتی نیست، برای شنیدن ادامه
ی صحبتتون، نگه دارید که رسیدیم.... دایی با
ترمز کردن ماشین، گفت:: عجب راه کوتاهی
بود، حرفم نیمه کاره موند.. گفتم:: اشکال
نداره، شب تشریف بیارید منزل، اونجا ادامه
بدهید.... بعد از ماشین پیاده شدم و بسمت
....بهزیستی براه افتادم

پارت چهل و سه نویسنده:: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

:به وقت تنهایی

مرد، زیر باران سیگار می کشد

.زن، پشت پنجره

اما، نه باران مهم است
نه مرد، نه پنجره، نه زن

مهم

تنهایی است، که دود می شود
از حیاط بهزیستی، رد می شدم تا خود را به
دفتر مدیریت برسانم برای دیدن بنفشه.. در
بین راه، با خودم فکرمی کردم. انگار همین
دیروز بود که می خواستم خودم را آماده ی
کنکور کنم... والان من ترم شش، دانشگاه
افسری امام حسین هستم... گذشت، با همه ی
سختیهاش، بدی هاش، گذشت،، و درست، سه
ماه دیگر، سه سال می شود که سالار را ندیده
ام.. باید به بی بی بگویم زنگ بزند و احوالی
ازشون بگیرد.. اخ قلبم،، دستم را گذاشتم روش
و نفس عمیقی کشیدم.. بتازگی وقتی یاد
....گذشته میفتم، قلبم تیر میکشد
وارد دفتر مدیریت شدم، بعد از چند دقیقه که
با خانم مدیر بهزیستی که زنی مهربان و خوشرو

به نظر می‌ومد صحبت کردم، ازشون خواستم ..که بنفشه را هرچه زودتر، به اتاق هدایت کنند هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود، که بنفشه وارد اتاق شد... با دیدنم، سلامی کرد و گفت:: خاله، فکر نمی‌کردم که بازهم به دیدنم بیایی.. گفتم:: باریکلا، اشتباه فکر کردی.. وقتی سلاله قول بدهد، مطمئن باش به قولش عمل خواهد کرد..

کمی با بنفشه در مورد نقاشی صحبت کردیم.. ازش خواستم برود و دفتر نقاشیش را بیاورد... داشتیم در مورد هرکدام از نقاشی‌ها بحث می‌کردیم، که رسیدیم به یک نقاشی که بتازگی کشیده شده بود. یک آدم وحشتناک، توسط آدمی غیر انسانی چاقو خورده بود، خون همه ی صفحه ی نقاشی را پر کرده بود.. داشتیم با دقت نگاه می‌کردم که متوجه شدم دختری کوچک، پشت کابینت کوتاهی که در اشپزخونه ...بود، سنگر گرفته و دارد آنها را نگاه می‌کند

گفتم:: بنفشه جان، تو نقاشی هات را از جایی نگاه می کنی یا از تخیلاتت، استفاده می کنی،،،

بنفشه در جوابم گفت:: بیشتر از تخیلاتم، گاهی.... هم از اتفاقاتی که میفته و میبینم

بعد یک برگه از نقاشیش را بهم نشان داد که چند تایی بچه، در حال دعوا هستند.. گفت:: خاله جان، مثلا این را دیروز کشیدم، بچه ها داشتند دعوا می کردند، منم نقاشیشون را... کشیدم، خوب شده

....گفتم:: اره خاله جان، خیلی قشنگه

— این نقاشیم، مال وقتی که دوست بابا به ...خونمون اومد

گفتم:: دوستش.. می تونی برام تعریف کنی..

گفت:: اره.. ولی الان باید برم، بازهرا تو

محوطه بازی کنم.. باشه این بار که می ایی...

باشه خاله.... از جام پاشدم و گفتم:: باشه

عزیزم،، فردا که نه. ولی پس فردا میام، دوست

دارم، داستانهای نقاشیات را برام، یکی، یکی
...تعریف کنی

از بهزیستی بیرون اومدم، نگاهی به ساعت
کردم، هنوز سه ساعت از زمان کارم مانده بود،
پس تاکسی دریست گرفتم و به محل کارم
رفتم.....

پارت چهل و چهار نویسنده: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

روز دوشنبه دوباره بیدیدن بنفشه رفتم.. برایش
کتاب رنگ امیزی با یه بسته مدادرنگی و مدادو
پاک کن و تراش و دفتر نقاشی همه را کادو
...کردم و روز دوشنبه برایش بردم
بنفشه با خوشحالی وارد اتاق شد و گفت:: سلام
خاله جان... — سلام عزیزدلم... خوبی
..خوشکلم... — اره خاله جان
بیا ببینم، بیا اینجا کنارم بشین و تعریف کن،

بهت خوش می گذره عزیزم... — اره خاله
جونم.. این چیه؟ برای منه؟
— اره عزیزم.. اخه دیدم خیلی نقاشی دوست
داری، دوباره وسایل نقاشی برات گرفتم...
همین که اومد کادورا بگیره، گفتم:: بنفشه
جان،،، مرا دوست داری؟
— سرش را تکانی دادو گفت:: خیلی خاله،،
خیلی دوست دارم.. گفتم:: پس میشه برام
خاطره ی اون روز رابرام تعریف کنی که چگونه
پدر دومت کشته شده؟ تو چرا حرف نمی زدی؟
دوست دارم بدونم، تا بتونم بهت کمک کنم.. اگر
تو بگی، منم رازی دارم که فقط به تو میگم...
می دونی که رازها باید اینجا،، بعد روی قلبم را
نشان دادم و ادامه دادم، اینجا باشد،، گفت::
اره، خاله اخه من می ترسم، اخه،،،، اقاهاه گفت
اگر به کسی، حتی به پلیس بگم، مرا می
کشه....
خندیدم و گفتم:: دروغ گفته، فقط می خواسته

بترسونتت.. الان تو اینجایی و فقط منم وتو...
هیچ کس نمی فهمه.. دوست داری برام تعریف
کنی....

گفت:: خاله، اون روز خیلی وحشتناک بود...
می دونید خاله جون.. مامان بابام، فقط مرا
داشتند... وقتی سه ساله بودم، پدرم مرد..
مادرم با پسر عموش ازدواج کرد.. اخه هم دیگر
را از قبل اینکه با پدرم عروسی کند، دوست می
داشتند.. اما پدر بزرگم قبول نمی کنه و مادرم
را مجبور می کنه با پدرم ازدواج کنه... پدرم
خیلی مهربون بود ولی خیلی از مادرم بزرگتر
بوده... اینارا مادرم برام تعریف می کرد.. مادرم
با پسر عموش عروسی می کنه.. اولها خوب
بود... من هفت سالم شده بود وبه مدرسه می
رفتم. دیگه بهش بابا می گفتم.. مادرم
خوشحال بود.. مادرم مریض شد و بیشتر
وقتها در بیمارستان بود، می گفتند سرطان
دارد.. من که نمی دونستم سرطان چیه؟ گاهی


میومد خونه، ولی اینقدر لاغر شده بود و چیزی زیاد نمی تونست بخوره.. دوباره که حالش بد می شد بابا می بردش بیمارستان... نمی دونم چرا پدربزرگ و مادربزرگ ما را دوست نداشتند.. ییار که از مادرم پرسیدم، گفت:: دوست نداشتند که من با جمال ازدواج کنم... و حالا که دیدند ما ازدواج کردیم، ما را... دور انداختند

خلاصه خاله جان، ییار از حمام دراومدم، مادرم بیمارستان بود، کلاس دوم بودم، مدرسه ها تازه باز شده بود... مشقهام را نوشته بودم... کسی خو نه، نبود منم رفتم حموم، وقتی بیرون اومدم، فکر کردم کسی خونه نیست. برای همین حوله رایپچدم دورم و وارد اتاقم شدم. یکدفعه پدرم وارد اتاق شد. گفتم:: سلام، بابا... میشه برید بیرون. اخه من حموم بودم، لباسم را بپوشم، پیام کمکتون غذا درست کنیم بخوریم... گفت:: باشه بابا جان، ولی من که

باباتم، اشکال نداره جلوم لخت بشی.. بذار
اصلا خودم میام لباسات را تنت می کنم و
موهات را خشک می کنم.. گفتم:: نمی خواد،
...خودم انجام میدم


اما حرفم را گوش نداد.. هرچی دست می
داشتم جای ممنوعه هام.. می زد پشت دستم و
می گفت،، بذار کارم را بکنم، سرما می خوری...
خاله 😞 خیلی وحشتناک بود.. کاری باهام کرد
که فقط درد داشتم.. اینجام (دست گذاشت
وسط پاهاش) اینقدر درد گرفت که نتونستم
...چند روز به مدرسه برم

بعدش خاله، خودش اینقدر گریه می کردومی
گفت،، مراببخش، نمی خواستم، شیطون گولم
زد... به مامانت نگی. مریضه.. گفتم:: باشه
مامانم اومده بود خونه.. با مامان تنها بودم.
بغلم کردو گفت:: بدون من خوش می گذره تو
خونه؟ بابا باهات خوبه.... همینجور که داشت
نازم می کرد. دستش خورد به سینه ام.. اخ

گفتم از درد.. مامانم گفت،،، چی شده عزیزم؟
درد داره اینجاست؟ گفتم: اره.. مادرم یک دفعه
لباسم را دادبالا.. درست جای انگشتهای بابا و
مکیدناش، سیاه شده بود... مادرم گفت،، اینا
چییه؟ کی اینجور کرده؟ گفتم،، چیزی نیست
مامان، بابا گفت زود خوب میشه... تا این
راگفتم، مامانم رنگش پرید و سیاه شد، سریع
رفتم در خونه همسایه ها. در می زدم و کمک
می خواستم.. ولی تا همسایه ها زنگ بزنند به
مرد... اورژانس.. مادرم مرد 
چند روزی گرفتار عزاداری بودیم.. بابا اصلا
..باهام حرف نمیزد
بعد ان هر روز یکی میومد خونمون.. یه پسر
جوونی بود. خوشکل بود ومهربون.. اسمش
امیر علی بود.. گاهی باهام درس هم کار می
کرد. اما هیچ وقت مرا اذیت نمی کرد.. اون
روز.....
خاله من ده ساله چی حالیم بود.. کلاس چهارم

بودم، وقتی بخونه اومدم، بابا لخت روی مبل خوابیده بود. گفت،، بیا کمرم را بمال.. بیشتر وقتها اینکار را بر اش، می کردم. وقتی وارد خونه شده بودم، یادم رفته بود، در را ببندم.. کیفم را انداختم گوشه ای و بسمت بابا رفتم و نشستم روی کمرش.. گاهی راه می رفتم. گاهی می نشستم.. گفت،، لباسات را دربیار، چیه با لباسهای مدرست.. در اوردم. فقط یک تاپ تنم بود وشلوار مدرسه

ام.. داشتم کمرش را می مالیدم که مرا کشید زیر خودش وگفت،، دیگه بزرگتر شدی.. می دونی که من بابات نیستم.. وتوهم دخترم نیستی.. پس هر وقت خواستم باید کنارم باشی.. من که نون مفت ندارم... همینجور که حرف می زد. اذیتم هم می کرد.. داشتم گریه می کردم که ولم کنه، که صدای امیر علی اومد.. _ اینجا چخبره؟

تا اومد بچرخه جوابش را بده، از زیر دستش فرار کردم و رفتم کنار اپن اشپزخونه... خاله بدنم می لرزید... داشتم نگاهشون می کردم.. امیرعلی گفت:: برای چی اذیتش می کنی، تو چه جور آدمی هستی؟ بدبخت، این بچه هست، دستت امانته! چطور دلت میاد؟ امیر علی همینجور اشک می ریخت و می گفت.. بابا چاقوی بزرگی از اشپزخونه برداشت و گفت:: به توجه؟ هان به توجه؟ امیر علی گفت:: با خودم می برم. نمی دارم اذیتش کنی؟ بعدشم میرم ازت شکایت می کنم... خاله تا این را گفت، بابا چاقورا کرد تو دلش..  ولی امیرعلی چاقورا از دلش درآورد و بعد چند بار زد به بابا.. بابا که افتاد.. دسته ی چاقورا تمیز کرد و انداخت اونجا و گفت:: اگر به کسی بگی، حتی به پلیس، خودم می کشمت. دیدی که بلدم... پس دختر خوبی باش و به کسی نگو.. من که رفتم، برو به همسایه ها بگو، فقط

درمورد من چیزی نمیگی... باشه منم قبول
کردم...

خاله همینجور که گریه می کردم رفتم به
همسایه ها بگم ولی هرکار کردم صدام در
نیومد. دست یکی از همسایه هارا گرفتم و بردم
تو خونه، با جیغش همه ا ومدند.. پلیس..
اورژانس.. همه بودند.. منم آوردن اینجا....
همینجور گریه می کرد، بغلش کردم و
بوسیدمش. گفتم:: الهی بمیرم برات... نترس
خوشکل خاله... خدای تو هم بزرگه... بهم قول
بده، درس بخونی، تا بتونی ادم خوب و موفقی
باشی خاله.. فهمیدم درس خونم بودی.. پس
ادامه بده، بهم قول بده، منم گاهی بهت سر
می زنم و کمکت می کنم.. دیگه تنها نیستی
...عزیز دلم

فقط خاله یادته، امیر علی چه شکلی بوده..؟
گفت:: اره خاله. گاهی خوابش می بینم. همش
می گه میام می کشمت... گفتم:: نترس عزیزم.



اون می خواسته کمکت کنه و تورا از شر
ناپدری بدت نجاتت بده... — یعنی امیر علی
ادم خوبی بوده خاله؟ — نمی دونم ولی با
حرف تو اره، فقط راه را اشتباه رفته... نباید
...ادم می کشته.. باید زنگ به پلیس می زده
شماره موبایلم را برای بنفشه. گوشه ی دفترش
نوشتم. گفتم: خاله جان، هر وقت کاری
داشتی، بیا دفتر و از مدیر بخواه باهام تماس
بگیره، تا بتونیم باهم حرف بزنیم.. خیلی
...مواظب خودت باش عزیزم
از بنفشه جدا شدم. بحدی اعصابم خرد بود که
وقتی از بهزیستی بیرون اومدم. دربست
..گرفتم وبه بهشت زهرا رفتم
نزدیکی بهشت زهرا از راننده خواستم، برام
گلاب و گل بخره.. وقتی پیاده شدم، نگاهم به
ساعت موبایلم افتاد، ساعت دو ظهر بود. برای
همین بهشت زهرا خلوت... به راننده گفتم
منتظر باشد.. سر قبر پدر و مادرم رفتم.

قبرشون را باغلاب شستم و گلها را پر پر کردم
روی قبرشون... گفتم:: سلام بابا، سلام مامان..
خیلی دلم گرفته... دنیا جای بدیه.. منم می
خوام مثل شما با ظلم بجنگم.. نمی دونید
امروز چی شنیدم.. دلم. پاره پاره شد، برای بی
کسی این دختر... دعاش کنید. خدا کمکش کنه.
تو زندگیش بهترینها رقم بخوره.. همینطور که
برای من دعا می کنید... یه مدت دیگه کنارشون
...نشستم، از هر دری براشون گفتم و گفتم
از جام بلند شدم. درست نیم ساعت اونجا
بودم... بعد دوباره باتاکسی برگشتم.. ازش
خواستم مرا به یه پاساژ خیلی خوب برسونه...
.....هم برای بنفشه لباس بخرم.هم برای خودم
پارت چهل و پنج. نویسنده:: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

هرگونه کپی برداری، از رمان، ممنوع است..»

»   ممنون از همراهیتون

وارد پاساژ شدم.. «پاساژ الماس»، پاساژی زیبا و البته، شلوغ... مغازه های طبقه ی همکف را دیدم.. چیز قابل توجهی نداشت.. با پله به طبقه ی دوم رفتم، بیشتر مغازه ها، لباس نوزاد و کودکانه بود.. همینجور که داشتیم، از پشت شیشه لباسها را نگاه می کردم.. تا چیز مناسبی، برای بنفشه پیدا کنم... ناگهان، آشناترین صدا را شنیدم، قلبم بحدی تند می تپید، انگار می خواد... از جایش بیرون بیاید

نگاهی به داخل مغازه انداختم، سالار بود و نازنین... نازنین شکمی بزرگ داشت... اون باردار بود... باورم نمیشه... نازنین باردار بود. بچه ی سالار را داخل شکمش حمل می کرد... دستم را جلوی دهنم گذاشته بودم تا صدای هق هقم را نشنوند... خداراشکر چادر سرم بود!.. مطمئنا نمی تونست، بعد سه سال مرا تشخیص

...بدهد

..داشتند لباس نوزادی انتخاب می کردند

- من می رم بیرون، هر وقت خریدت کردی،

بیا، من توی سالن همین طبقه، اونجا روی

نیمکت می نشینم.. پس با خیال راحت انتخاب

....کن و بخر وبیا

نازنین:: باشه عزیزم، برو... منم زود میام...

سریع پشتم را سمت مغازه کردم و خودم را

... مشغول گشتن درون کیفم

سالار کمی ایستاد.. ولی رفت به اون سمت

...سالن

وارد مغازه ی بغلی شدم. خداراشکر لباس به

اندازه ی بنفشه داشت... دودست برایش لباس و

شلوار و روسری و جوراب و تل وکش مو،

یدونه لاک صورتی و... خرده ریزهای

..دخترونه... را برایش خریدم

همین که خواستم از مغازه بیرون بیام، دیدم

سالار داره به سمت مغازه ی نازنین میاد.. وای

چقدر لاغر شده... بمیرم براش،،، اصلا اون
سالاری که من می شناختم نبود... سیگاری
مایین انگشتاش بود... درب مغازه ایستاد
وگفت:: چقدر طولش می دی؟ هرچی وایسیدم
...نیومدی؟ زود باش بیکار که نیستم، اه
وای چقدر بد اخلاق شده بود. اصلا اون سالاری
که من می شناختم نبود... سالار من پراز صبرو
...استقامت بود، بمیرم برای حالش
دلم تنگ شده براش،،،، خدایا،،، اما او زن داره،
.... بچه داره،،، عزیزم.. بچه ی سالار
همین که از مغازه بیرون اومدم. خواستم
بسمت مخالفش بروم، که مرا نبینه، ولی
برعکس اونا هم می خواستند وارد مغازه ای که
..... من بودم بشوند. که باهم روبرو شدیم
نازنین اصلا متوجه من نشده بود، داشت به
سالار می گفت:: وایسا عزیزم، ببینم توی این
مغازه چی هست؟ شاید چیزهایی که می
خواستیم اینجا پیدا بشه... ولی سالار داشت

مرا نگاه می کرد و من اون را.... نمی دونم بی
...موقع این اشکها کجا بودند که جاری شدند
این که از صبح دلم بخاطر بنفشه شکسته بود...
...بعد هم سر مزار پدر و مادرم و حالا سالار
جلو اومد و روبرویم ایستاد و گفت: سلاله،
عزیزم، فدات بشم، تو کجا بودی؟ می دونی
چقدر دنبالت گشتم؟ چرا از من خودت را قایم
می کنی،؟ یعنی تا این حد، بدو نامرد بودم....
...!واای، چقدر چادر بهت میاد
ناگهان نازنین با حرفهای سالار برگشت و به من
نگاه کرد... جلو اومد، خواست حرفی بزند که
سالار گفت: هرچی خواستی بخر، تا نیم دیگه
برمی گردم... همین جا باش... بعدم سر استین
چادرم را گرفت و مرا بدنبال خودش، به بیرون
مغازه کشید و برد بسمت سالن پشتی، که فقط
دستشویی مردانه و زنانه بود و چند نفری در
...رفت و اومد
مرا کنار دیوار کشید و گفت: بذار فقط نگاهت

کنم.. باشه.. همینجور سکوت کن.... بین بعد
...رفتن تو داغونم، داغون
حال و روزم را بین.. سلاله.... اخ... سلاله...
سه ساله اسمت را فقط تو ذهنم می گفتم...
...دختر تو چکار کردی بامن
این حق من نبود... نبود.. بخدا نبود.. هی دست
کشید توی موهایش.. موهایش چقدر کم پشت
شده بود.. توی این سه سال چه برسرش اومده
بود... پشتش را کرد طرفم و دوباره انگار چیزی
یادش اومده باشه گفت:: با کی اومدی اینجا؟
نکنه تنها اومدی؟؟ اره دیگه حتما تنها اومدی...
همینجا و ایسا برم نازنین را بیارم، خودم می
رسونمت....
ناگهان خنده و گریم باهم قاطی شد و گفتم::
اره والا... تو چکارمی،؟،، هان تو چکارمی،؟،
چی از جونم می خواهی،؟،، یه زمونی،،، اقا، یه
زمونی داداشم بودی،،، تموم شدو رفت...
دستام را بصورتی که انگار اشغال روی دستمه

به هم زدم و ادامه دادم.. ببین تموم شد.. نگاه
..کن بخودت،، تو زن داری.. داری بابا میشی
خدارا شکر... خوش باش پسر همسایه...
داداش گذشته... مگه من بهت نگفتم دوست
دارم.. مگه بهت نگفتم با من اینکار رانکن... تو
چکار کردی هان... مرا بردی به خاستگاری
کذابیت... مرا ابجیت معرفی کردی... دوست
داشتنت را هوس دونستی... بسه بسه... دیگه
اسمم را نبر... بفکر زنت باش... دست گذاشتم
را قلبم و گفتم،، هر وقت یادت کرد، مشت زدم
روش گفتم بمیر، بمیر، سالار رفت،، سالار تموم
،،شد،، پس اگر نمی تونی فراموشش کنی بمیر
فراموشت کردم به همین اسونی.... برو پی
زندگیت.. اگر از این به بعد، جایی مرا دیدی،،
اگر دیدی دارم میمیرم،، نزدیکم نشو، بشو
همون غریبه ای که تا کنون بودی.... برو..
بیخیال حال و احوال من بشو.... بعدم چادرم
...را درست کردم و ازش دور شدم

همینجور اشک می ریختم. هرکس اونجا بود، همه نگاهم می کردند.. نزدیک درب پاساژ سرم گیج رفت. نزدیک بود بیفتم، خانمی که در حال رد شدن بود، وقتی حال مرا دید، کمکم کرد، روی سکوی یکی از مغازه های همونجا بشینم. بعد خودش وارد مغازه شد و با یک لیوان آب قند برگشت. گفت، حتما ضعف کردی، بخور عزیزم.. اب قند را که خوردم، حال کمی بهتر شد. تشکر کردم و از جام پاشدم و بسمت خیابان ...براه افتادم. تاکسی گرفتم و بخانه رفتم پارت چهل و شش نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai,

بی تو میمیرم

«فصل دوم»

رمان بی تو میمیرم

،تنها که زندگی کنی

خیلی ها از دور نگاهت می کنند
و میگویند فلانی چرا انقدر تنهاست؟
و هرگز نمی فهمند
که به تو چه گذشته
!که به تنهایی پناه برده ای
نمیدانند گاهی دل از باهم بودن ها
طوری له میشود
، که ترجیح میدهی دلت که شکست
دور خودت حصار بکشی
که حداقل بتوانی با آن غرورت را حفظ کنی؛
کاش میدانستند که بعضی حرف ها
دردی دارد که تا ابد
!در تنهایی زمین گیرت میکند
از پاساژ که بیرون اومدم، سریع تاکسی در بست
گرفتم و بخانه رفتم.. همین طور اشک می
ریختم...
نزدیکیهای خونه، به راننده ی تاکسی گفتم، نگه
داره... می خواستم کمی پیاده برم، تا آرام

بشم. نمی خواستم بی بی عزیزم، بخاطر من ناراحت بشه،، تازگیها پادرد شده.. زیاد نمی تونه روی پا بایسته.. برای همین، نمی خوام... بخاطر من غصه بخوره

وارد خونه که شدم، بی بی داخل اشپزخونه بود، سلام نظامی دادم و گفتم:: سلام بر بی بی عزیزم...

بی بی جواب سلامم را دادو گفت:: چقدر دیر اومدی؟ نهار خوردی مادر؟

– نه مادرم.. اول رفتم ستاد، بعد بهزیستی، بعد بهشت زهرا، بعد م رفتم پاساژ.. می خواستم چند دست لباس برای بنفشه بخرم... اینه هاش،... خوبه بی بی جان

بی بی نگاهی بهشون انداخت وگفت:: عالیه.. ولی برای چی رفته بودی بهشت زهرا، اونم... تنهایی

مجبور شدم بهش دروغ بگم، گفتم:: نه مادر من، تنهایی که رفتم با ستوان رفتیم و اومدیم،

...بخاطر کارمون

واقعیتش وقتم نکردم ناهار بخورم، هیچی

...هست که بخورم

— اره عزیزدلم، مرغ ترش پختم، همونجور که

دوست داری... — مادر جون من، قرارنشد

بخاطر پاتون، زیاد روی پا نایستید..خب،

...حاضری می خوردیم

— حالا که خوبم، پس بیا نهارت رابخور تاسرد

...نشده

گفتم:: چشم عزیزم، برم لباسام را عوض کنم

..وبیام

چهارشنبه، امتحان رانندگی داشتم.. پس باید

امروز فردا را بخونم... امروز که نرسیدم برم

ستاد، باید فردا یسر برم ستاد وبه سرهنگ

توضیح بدهم در مورد بنفشه وچهارشنبه را هم

مرخصی بگیرم.. توهمین فکرها بودم که بی بی

گفت:: چته؟ چرا هرچی صدات می زنم جواب

نمیدی؟ گفتم:: ببخشید، حالا بفرمایید، گوشم

...باشماست

— خب برام تعریف کن، ببینم با بنفشه بکجا رسیدید؟... تمام قصه را برای بی بی تعریف کردم.. بی بی خیلی بابت بنفشه، ناراحت شد. ولی بازم خداراشکر کرد که زود از دست این جلادهای خدانشناس، نجات پیدا کرده... بی بی می گه، اگر اینجور ادامه پیدا می کرد، معلوم.. نبود، تو بزرگیش، چه برسر این دختر میومد بعدنهار، اشپزخونه را مرتب کردم و به بی بی گفتم:: بی بی جان، پس فردا چهارشنبه امتحان رانندگی دارم، میرم نمازم رابخونم و کمی کتابش را بخونم.. کاری بامن ندارید؟ — نه، مادر برو بکارت برس.. منم میرم کمی...بخوابم

وارد اتاقم که شدم، یادم اومد به سالار، چرا اینقدر لاغر شده بود؟ چقدر سیگار می کشید؟...اصلا اون سالاری که من می شناختم نبود باید فکرش را از ذهنم بیرون کنم.. یادش

و جایش که در قلبم هست را در گوشه ای از قلبم
مدفون کنم.. اون زن وبچه داره و درست نیست
به ادم متاهل فکر کنم.. خدا فکرش و یادش را از
ذهن و قلبم پاک کن.. اونم همینطور، فقط
خودش باشد و زن وبچه اش... خدایا
.... خوشبختش کن
از یاد من برو، بیتابم.. دیگر قدم نزن در»
خوابم
بیا و باخودت ببر امشب، یادت را
بیا بگیر عذاب این عشق و عادت را
از یاد من برو. خسته ام برو. دلگیرم
چیزی نمی شود بی تو من فقط میمیرم
کسی بیاد من نیفتاد، نمی رسی بداد من ای داد
بی داد
زمان از عشق تو مرا عقب کشیده
غمت به گوشه گوشه ی دلم رسیده
ببر هر آنچه از تو دارم
مرا بحال خود رها نکردی

از یاد من برو خسته ام برو. دلگیرم
چیزی نمی شد بی تو من فقط میمیرم...» از
✓علیرضا پور استاد

کتاب، قانون رانندگی را برداشتم و شروع
بخواندن کردم... نیم بیشتر کتاب را خوانده
بودم که صدای دایی را از سالن شنیدم... سریع
از جایم پاشدم و خودم را مرتب کردم و بسمت
هال رفتم... دایی تنها بود، کنار بی بی روی مبل
...نشسته بود و حرف می زد

سلام کردم و رفتم بسمت اشپزخونه، برای
خودم چای ریختم و بسمت هال رفتم و
..درکنارشون روی مبل نشستم

دایی نگاهی بهم انداخت و گفت:: تو امروز
کجا بودی؟ گفتم: چرا؟ چی شده؟ گفت:: تو
..بگو، تا دلیلش را بهت بگم

گفتم:: اول رفتم ستاد، نامه را از سرهنگ
گرفتم و بعد رفتم بهزیستی... اخه چرا؟ برای
چی می پرسی؟

دایی نگاهی بهم انداخت و گفت: تو امروز
سالار را دیدی؟ گفتم: اره، تو پاساژ، داشت با
زنش برای طفل تو شکم زنش، سیسمونی می
خرید... منم رفته بودم برای بنفشه لباس بخرم..
بی بی گفت: پس چرا بهم نگفتی مادر؟ گفتم:
اخه چیز مهمی نبود.. من کاری به اونها
نداشتم... برامم مهم نبودند که بخوام
درموردشون حرف بزنم.. اوناهم یکی مثل
...مردم غریبه

دایی نگاهی بهم انداخت و گفت: تو چرا
اینجور شدی؟ سالاه، سالار بهت خوبی کرده،
بی معرفت نباش.. وقتهایی که من مجبور بودم
به ماموریت

برم، اون مواظبت بود... چرا یکدفعه اینجور
شدی تو؟ مرد گنده امروز زنگ زد بهم، بخاطر
رفتارت، گریه می کرد، باورت میشه سالاه
...داشت بخاطر تو گریه می کرد

با عصبانیت از جام پاشدم و گفتم: می دونی
چییه؟ دایی جان وقتی مرا بهش سپردی، باید
اینم می دونستی که ممکنه دل بهم بدیم..
بیخشیدا، هی گفتید، مثل برادرت، برادرت،
برادرت،، بابا اون برادرم نبود... دوستش
داشتم... می دونم که اونم دوستم داشت. اما
بخاطر قولی که به شما داده بود. هی می گفت
من به امانتم خیانت نمی کنم... برای همین زن
گرفت تا مرا فراموش کنه... می دونی دایی
وقتی می خواست بره خاستگاری نازنین.. بهش
گفتم نکن با من اینکار را، گفتم سالار من بدون
تو میمیرم.. ولی اون چکار کرد، گفت برو اب
بخور بخواب،، من و تو فقط خواهر برادریم...
مرا برد به خاستگاریش، مردم،، می فهمی دایی
جان مردم،، بعد وقتی شما زنگ زدی کنار
ستون ایستاده بودم که شنیدم صدای حرفش
رابا نازنین، گفت دوست داشتنش، هوسه...
شکستم دایی... باورت میشه.. مرا خورد کرد

دایی،، اینجام، همینجور که دست می زدم روی
قلبم، ادامه دادم اینجام شکست، بدجورم
شکست.. قول دادم، از اون محل برم. دوریش
راتحمل کنم، هرچند که خیلی سخت بود، ولی
تحمل کردم،، الانم مثل سه سال پیش، هیچ
تغییری نکرده... من دیگه نمی خوام ببینمش.
امروز بهش گفتم، فکر کنه مردم..... دایی باشد
اومد بسمتم، بغلم کردو همینجور که نوازشم
می کرد، گفت:: بخدا فکر نکردم، عادت بهمتون
بشه عشق... اما تو باید همون موقع بهم می
گفتی،، الان دیگه اون زن داره، خودتم که دیدی
زنش بارداره..... دعا کن فراموشت کنه....
سالار پسر خوبی بود وهست،، ولی جدیدا یک
کارهایی داره انجام میده،، باید هرچه زودتر
جلوش رابگیریم، وگرنه توی دردسر میوفته....
سالاه کمکش کن، تو می تونی عزیزم،، باهاش
حرف بزن... کاری کن از لج ولج بازیش دست
برداره... بچسبه به زندگیش.. ولی با راه

درستش... کمکش می کنی عزیزدایی. ؟ امروز
مادرش زنگ زد و پشت تلفن گریه می کرد و
می گفت:: سالار بخاطر من، که نداشتم به
امانتش خیانت کنه، دست به کارهایی داره می
زنه، میگه اینجور زودتر میمیرم، راحت میشم
از این زندگی، شبها همینجور سیگار می کشه و
تو کوچه ای که بازی می کردید... راه می ره و
گریه می کنه... تابحال چند بار نازنین قعر کرده
و رفته، ولی با وساطتت بزرگترها، برگشته،
حالا که دیگه بچه ام داره.... همینجور که
دریغل دایی بودم ونوازش می شدم ، چونه اش
را روی سرم گذاشت و گفت:: سلاله، بچون
خودت، که با دنیا عوض نمی کنم.. اخه تو
دختر بزرگ خودمی... من نمی دونستم تا این
حد عاشقته... وتو هم می خواهیش... سلاله
فراموشش کن، اما خواهریت را در حقش تموم
کن، کمکش کن عزیزم، نجاتش بده، از این
منجلابی که اگر جلوش را نگیریم، درونش غرق

میشه. و دیگه کاری از دست هیچ کس بر نیامد...
کمک می کنی؟؟ سرم راتکون دادم و گفتم::
هرکار از دستم بریاد، برایش انجام می دم.... -
یچی دیگه هم می خوام بهت بگم.. تو دیگه
دختر بزرگی هستی، الان نزدیک ۲۳سالته،
ممکنه خاستگارهای زیادی داشته باشی... پس
بفکر ایندت باش.. وبخاطر یک عشق نافرجام..
زندگیت را خراب نکن.... واقعیتش، سرهنگ
ستوده، تورا از من خاستگاری کرده... میشه
بهش فکر کنی، بعد جواب بهم بدی؟
- اخه دایی جان.... - اخه ماخه نداریم.. گفتم
فکر کن وبخودت ثابت کن، که می تونی،
فراموشش کنی وزندگیت را با بهترین شکل،
ادامه بدی... درمورد سرهنگ هم هرچی
...خواستی که بدونی برات توضیح می دهم
- دایی جان چشم، ولی به شرطی که بهشون
نگید که من میدونم... چون اونوقت دیگه روم
...نمیشه، باهاشون براحتی صحبت کنم

دایی دستهایش را روی چشمش گذاشت و

.....گفت:: اینم به چشم

پارت چهل وهفت. نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

صبح اول، به دانشگاه رفتم، ساعت دو تعطیل
شدیم وبعد آن، مستقیم به ستاد رفتم.. پشت
درب اتاق سرهنگ ستوده ایستاده بودم.. درزدم
وبا بفرماییدش وارد دفترش شدم.. سلام
نظامی دادم. همین که خواستم حرفی بزنم،
متوجه شدم، جلسه دارند. برای همین سریع
گفتم:: ببخشید، نمی دونستم جلسه دارید،
..میرم، بعد اتمام جلسه، مزاحمتون میشم
— نه، تشریف داشته باشید، جلسه تموم شده..
در ضمن خوب شد اومدید، می خواستم به هم
..معرفیتون کنم
همینجور که نام می برد، ایشون سرگرد

ابراهیمی هستند که جدیدن، به ستاد ما منتقل شدند، سریع احترام نظامی کردم و خیر مقدم گفتم.. چهار نفر بودند که دونفر اقا و دونفر خانم.. یکی از خانمها و یکی از آقایون که همون سرگرد سعیدی خودمون بود. مال ستاد ..خودمون بودند و اون دونفر جدید بعد از معرفی انها، سرهنگ نگاهی به من کردو سپس روبه انها گفت:: ایشون خانم درخشان، فرزند شهید درخشان و خانم زاهدی هستند... ایشون در حال حاضر در دانشکده ی افسری درس می خونند و الان به عنوان، کار آموز اینجا هستند ولی مثل اینکه، فقط برای کمک به ما اومدند. پرونده ی احسان.. پسری که مواد خرید و فروش می کرد. دوسال تمام به ما چیزی نگفت ولی در عرض یک هفته، با چند بار دیدن این پسر، مساله حل شدو دست اندر کارانش را همگی دستگیر کردیم. والانم پرونده ی دختری که بخاطر شوک قتل ناپدریش، لال

شده بود. و برای اولین بار که بدیدنش می
روند. دختر حرف می زنه.. و این برای ما حکم،
... یک برد را دارد

همگی احسنت و افرین می گفتند.. خانم جدید
گفت:: فکر کنم ایشان باید مشاور میشدند.

چون به نظر میاد، راه و روش حرف زدنشون با
این بچه ها، طوری بوده که به خانم درخشان
اعتماد کامل پیدا کرده و توانستند، همه چیز
راتعریف کنند.. سرهنگ سری تکان داد و گفت::

خانم درخشان، ایا درمورد پرونده ی، بهزیستی،
بجایی رسیدید؟ گفتم:: بله، ولی اگر اجازه
بدهید، بصورت کتبا، بهتون تقدیم کنم...
...سرهنگ گفت:: بله، بفرمایید

برگه هایی که روی انها نوشته بودم را روی میز
گذاشتم و گفتم بفرمایید... درضمن، فردا آزمون
رانندگی هست.. اگر اجازه بدید، فردا را
مرخصی بگیرم... سرهنگ مرخصی رانوشت و
گفت دم درب، باید تحویل بدهم... بعد دوباره

...احترام نظامی دادم و از اتاق بیرون اومدم
همین که برگه را تحویل دادم، مهری رویش زدو
...بهم برگردوند. فقط یک روز

همین که وارد خیابون شدم، زنگ سالار زدم..
برای اولین بار جواب نداد... چون شماره ام را
همون موقع ها عوض کرده بودم... نمی
شناخت... دوباره زنگ زدم... نزدیک به قطع
..شدن بود که بالاخره جواب داد

، الو، بفرمایید

– سلام، منم سلاله

– سلاله، تویی فدات بشم... کجایی بی

معرفت؟ بگو پیام پیشت. باید باهات حرف

بزنم...

– منم باهات حرف دارم.. ببین امروز نه، فردا

صبح امتحان دارم.. فردا بعد ازظهر بریم مغازه

ی باباتقی... میایی؟

– باشه عزیزم... چه ساعتی پیام؟

!– پنج خوبه

– اره خوبه... چقدر خوشحالم که دارم باهات

...حرف می زنم

– منم همینطور.. الان کجایی،؟ سرکاری؟ .

.... نه، یک هفته مرخصی گرفتم

کارت چیه؟

– مگه نمی دونی؟ خب معلومه نه. عجب خریم

من.... مهندس عمرانم،،، الانم بیشتر کارم، سد

..سازی.. جاده سازی و ایناست

– اهان متوجه شدم.... خب، پس، فردا

میبینمت ساعت پنج، مغازه باباتقی. دیر نکنی،،

...باشه

..باشه عزیزم.. خداحافظ

.... خداحافظ

گوشی راقطع کردم و بعد با تاکسی بخونه

...رفتم

بی بی حموم بود.. برای همین رفتم، پشت در

حموم وگفتم که اومدم.. بعدم رفتم به اتاقم،

لباسهام راعوض کردم و به اشپزخونه رفتم.

غذا آش جو بود.. یک کاسه برای خودم ریختم
و خوردم، ظرفش را شستم و به اتاقم رفتم،
بعد نمازم. شروع کردم به خواندن ادامه ی
...کتاب قانون راهنما و رانندگی

پارت چهل وهشت. نویسنده: بتول منزه
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)

بی تو میمیرم

روز چهارشنبه بود، آزمون راهنمایی و رانندگی
داشتم، صبح زود از خواب پاشدم، نمازم را
خوندم و بعد ان دو سه لقمه ای صبحونه
خوردم و رفتم آماده شدم،،،، ساعت هشت
صبح، آزمون کتبی داشتم و اگر قبول می شدم،
.. باید برای تو شهریش امتحان می دادم
خداراشکر، آزمون و توشهری را بخوبی انجام
دادم... نزدیک به ساعت دو بعد از ظهر بود که
به خونه اومدم.... بی بی، توی اتاقش درحال

استراحت بود... رفتم کنارش و سلام دادم و
گفتم: بی بی جونم، دعای خیرت، خیلی اثر
داشت، هردو را خوب دادم، انشالله تا یک ماه
دیگه گواهینامه ام میاد... دیگه می تونم
ماشین بخرم و هرکجا دوست داشتی، باهم
بریم... بی بی لبخندی زدو گفت: خداراشکر
مادر، این ها، همش از تلاش و همت خودته
قربونت برم.... برو نهارت بخور و کمی استراحت
کن، بعدم برو با سالار حرف بزن، کاری کن فقط
...همین یبار باشه

گفتم: چشم عزیزم، ببینم چی میشه؟ توکل
..برخدا

رفتم لباسام را عوض کردم، وضو گرفتم و نمازم
را خوندم، یک صفحه قران خوندم و هدیه کردم
به روح پدرم مادرم... بعد سر به سجده
گذاشتم و خدارا هزاران بار شکر کردم، که
..اینجور هوام را داره
نهارم را که زرشک پلو با مرغ بود را خوردم و

ظرفها را شستم و کمی خونه را مرتب کردم، که دیدم ساعت چهار هست... سریع به اتاقم رفتم و آماده شدم.. مانتوی بلندی که تا پشت پام بود را پوشیدم و شلوار پارچه ای، به همراه شال مشکیم... دیگر چادرم را برنداشتم.. حجابم خوب بود. داخل کیفم، موبایل و کلید خونه و کارت پولم و... را گذاشتم و از بی بی جان.... خداحافظی کردم

وارد مغازه بابا تقی شدم.. توی این سه سال، کمی تغییر کرده بود، شاگردهاش نیز عوض شده بودند، فقط یکیشون مال گذشته بود، که... چندین ساله در کنار باباتقی کار می کنه یک میز با دوصندلی انتخاب کردم و نشستم، پنج دقیقه مانده بود به پنج... هنوز تازه نشسته بودم که سالار و رسول وارد مغازه شدند...

سالار نگاهی به اطراف انداخت، همین که متوجه من شد بستمتم اومد.. رسول هم به

...همراهش.. از جایم پاشدم و سلام کردم

رسول گفت:: سلام ابجی، خوشحالم که می

بینمت، خیلی با بچه ها دلتنگتون بودیم...

،خداراشکر که خوب وسالمید

گفتم:: ممنون.. منم خوشحالم که شماها هم

سالمید... رسول جان، من کار خصوصی با

سالار دارم، می تونی چند دقیقه مارا تنها

بگذاری، چون من باید زودی برگردم

گفت:: چشم، من فقط اومده بودم ببینمت،،،

بازم بیا اینورا، گاهی با بچه ها برنامه بذاریم،

چند ماهی بیار دورهم جمع بشیم، مثل اون

...موقع ها

گفتم:: چشم انشالله، خبرش را به سالار بهتون

می دم

رسول رفت وسالار روی صندلی نشست،

همینطور نگاهم می کرد. گفتم:: سلام، خوبی؟

— سلام، خوبم، تورا که می بینم عالی هستم،،

..باورم نمیشه دارم می بینمت

– چرا؟ مگه من کیم؟ من همون سالله ام، هیچ چیزی تغییر نکرده. همون خواهری که مردونه بزرگ کردی.. فقط بزرگتر شدیم و گرفتار... روزگار

سالار چته؟ این چه وضعیه؟ چرا اینقدر لاغر... شدی؟ اگر کارت سخته، عوضش کن سالار...:: تو الان نگران منی؟ باورم نمیشه! سه سال، مرا ول کردی و رفتی، بعد. ادای نگرانی درمیاری؟ فازت چیه؟ تو پاساژ اون حرفها را بهم زدی، بعد زنگ می زنی، میگی بیا باهم صحبت کنیم... مرا چی فرض کردی؟

– چقدر دلت پر بوده ازم... دستام را بالا بردم و کف دستم را طرفش گرفتم و گفتم:: وایسا،... همینطور گازش را گرفتی و دبرو که رفتیم....

...بذار یکی یکی تا جوابت را بدم

– بین سالار، داییم به من وتو اعتماد داشت.. خودت گفتی نباید، اعتمادش را خدشه دار کنیم... یادته اون روز موتوری ها را. وقتی مرا

کشوندی کنار پارک، گفתי برادرونه دوست دارم، یادته روبالکن وقتی می خواستی بری خاستگاری نازنین، گفتم نکن با من اینکار رو، گفתי برو اب بخور اروم بشی.. اینا همش حس...خواهر برادریه

خب پس، اینکارها یعنی چی؟ چرا زندگیت راتلخ می کنی.. نازنین، دختریه که صدبرابر ازمن زیباتره، حالا هم که دارید بچه دار میشید... سالار، حرفام را گوش کن.. بیا از این به بعد، به هم قول بدیم، قول بدیم عشقمون را، دوست داشتنمون را اینجا، بین اینجا، کنار قلبمون، حفظش کنیم.. از این به بعد، بذار همون داداش سالارم باشی.. من نمی تونم نداشته باشمت،، سالار 🤔 خیلی برام سخت گذشت این سه سال،، من دنیا را باتو شناختم.. موفقیت توی کارم را مدیون توام.. تو همه ی راهها را نشونم دادی.. بیا داداشم باش... دلم گرفته از این زمونه... خیلی سخته که هیچ

جوره نداشته باشمت... تو زن داری، نه بخاطر
زنت، بخاطر کوچولوت، بیا و برادرم باش... من
می خوام ذوق کنم، عمه شدنم را... سالار،
«قول می دی
سالار:: جونم، جون دلم، برای من بی لیاقت
گریه نکن قریونت برم... اگر تو بخواهی، چرا
که نه؟ منم نمی خوام که اصلا نداشته
باشمت... قول می دم بهت، می دونی که قول
سالار قوله،، ابجی گلم، گریه نکن فدات بشم...
تو عمرو جونمی، خودم پایپات بزرگ شدم...
پس کا

چی بهتر از هیچیه... حالا که قرار نیست باهم
یکی بشیم، پس حاضرم، مثل قبل خواهرم
باشی و منم جونم و فدای یکدونه خواهرم
کنم...

— خدانکنه دیوونه... نگفتی، کوچولوت چیه؟
...ای جونم قراره عمه بشم

– کار جدیدم،،،، تو از کجا می دونی کار جدید

گرفتم؟

– خب، خودت گفتی دیروز، یک هفته مرخصی

...گرفتی تا آماده بشی برای کار جدیدت

– اهان، راست می گیا... واقعیتش کارش

مشکل سازه.. باید از اینجا خیلی دور بشم...

ولی حالا که دوباره قراره کنارهم باشیم.. دیگه

قبول نمی کنم.. از این به بعد سعی می کنم،

کارام را طوری انتخاب کنم، که توی همین

تهران یا نزدیک به اون باشه. که از شماها خیلی

...دور نباشم

– سالار قول بده،، کارهای مشکل ساز،،

خطرناک،، آدم هایی که مشکل دارند... به هیچ

وجه همکاری نکنی،، حتی اگر دنیا دنیا پول

...بهت بدهند... قول بده داداش

... قول می دم عزیزم،، حالا تو بگو از خودت

– من به دانشگاه افسری رفتم،، الانم برای

کارآموزی، با ستاد مبارزه با مواد مخدر همکاری

...می‌کنم

سالار با این حرفم از جای خودش برخاست و گفت: تو چکار کردی؟ برای چی رفتی توی این شغل؟ وای وای.. من چجوری تحمل کنم.. میمیرم از استرس زیاد برات... نه نه... چطور بی بی اجازه داده؟

- چی میگی سالار؟ اسمش وحشتناکه! من پشت میز اول...دوما بیشتر کارم مشاوره هست... سوما.. هنوز تا درسم تموم نشه. توی هیچ نوع عملیات یا فعالیتی، شرکت نمی‌کنم...
...نترس عزیزدلم، داداشی جونم

- خب. برم از بابا تقی، بستنی اون موقع هامون را بگیرم، بیارم بخوریم

وقتی سالار برگشت، برای من و خودش مخلوط گرفته بود... - سالار، از روزی که تورفتی، من دیگه اینجا نیومدم، فقط اینجا را باتو دوست دارم..

شروع کردم بخوردن مخلوطم، وای، چه 😊

...طعمی، چه مزه ای... من که عاشقشم
سالار نگاهی بهم کردو شروع کرد بخوردن... —
ساله بیا و با حرف رسول موافقت کن..
حداقل ماهی یبار، برنامه بذاریم بیاییم اینجا،
...دورهم باشیم
!— فقط بایک شرط
— چه شرطی؟
— هرکی که ازدواج کرده، با همسرش بیاد و
...مجردا هم که هیچ.. تنهایی.... قبوله
— اره عزیزم.. من که همیشه موافقم با
...حرفات
...سالار میخواستم باهات مشورت کنم
— بگو عزیزم، چی؟
— ببین، راستیتش، سرهنگ ستوده، توسط داییم
ازم خاستگاری کرده،، بنظرت چی جواب بدهم..
یکدفعه مخلوطش، به گلوش پرید و شروع کرد
به سرفه کردن.. سریع رفتم اب براش گرفتم
دادم خورد.. چند باری زدم به پشتش.. تا اینکه

... کمی بهتر شد

دستاش را مشت کرده بود.. فهمیدم حالش

..خیلی خوب نیست

ادامه دادم:: حرف بدی زدم، خب داداش من،

من دیگه نزدیک به ۲۴ساله.. خب حق قانونیمه

که ازدواج کنم، دوست داشتم با داداشم،

صلاح و مشورت کنم... ببین سالار دوست دارم،

مثل گذشته، کنارم باشی، مرا راهنمایی کنی..

به هر حال تو بزرگ منی.. تو مرا بزرگ کردی..

پس همراهم باش، مثل همیشه... باشه

...داداشی

_ خندید وگفت:: چشم.. من همیشه کنارتم...

فقط این اقا، داییت را از کجا می شناسه؟

_ مثل اینکه باهم رفیقند.. تازه فامیلم داریم

میشیم. اخه خواهر زاده ی اقا ی ستوده، داره

...میشه همسر آرام، دختر عموم

!_ اوه چه خرتو خری شده

از حرفش، خنده ای کردم، نگاهی به ساعت

روی دیوار مغازه انداختم، ساعت شش و پنجاه دقیقه بود. از جام پاشدم و گفتم: من باید برم،... خیلی دیر شد، بی بی الان نگران میشه – سالار داداشم، می خوام از این به بعد، مرد ایده الی باشی برای نازنین.. یادت نره، هر نوع بستنی که دوست داره برایش بخری... دوست داشتنت را بهش نشون بده، هرچی تو کردی و نازنین.... خیلی خیلی سلام به مامان و باباتم برسون.. انشالله یبار با بی بی، میاییم به دیدنشون..

.....👉 خداحافظ و به امید دیدار داداش – سلامت گلم.. کاری داشتی باهام تماس بگیر..... باشه
.....چشم

پارت چهل ونه نویسنده: بتول منزه
@roman.royai

بی تو میمیرم

از مغازه بابا تقی که بیرون اومدم، نفس عمیقی کشیدم.. حالم خوب بود، خوب خوب،، تاکسی...گرفتم و رفتم به سمت خونه

همین که وارد خونه شدم صدای بچه های خاله سولماز میومد... رامین ورامتین عزیزم. که الان نزدیک به ده سالشون بود.. وارد خونه شدم و سلام کردم.. بچه ها تا صدای مرا شنیدند، بسمتم اومدند و خودشون را توی بغلم جای دادند..

به بچه ها گفتم:: بابا صبر کنید، دارید مرا می اندازید. بذارید برم لباسام را عوض کنم. بعد برم، منچ جدیدی که خریدم، با خونه های .. درشت.را بیارم تا باهم بازی کنیم لباسام را عوض کردم و منچ را برداشتم وبسمت حال رفتم، با بچه ها گوشه ای ازسالن، روی زمین نشستیم.. رامتین گفت:: خاله شرط ببندیم.

– نخیر گناهه

– اه حالا که نوبت ماشد، گناهه

رامین با خنده گفت:: نکنه خاله می ترسی

..بیازی

گفتم:: باشه، حالا سرچی؟

هر دو باهم گفتند:: وقتی ماشین خریدی

،،، مارا ببری پارک،، قبوله

– اوه، پس بی بی جون براتون گفته که اینطور

شرط شرط می کنید .. رامین ورامتین،

..سراشون را تکون دادند

– باشه، گوربابای دنیا،،، اگر بردید، وقتی ماشین

خریدم و گواهینامه ام اومد، میریم شهر بازی...

بازی را شروع کردیم، همین جور باهم کل کل

می کردیم که صدای زنگ خونه اومد و دایی

سلمان با سهراب وارد خونه شدند، داشتیم بلند

می شدم که برم پیشبازشون، که رها جون

وسحر عزیزم، هم داخل خونه شدند... سحر تا

...مرادید، دوید توی بغلم

سحر عزیزم، امسال کلاس اول میره... وسهراب
..هم سه ماه دیگه وارد نه سالگی می شد
بچه ها بطرف رامین و رامتین رفتندو گفتند ما
هم بازی... برای همین رامین گفت:: خاله جان،
دیگه شما بازی نمی کنید؟ گفتم:: نه عزیزم،
...حالا دیگه چهار نفرید، باهم بازی کنید
رفتم بسمت رها جون، باهاش دست دادم،
بسمت نشیمن تعارفش کردم، بعدم دویدم تو
بغل دایی عزیزم، لپ نازش را گاز گرفتم
..وگفتم:: های،، دلم حال اومد
... ای پدر صلواتی،، ببین من می خوام، دیگه
،،، باهات اینکار هارا نکنم، خودت نمی زاری
بعدم بدنالم دوید و در آخر گاز محکمی از لپم
گرفت، بعد گفت:: وای بدو برو یخ بذار، که اگر
...محمد طاها ببینه مرا می کشه
خاله سولماز گفت:: واه، سلمان جان به اقا
محمد طاها چه ربطی داره؟
دایی خنده ای کردو گفت:: بدبختیم اینه که اقا،

...رییس و خاطر خواه خواهر زاده ام هست
بی بی با تعجب به ما نگاه کرد و گفت: سلاله،
پس چرا به من نگفته بودی مادر؟
گفتم: اخی بی بی جان، خودمم تازه دیروز
دایی بهم گفت، قرار بود فکر کنم، جوابش
!رابدم، ولی دایی مثل اینکه خیلی عجله داره
بی بی گفت: اینکه فکر کردن نداره مادر...
محمد طاها، بهترین.. من چند ساله می
شناسمش، با داییت چند ساله دوسته.. خانواده
،،اش را هم که توی خونه ی عموت دیدی
- بی بی عزیزم، حرف شما متین و درست..
ولی اجازه بدید، کمی بیشتر بشناسمش.. فکر
..کنم،، بعد تصمیم خواهم گرفت
زندایی گفت: من حق را با سلاله جان می دهم،
باید خودش بشناستش.. خودش باید برای
زندگیش تصمیم بگیره. پس خواهشا بهش فشار
نیاورید. مگه دخترمون چند سالشه؟ محمد
طاها حالا حالاها باید منتظر بمونه،، باید اینقدر

!ناز بکشه تا دخترمون بله بده
همه با حرف رها جان خندیدند و خاله سولمازم
در جواب رها جون گفت: اره والاه.. سلاله ما،
...به این راحتیها بله نمیگه
اونشب، تا دیر وقت کنارهم بودیم، برای دایی
از سالار گفتم واز حرفهام... دایی
بعد از حرفهام گفت: بهترین کار راکردی،
عزیزم.. باید حد وحدود خودش رابشناسد.
انشالله کم کم، همه چیز نرمال میشه وبحالت
....عادی برمیگرده
فردا روز پنج شنبه بود، صبح تا ساعت یک
کلاس داشتم، بعداز ان بخانه اومدم وبعد از
ظهر با بی بی جونم، به مزار پدر و مادرم رفتم،
نزدیکی مزار پدرم که رسیدیم. خانمی را دیدم
که نشسته بالاسر قبر و شانه هاش می لرزه..
وقتی به نزدیکیش رسیدم. عمه را دیدم، عمه
..کوچیکم.. جلو رفتم وسلام کردم
از جایش برخاست، با بی بی سلام وعلیک کرد،

بعد بسمت من اومدو مرا به اغوش خودکشید،
همینجور که گریه می کرد، گفت:: سلاله،
عزیزدل عمه، بمیرم برات جگر گوشم، شرمنده
ام که زودتر از این نتونستم پیام، اخه من ایران
نبودم و الان چند روزیه که اومدم... خوشحالم
که سالمی، فدای این صورت خوشکلت برم،
...بوی برادرم را میدی عزیزعمه

یه ساعتی را درکنار عمه و بی بی، برسر مزار
نشستیم، روی قبرها را مثل همیشه، با گلاب
شستم و با گل تزیین کردم، بعد هرسه به سمت
درب بیرونی بهشت زهرا براه افتادیم... بی بی
ادرس خونه را به عمه داد... عمه گفت:: اینکه
ادرس خونه ی داداش اکبره.. اونجا می شنید؟
گفتم:: اره عمه جون، دلم می خواست خونه ی
پدر و مادرم باشم، تا حس کنم که درکنارم
...هستند

عمه گفت:: خوب کردید عزیزم، من باید اینجا
ازتون جدا بشم، چون باید بخانه ی مادرشوهرم

برم، میام میبینمت گلم.. وقتی عمه از ما جدا شد، بی بی گفت: فکر می کنم عمت زیاد خوشش نیومد، که تو این خونه زندگی می کن

،،یم

گفتم: بی بی جان، من خودم الان ۲۳ سالمه و می تونم برای اموال پدرم مادرم تصمیم بگیرم. در ضمن بی بی جان، اگر اجازه بدید، هر وقت، فرصت مناسبی دیدم، به ابادان برم و حال و وضع خونه ی انجا را ببینم... خیلی دلتنگ ..اونجام.. دلتنگ دوستام، زهرا

بی بی: می ری مادر! عجله نکن، هنوز وقت است. در ضمن دایی سلمانت، دوردور حواسش ..به همه چیز است

سوار تاکسی بودیم که سالار زنگ زد.. گوشی را ...جواب دادم

،الو، سلام

— سلام عزیزم، خوبی؟ کجایی؟

- خوبم خداراشکر، با بی بی به بهشت زهرا
رفته بودیم و داریم برمی گردیم.. چی شده؟
خودت خوبی؟

- به تا کسی ادرس خونه ی مامانم را بده..
مامانم منتظر شماست. خیلی دلتنگ بی بی
است.. زنگ زدم بگم پیام دنبالتون، که گفتی
..سوار تاکسی هستید

- وایسا از بی بی بپرسم... جریان رابه بی بی
،،،گفتم و اونم تایید کرد

... سالار، میاییم باشه.. کاری نداری داداش

... نه عزیزم. منتظریم.. به امید دیدار

بی بی ادرس جدید را به راننده داد و بعد

خطاب به من گفت:: مادر، کم کم از سالار

فاصله بگیر، نذار دوست داشتنت، باعث خرابی

زندگیتون بشه،، بذار فراموش کنی، آنچه را که

بینتون بوده.. گفتم:: بی بی جان، به این راحتی

فراموش نمیشه،، اما با این حال چشم، همه ی

تلاشم را می کنم که فقط اورا به عنوان برادرم

.....بیینم

پارت پنجاه. نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

چقدر بسازم دل بدم ببازم مگه میشه مگه ساده

است مگه سنگم عزیزم

چقدر بچنگم با دل بی تو تنگم تو رو آخر در

آوردن از تو چنگم عزیزم

تو رو آخر در آوردن از تو چنگم عزیزم

رفتنت آشفتم کرد ندیدنت دیوونم کرد

جای خالیت نبود ای کاش

کاش نمیدیدمتو کنده بودی دلتو عشق من کاش

کاش کاش

دوست دارم باز پیاده بریم زیر بارون مته قدیما

باز بگی عشق چه خوبه بکوبه دلامون مته

قدیما

دوست دارم زیر و رو شم دوباره با حرفات

صدات کنم

باز بخندی و من خیره شم توی چشمتا نگات

کنم

رفتنت آشفتم کرد ندیدنت دیوونم کرد جای

خالیت نبود ای کاش

کاش نمیدیدمتو کنده بودی دلتو عشق من کاش

کاش کاش

وارد خونه ی سالار اینا که شدیم، صدای اهنگ،

بجدی بلند بود، که توی حیاطم، صداش به

راحتی شنیده میشد.. خونه ی مادری سالارم،

مثل خونه ی قبلیمون، حیاط کوچیک نقلی

داشت.. درخت بیدی گوشه ی حیاط بود.. با بی

بی وارد ساختمان شدیم.. اول مامان و باباباش

به پیشواز اومدند.. مامان سالار، بی بی را به

اغوش کشیده بود... سلام کردم، سرش رابالا

آورد، چشماش پراز اشک بود، بستمم اومدو

گفت: ای جونم، عزیزدلم، سلام بروی ماهت،
...دختر قشنگم.. بفرمایید، خوش اومدید
بسمت مبلهارفتیم، همین که اومدیم بنشینیم،
سالار با نازنین از اتاق بیرون اومدند.. هردو
بسمتمون اومدند و شروع به حال واحوال
کردیم.. نازنین کنار من روی مبل نشست.. بهش
گفتم: ای جونم، عزیزعمه کی به دنیا میاد؟
نازنین لبخندی زدو گفت: انشالله دوماه
...دیگه

بی بی گفت: بسلامتی، انشالله سالم باشه،
زیرسایه ی پدرومادر بزرگ بشه... روکردم
بسمت سالار وگفتم: چه اهنک زیبایی بود، کی
«خونده؟ گفت: حسین توکلی «ای کاش
...گفتم: خیلی زیباو آرامش بخش بود
مادر سالار داشت با بی بی حرف می زد، مثل
گذشته ها، بعدم دست بی بی را گرفت و
گفت: من دلم نمیاد، حتی چند ثانیه تنهاتون
بذارم، برم چای ومیوه بیارم، پس پاشید بیایید

«تو اشپزخونه، تا بتونم ازتون پذیرایی کنم
بی بی و مادر سالار به اشپزخونه رفتند..
گفتم: شما برید، منم الان میام، می خوام این
اهنگ را بریزم روی موبایلم، فلش داری سالار؟
سالار گفت: اره بیابریم اتاقم، تا اونجا از طریق
لبتاب برات بریزم، پاشدم دست نازنین را
گرفتم و گفتم: زن داداش، پاشو بریم تامن این
اهنگ را بریزم به گوشیم... دستش را گرفتم
و باهم بسمت اتاق رفتیم، سالار کمی زودتر
رفته بود، دوباره اهنگ را گذاشت، بعد با سیم
کابل، به موبایلم وصل کرد... نگاهی به اتاق
انداختم، عکس من و سالار هنوز بود ولی بیشتر
دیوار را عکس های عروسی نازنین و سالار
بود...
عکس من و سالار گوشه ای از دیوار، پشت کمد
..بود و کمی از سرهایمان پیدا بود
با صدای بی بی، بسمت درب اتاق رفتم و گفتم:
جانم بی بی... الان میاییم، موبایلم را از سالار

...گرفتم و بسمت اشپزخونه براه افتادم
وقتی نشستم پشت میز، سالار را دیدم که
دست نازنین را گرفته و به آرامی نوازش می
کند.. وباهم بصورت پچ پچ حرف می زنند، دلم
یه حالی شد، شاید حسرت بود، نمی دونم،
خیلی سخته، عشقم، همه ی وجودم، مال
دیگری است، کاش دایی ازم نخواسته بود که
کمکش کنم، اینطور خودم، ویرون وسرگردون
...میشم

واقعا رفتنی می ره، هرچه که بهش کمک کنی،
اگر دنیا دنیا محبت کنی، بازم می ره... شده
برام مثل کسی که، میگفتند،، «یادمن وتورا
فراموش»، یعنی باید همه چی رافراموش کرد،
سرم را انداختم پایین و با استکان چای که
نمیدونم، چه موقع جلویم گذاشته شده بود،
...بازی می کردم

صدای زنگ موبایلم بحدی بلند بود، که همه را
متوجه خود کرد، بسمت حال رفتم وان را ازتوی

کیفم بیرون اوردم، شماره ناشناس بود... با

..... همه ی اینها جواب دادم

– بله، بفرمایید

– سلام خانم درخشان

– سلام جناب سرهنگ، بیخشید که بجا

..نیاوردم... امری داشتید

– راستیتش، می تونم باهاتون، راحت صحبت

کنم..

– بله، بفرمایید،(سالار از اشپزخونه بیرون

اومدو کنارم ایستاد)، بخاطر همین کمی ازش

فاصله گرفتم و در جواب سرهنگ ستوده گفتم::

..خواهش می کنم، بفرمایید

– قبل اینکه زنگ بزنم، از داییت اجازه گرفتم، تا

،،،بھتون زنگ بزنم

واقعیتش، یه مدتی که فکرو یادتون، شده همه

ی زندگیم... من بعد ۳۵ سال سن، برای اولین بار

است که به این حالت دچار شدم.. می دونم

فاصله ی سنیمون زیاده، ولی سلاله نمی دارم،

یذره سختی بکشی، بهت قول می دهم تا انجا
که درتوانم است خوشبخت کنم،، سلاله من
دوست دارم، وقتی نمی بینمت، انگار گمشده
دارم،، میشه بهم فکر کنی و اجازه بدی به
خاستگاریت بیاییم؟ سلاله گوش میدی؟؟
- از طرز حرف زدن سرهنگ، به این صراحتی،
شوکه شده بودم.. نمیدونستم جوابش را چی
بدهم... دوباره صدام زد، گفتم:: بله، هستم...
...اخه جناب سرهنگ

...اسم محمد طاها است

- اخه اقا محمد طاها، من خیلی شوکه شدم،
باید فکر کنم،، ببخشید نمی دونم چی جوابتون
.. بدهم، میشه بهم فرصت بدید

- تا کی؟ من سنم بالاست و دوست ندارم، دیگه
فاصله ای بینمون

قرار بگیرد.. بگو تا کی زمان می خوی؟

- اگر اجازه بدید، سه روز دیگه جوابتون را

...خواهم داد

– ممنون. انشالله که مثبت خواهد بود، ببخش
مزاخم شدم، مواظب خودت باش.. فردا توی
...ستاد می بینمت... به امید دیدار

بعد ازقطع تماس، نگاهم افتاد به سالار، روی
مبل نشسته بود وتوی فکر... رگهای پیشانیو
..گردنش، غلمبه شده بود

بسمتش رفتم وگفتم:: چرا اینجا نشستى؟ پاشو

!بریم چایی بخوریم که فکر کنم یخ کرده

– سالار نگاهم کرد، چشماش کاسه ی خون بود،

با اینحال خودرا خیلی کنترل می کرد، با

...صدایی گرفته گفت:: تو برو منم الان میام

موقع برگشت، هرچه اصرار کرد مارا برسونه، بی

بی قبول نکردو زن پابماهش را بهانه کردو

گفت:: نه مادر، زنت گناهه تنها باشه.. ما با

..اژانس راحت تریم

توی راه درمورد سرهنگ گفتم، بی بی گفت،

بنظر پسر خوبیه! ولی با تمام این حرفها، تو

بیشتر فکر کن و سنجیده عمل کن، مادر.. به هر حال تحصیل کرده ای و ماشاالله استعدادت در مشاوره، زیاده. پس خودت را جایگزین کسی کن که اومده ازت مشاوره بگیره .. از این طریق ...به راحتی، به جواب خواهی رسید

پارت پنجاه و یک. نویسنده: بتول منزله

فصل دوم: بی تو میمیرم

@roman.royai

دوروز از این ماجراها گذشت.. یک روز بعد از ظهر به سراغ بنفشه رفتم خدا را شکر حالش خوب بود، هدایایی که برایش خریده بودم را بهش دادم. اونقدر خوشحال شد که چند بار ...لپام را بوسید و تشکر کرد

ماتم گرفته بودم که در جواب سرهنگ چه بگویم، نمی دونستم چکار کنم؟ اخه دلم برای کسی دیگرمی تپید، چگونه می تونستم به اون

. . . بله بگویم

صبح روز بعد وقتی به ستاد رفتم، ستوان علی اکبری گفت: می دونستی، رفتیم بهزیستی و نقاشی چهره ی پسره،، امیر علی را کشیدیم و بنفشه، راهنماییمون کرد.. وبالاخره دیشب بعد دوسه سال گرفتار شد، اولش قتل را گردن نمی گرفت، ولی بالاخره تمام داستان را گفت.. و امروزم دادگاهی دارد

گفتم: اما اینجور که بنفشه می گفت، پسره ،، قصدش کمک بوده

— بله درسته،، ولی خب، امکان دارد قتل عمد نباشه و دفاع از خود صادر بشه، چون اول... ناپدری بنفشه، چاقورا زده

— بله درسته،، (اومدم برم پشت میزم بنشینم) که ستوان گفت: وای یادم رفت،، نشین، برو ..سرهنگ باهات کار داره

کیفم را روی میز گذاشتم وبعد از احترام

نظامی، بسمت اتاق سرهنگ رفتم،، درب زدم وبا

بفرمایید سرهنگ وارد اتاق شدم، سلام نظامی
دادم و گفتم: ببخشید، امری داشتید؟
... از جای خود برخاست و بسمتم اومد
با حالتی زمزمه، سلاله ای گفت و ادامه داد:
می دونستی اسم زیبایی داری؟ و اینکه
برازنده؟ گفتم: ممنون لطف دارید
... همیشه بدونم جوابت چیه؟
... در مورد؟
... یعنی واقعا نمیدونی در مورد چی؟
... ببخشید، اصلا حواسم به اون موضوع نبود..
ولی می تونید با داییم صحبت کنید... اجازه
..می دید مرخص بشم
... واقعیتش، نامه ای از بالا دستیها ابلاغ شده
که، بیشتر کار آموزان، حالا در هر رشته ای که
فعالیت دارند، برای پیگیری، یک گروه از
قاچاقچیان مواد مخدر، برای کمک به گروه
ضربت، اعزام بشوند... من نمی خوام که تو
بری، چون خطرناکه... خندیدم و گفتم: جناب

سرهنگ، هنوز زوده برای پارتی بازی، اگر اجازه
بديد، من دوست دارم توی اين کار مشارکت
داشته باشم... واقعيتش
اگر می خواستم مشاور بشم که، جناب سرهنگ
به دانشکده ی افسری نمی رفتم... اگر پرونده
ی مرا مشاهده کرده باشید، من جزو بهترين تير
اندازان بودم، پس خواهش می کنم، اجازه
بدهيد، منم توی اين امر شرکت کنم... بعدم
...احترام نظامی دادم و از درب خارج شدم
من همیشه منتظر اين موقعيت بودم و حالا
يکی پيدا شده که می خواد جلوی مرا بگيرد،
بهرتر است بهشون بگم، اين امر باشه برای بعد از
...ماموريت

از سالن بيرون اومدم و وارد حياط ستاد شدم،
گوشه ای ايستادم و بادايی تماس گرفتم و تمام
جريان را برای دايی گفتم، دايی در جوابم
...گفت:: نرو سلاله، بی بی دق می کنه
- خب دايی جان، بهش همه چيز را تو ضيح

نمی دم.. درضمن دایی جان، وقتی این شغل را
انتخاب کردم، پس به اینجور جاها هم فکر
کردم..

... باشه من با محمد طاها صحبت می کنم
از دایی خداحافظی کردم وبه اتاقم برگشتم..
ستوان پرونده ای بهم نشون دادو گفت:: این
پرونده برای گروه قاچاق، «عنكبوت سیاه»
هست.. ببین می تونی، یراهی پیدا کنی که بهتر
..بتونیم، بینشون نفوذی بفرستیم

....بسم الله گفتم و پرونده را باز کردم

پارت پنجاه ودو. نویسنده: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

فصل دو

«پرونده را که باز کردم،،،،» «عنكبوت سیاه

عکس مردی روی پوشه بود که روی گردن، زیر

گوش سمت راست، یک عنكبوت سیاه بود که

پاهش به دور گردنش پیچیده بود.. مشخص
بود که تتو شده

توضیحاتش این بود که هرکس وارد گروه
میشد باید عکس عنکبوت سیاه را بر روی مچ
دست تتو کند

کارشون پخش مواد، خرید و فروش اجزای
بدن.. و خرید و فروش عتیقه جات.... اینطور که
در این پرونده نوشته شده بود، کارهای مختلفی
انجام می دادند، که چندتایی اینجا ذکر شده،
من جمله،،، قمار، فروش دختران ایرانی به
...کشورهای عربی

چندساعتی، درحال خواندن پرونده بودم، اسم
رئیس گروه که هیچ کس مطمئن نبوده که واقعا
این شخص هست یا نه؟ فقط طبق تحقیقاتی که
انجام دادند، یا دست راسته یا پسر رئیس. به
هرحال از هرکس پرسیده شده، این مرد را
....معرفی کرده بنام رئیس

نام: هاکان

نام خانوادگی: هدایتی

سن: 33

فعالیت در این گروه: ۸ سال

مردی خوش چهره، با موهای بلند و مشکی که باکش بسته بود.. صورتی پهن و خشن.. با...چشمانی به رنگ جنگل و پوستی گندمی نکات مهم پرونده را داخل دفترچه ام، یاد داشت کردم.. نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک به چهار بعد از ظهر بود. وسایلم را جمع کردم و داخل کیفم گذاشتم.. ناگهان بعد از چند تقه بدرب، قبل اینکه جوابی بدهم درب باز شد و سرهنگ وارد اتاق شد. سریع از جایم پاشدم و احترام نظامی کردم و گفتم: دستور می دادید، خدمت می رسیدم.. سرهنگ به نزدیک میزم اومد و گفت: فقط، مطمئنی که می خواهی تو این ماموریت شرکت کنی؟ گفتم: اگر اجازه بدهید، بله..

— ماموریت مشکلیه! در ضمن خواستند ازتون

امتحان تیراندازی و غیره... بگیریم، اگر امدگی داشتید، معرفی میشیید به حوزه ی بالاتر.. سلاله مطمینی، رفتی دیگه راه برگشتی نداره ..تا پایان ماموریت

– ببخشیید جناب سرهنگ، من الان ترم هفت هستم و فقط یک ترم دارم تا پایان تحصیل. و احتیاج دارم به این پایان نامه، خودتونم خوب می دونید که اگر در این پرونده موفق بشم ، ترفیع می گیرم و می تونم با درجه ایبالاتر، همکاری نمایم

– باشه، هر جور که راحتی! امیدوارم موفق باشی! پس اسم شما و دونفر دیگه خانم ودوتا اقا را می فرستم، بعد از امتحان، انتخاب میشیید.... راستی سلمان باهام تماس گرفت و ازم خواست که صبور باشم در این امر.. منم قبول کردم و منتظرت می مونم... موفق باشی.. باز احترام نظامی گذاشتم که از اتاق خارج شد...

دستام را گذاشتم به دوطرف شقیقه هام و
فشاری وارد کردم، با خودم عهد کرد م که
....موفق میشم.... مطمئنم که موفق میشم

پارت پنجاه وسه. نویسنده: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

فصل دوم

شب، دایی سلمان بخانه مان اومد، همین که بی
بی رفت داخل اشپزخونه، گفت:: سلاله،، این
ماموریت خیلی خطرناکه، میشه شرکت نکنی؟
گفتم:: دایی جان، جان من وتو چه فرقی باهم
دارد؟ می دونم می ترسید! ولی بدون که من
کاری نمی کنم که به خطر بیفتم، فقط توی این
راه کمکم کن، باید بتونم پایان نامه ام را
بخوبی پاس کنم. خودت خوب می دونی که
پایان نامه هایی که با ماموریت های سخت،
باشد، بهترین نمرات را خواهد داشت، خواهشا

جلوی بی بی حرفی نزنید، طوری میگم که
دلواپسم نشه، مطمئن باش دایی جان مواظب
...خودم هستم، بهت قول می دم سالم برگردم
بی بی از اشپزخونه بیرون اومد و باسینی چای
که بدست داشت، بسمت ما اومدو گفت:: چیه
دایی و خواهر زاده، پیچ پیچ می کنید؟ چرا رهاو
بچه هارا نیاوردی؟

— من از سرکار مستقیم اومدم اینجا، سری
بهتون بزنم و در مورد یک پرونده با سلاله
...مشورت کنم

بالاخره با حرفهای معمولی، یه مدتی راسپری
کردیم و چای خوردیم که دایی بلند شدو گفت::
من دیگه باید برم، مادر کاری نداری عزیزم؟ بی
بی — نه عزیزم.. شبت بخیر پسر

— سلاله دایی، یه سوال دیگه ام داشتم تا دم
درب همرام بیا، تا بپرسم و زود برم که رها
..چشم براه است

به همراه دایی تا دم درب اتاق رفتم، همینطور

که داشت کفشش را می پوشید گفت: سلاله،
فردا باید بری پادگان، واونجا امتحان بدی

- چه ساعتی؟

- صبح طبق هر روز به ستاد می ری، من
وسرهنگ هم همراهتون میاییم... شب خوب
!بخواب، تا فردا بتونی بخوبی تمرکز کنی

- چشم دایی جان.. ممنون

وقتی برگشتم داخل هال، بی بی گفت: سلاله

،،مادر، چیزی را که ازم پنهون نمی کنی عزیزم

- نه مادرمن، قریونت برم، هرچی باشه من

برات تعریف می کنم عزیزم.. دایی میگه باید

شب زود بخوابم که فردا بخاطر پرونده ای که

در دستم است، بتونم بهشون مشاوره بدهم..

...همین گلم

شب بخیر گفتم و رفتم به اتاقم.. همین که روی

تخت دراز کشیدم، چشمام را بستم و گفتم: بابا،

مامان، مواظبم هستید.. حواستون بهم است،

کمکم کنید بتونم انتقامتون را ازشون بگیرم، از

اینایی که نداشتند بزرگ شدن دخترتون را
ببینید، بابا، ماما شما نزدیکید بخدا، بهش
بگید خیلی خیلی حواسش بهم باشه...

....دوستون دارم، شبتون بخیر 🙏

شب را براحتی خوابیدم، صبح زود با صدای
موزن محله، بیدار شدم، وضو گرفتم نماز را
خوندم و به اسپزخونه رفتم، بی بی داشت میز
صبحونه را می چید. گفتم: سلام بر بی بی
عزیزم.. خب فدات بشم من، خودم صبحونه
آماده می کردم، می رفتی استراحت می کردی
..عزیزدلم

بی بی - نه مادر، خوابم دیگه نمیومد، دوست
دارم باهات صبحونه بخورم، بعدم می خوام
اژانس بگیرم برم به خونه ی قدیمی، سری به
...مامان سالار بزنم

- خوب می کنی بی بی جونم، برو تا شب
،، راحت اونجا باش

- باشه مادر، مگه تو کی میایی؟ مگه ناهار

نمایی؟ - نه امروز دعوت داییم در محل کار...
بی بی خنده ای کردو گفت:: اینقدر این پسر
...مرا اذیت نکن

بعد از صبحانه، اشپزخونه را مرتب کردم و رفتم
...آماده شدم و راهی ستاد شدم

همین که وارد ستاد شدم، حیاط پر از دختر و
پسرهای کاراموز بود، یه تعدادهم دوره ی من
بودند و یه تعداد جدید بودند، حدودا بیست
..نفری بودیم

- دایی به همراه سرهنگ ستوده به حیاط
اومدند، همه احترام نظامی گذاشتند.. سرهنگ
با صدای بلند، سلام و خیر مقدم به تازه واردین
دادو گفت:: جدیدا، چهار نفر می توند اینجا
باشند و مابقی منتقل میشوند به ستاد دیگه...
واما افرادی که برای ماموریت انتخاب شده اند،
سوار ون بشوند، تا برویم مکان ازمون، واگر
دراونجا همه ی مراحل را با موفقیت پایان
رساندند. عضو افراد انتخاب شده برای

...ماموریت خواهند شد


دل تو دلم نبود. فقط شش نفر بودیم، وارد
پادگان شدیم، مارا بسمت حیاط پشتی پادگان
..هدایت کردند

سرگردی که به ستاد ما اومده بود و من در
دفتر سرهنگ دیده بودمش هم اونجا
بود..سرتیپ و سرهنگ ستوده ودایی که
سرهنگ دوم بود، سرگرد که خودرا ابراهیمی
معرفی کرد و سرگرد خانمی که اون روز
همراهش بود و اونم خودرا رحمانی معرفی
کرد.. اول از همه تیر اندازی بود.. من همه را به
هدف زدم.. دیواری بود که باید از ان بالا می
رفتیم و با زمانسنج، وقت می گرفتند. من و یک
...دختر دیگه، خیلی نزدیک بهم بودیم
یک مردی اومد و خواست به ما حمله کند.
ما باید از خودمون دفاع می کردیم. من هر
انچه از تکواندو و کاراته و رزمی بلد بودم،
انجام دادم بعد نیم ساعت موفق شدم

شکستش بدهم... بعد از کارم نگاهی به دایی
...کردم که علامت لایک را نشان داد
واقعا ازمون سختی بود. خداراشکر از عهده
..اش براومدم

پارت پنجاه و چهار نویسنده: بتول منزه
@roman.royai
بی تو میمیرم فصل دوم

بیار متنی را خوندم که نوشته بود،،،یادت باشه
! حضور هیچ کس در زندگی تو بی دلیل نیست
آدم هایی که با آن ها روبه رو می شوی آینه
...ای هستند برای تو

اگر می خواهی خود را بشناسی
و از حال و هوای درونت با خبر شوی ببین چه
! کسانی در زندگی ات حضور دارند
دریافتی ما از هستی ، تنها پول نیست
، آدم هایی که به زندگی مان وارد می شوند نیز
..روزی ما هستند 

ومن واقعا به این حرف ایمان دارم.. اون روز
سرتیپ ما دونفر که نفرات اول بودیم را
...انتخاب کرد

دوسه روزی از اون ماجرا گذشته بود که بهمون
..ابلاغ شد که به پادگان برویم

همین که وارد پادگان شدم، مارا به سمت اتاق
سرتیپ هدایت کردند.. سرباز به درب چند تقه
زد و با کسب اجازه از سرتیپ، اجازه ی ورود
داد، همین که وارد اتاق شدم، احترام نظامی
دادم.. سرتیپ گفت: ازاد دخترم، بفرما. غیراز
..من و سرتیپ، سرگردابراهیمی هم بود

سرتیپ اینجور شروع کرد.. فهمیدم که شما
غیراز مهارتهای رزمی که داری، می تونی مشاور
خوبی باشی.. من ازت می خوام وارد باند
بشی، وبا رییس که فعلا ما این پسر رابه عنوان
رییس می شناسیم، به هر طریقی که می تونی
بخودت، وابستش کنی و حالا بصورت مشاور یا
هر جور که می تونی از زیر زبونش حرف بکشی

. تا بتوانیم رییس اصلی و این باند مخوف را
ناپود کنیم.. در ضمن در تمام مراحل سرگرد به
عنوان برادر حامی و پشتیبانت خواهد بود...
فقط باید در این امر، مرموز باشی و با فکر
و درایت عمل کنی.. من تاکنون از موفقیتات، به
این نتیجه رسیدم که هوش بسیار بالایی داری ،
...پس بخوبی ازش استفاده کن
در ضمن ما وقتی نداریم.. امروز سه شنبه است
و شما باید کارتون را از پنج شنبه شب شروع
...کنید... بعد پاشد و گفت:: موفق باشید
ماهم پاشدیم، احترام گذاشتیم و از اتاق بیرون
..اومدیم
- سرگرد ابراهیمی: خانم درخشان باید بریم
ستاد و با سرهنگ ستوده، برنامه را باز بینی
...کنیم و آماده بشیم برای پنج شنبه
...با سرگرد ابراهیمی به ستاد رفتم
در اتاق سرهنگ ستوده، دایی نیز بود، اول دایی
مخالفت می کردو می گفت:: چرا اون دختر را

..انتخاب نکردند.. این کار خیلی خطرناکه
سرهنگ ستوده اصلا حرفی نمیزد، تا اینکه
خودش گفت:: خودت، چه نظری داری؟
— با اجازه ی سرهنگ و دایی و جناب سرگرد،
باید بگم به هر طریقی که شده، باید وارد باند
بشویم و این ماموریت را به پایان برسانیم،
فقط مشکل ما، اینه که چجوری باید وارد باند
...بشیم

سرگرد:: بنظرمن، ما باید داخل یک خونه
باشیم که بتونیم ادرس اون خونه رابهشون
بدیم و اینکه ماتو کار خریدو فروش عتیقه ایم،
..وبا این نقشه وارد باند بشیم
بنظر نقشه ی خوبی بود.. از طرف ستاد خونه
ای بهمون معرفی کردند. گروهی به اون خونه
اومدند و چند جایی از بدنم شنود کار گذاشتند،
موهام را رنگ کردند. می خواستند برام لنز
بذارند که قبول نکردم و گفتم هرچی عادیتتر
باشم بهتره.. تمام بدنم را لیزر کردند و ابرو هام

را دخترونه، مرتب کردند، مژه هام را فر کردند.
قسمتی از جلوی مویم رافر کردند که وقتی
شال می پوشیدم، روی نیم رخ صورتم می
ریخت. خیلی بلند بود، بهشون گفتم کمی
کوتاهش کنند... خلاصه از این رو به اون رو
...شدم.. واقعا تغییر کلی کردم
در ظاهر وضع مالی خیلی خوبی داریم، اینکار
ارثیه پدریمان است. ومن و برادرم، ادامه ی
راهشونیم... اسم من همون سلاله بود و سرگرد
سلیمان... ماشین پورشه ای زیر پایمون
قراردادند. خونه ای شبیه عمارت، که پراز
خدمه بود... همه چی عالی بود.. شب اخیری که
می خواستم به بی بی بگویم.. بی بی نداشت
حرفی بزنم وگفت:: می دونم داری میری
ماموریت.. پس بهم دروغ نگو.. بهتره هیچی
نگی.. فقط سلاله من طاقت غم دیگری ندارم،
خیلی مواظب خودت باش عزیزم. تورا بخدا
می سپارم. بعدم از زیر قران ردم کردو گفتم::

تو دختر منی، تو بهترینی، پس با فکرت جلو
برو، منتظر روزیم که باسربلندی و پیروزی
...برگردی، برو به امید خدا

پارت پنجاه و پنج. نویسنده: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

فصل دو

از چهارشنبه شب، ما وارد خانه که نه عمارت
شدیم. گوشیامون را تحویل ستاد داده بودیم و
خودشون بهمون گوشی آیفون با سیم کارت
جدید بهمون دادند.. همه چیز خوب و عالی
بود.. افراد عمارت، عبارت بودند از: من و
سلیمان به عنوان خواهر و برادر و چهار خدمه
زن که در داخل عمارت بودند و دوتا نگهبان،
خدمه ها غیر پلیس بودند و بنظرشون ما از
خارج اومدیم حتی نمی دونستند که نگهبانها
...از پلیس هستند

روز پنج شنبه طبق روال عادی بیدار شدم و وارد آشپزخونه شدم. سلام کردم و به یکی از خدمه ها که اسمش، رضیه بود و نسبت به همه جوونتر، گفتم:: لطف کن، میز صبحونه را آماده کن.. الان داداش بیدار میشه

نشستم..tv بعدم بسمت نشیمن رفتم و جلوی اون را روشن کردم و کانال به کانال عوض می کردم... سلیمان پایین اومدو با صدای بلند گفت:: سلاله، سلاله، زود بیا صبحونه که باید بریم

– سلام، صبح بخیر، روز جمعه ای کجا باید

بریم،؟

– امروز می خوام بیرمت دربند، یکی از بچه ها

!می گفت جای قشنگیه

– باشه، پس زود صبحونم را بخورم، برم آماده

بشم...

باهم صبحونه خوردیم و من رفتم آماده شدم...

کت وشلوار زیبای ساده ای را پوشیدم و شالی

هم برنگ همون کت وشلوار روی موهام
انداختم، نیمی از موهام که فر شده بود روی
صورتم ریختم.. کمی رژلب صورتی زدم،
مقداریم ریمل، داخل کیفم، موبایل جدیدم و
کارت پولی که به این عنوانم تعلق داشت را
برداشته وبه سمت سالن رفتم.
سلیمان نیز آماده شده بود، فقط با این تفاوت
که او لباس اسپرت پوشیده بود. باهم به حیاط
رفتیم و سوار پورشه شدیم.
همین که از عمارت بیرون رفتیم، گفت: خانم
درخشان، امروز قرار بوده هاکان با دوست
دخترش به دربند بروند. امیدوارم بتونیم، هدف
...را بسمت خودمون بکشونیم
وارد پارکینگ دربند شدیم.. همه چیز تحت
کنترل پلیس بود. همین جور که باهم حرکت
کردیم.. نزدیکی رود خونه تعدادی نشست
بودند و یک نفر گیتار می زد و می خواند..
همین که تموم کرد دست زدم و با زبون

خارجی، صحبت کردم، به این معنا که... وای،
چه زیبا بود... عالی عالی... همه نگاه می
کردند..

پسر موزیسین گفت:: ممنون، شما ایرانی
نیستید؟ گفتم:: چرا،، ولی من از بچگی امریکا
بودم.. به همین دلیل دوره می و خوندن موزیک
کنار این رود، برام شگفت انگیز بود.. باشد
بسمت مون او مد و گفت:: پس خوشبختم، ما هر
هفته اینجاییم،، می تونید تشریف بیارید، تا
هروقتی که ایران هستید. سلیمان بسمت ش
رفت و دستش را بسمت ش دراز کرد و با هم دست
دادند در همون حال، سلیمان گفت:: سلام. من
.... سلیمان هستم و برادر سلاله
پسر تا اسمم را فهمید، برقی از چشماش پرید
و گفت:: من باراد هستم. تشریف بیارید به
دوستام معرفیتون کنم،، کمی جلوتر رفتیم،،
همینطور که نام هرکس را می برد. اون طرف از
جاش پامیشد، تا اینکه رسید به فردی که

بوده.. برای همین اومدیم ایران تا تمام آنچه را
...که داریم بفروشیم و برگردیم
هاکان سری تکان و دادو گفت:: شماره ات رابهم
...بده، تا برات مشتری پیداکنم
سلیمان شماره اش را دادو گفت:: چه عالی،،،
خیلیم خوب،،، مثل اینکه امروز، روز شانس
...ماست....

پارت پنجاه وشش
نویسنده: بتول منزه
@roman.royai
بی تو میمیرم
فصل دوم

تا شب در کنار آنها بودیم، دریکی از رستورانهای
انجا، شام را درکنارهم خوردیم. اسم دوست
دختر هاکان، نازلی بود. دختری خوب و ناز..
هرگاه که باراد باهام حرف میزد، هاکان خیره
خیره نگاهم می کرد، یکبار که نگاهش با نگاهم

برخورد کرد، متوجه شدم، داخل چشماش، رگه
هایی از طلایی بود، این رگه ها درزیر نور،
بیشترخودش رانشان می داد. تا بحال این رنگ
چشم ندیده بودم،، با شعفی عجیب، که خودمم
از این هیجان نهفته دربدنم، تعجب کرده بودم،
گفتم:: وای!!!!!!!!!!!!!! ای، سلیمان،، نگاه کن.... چه
چشمهایی؟..... چقدر زیباست!

سلیمان با تعجب نگاهم کردو گفت:: چی میگی
سالاه؟ چشم کی؟

گفتم:: خب، هاکان را میگم دیگه! ببین غیر از
اینکه چشماش، شبیه جنگله، رگه هایی از طلا
،،،، توشه.... وای بی نظیره

همه با این حرفم، نگاه هاکان کردند.. هرکس
یچی میگفت،، نازلی با صدای لطیف و نازکی که
بیشتر شبیه، عشوه اومدن بود. گفت:: پس چرا
من تا حالا متوجه نشده بودم؟ کو هاکان جان؟
!نگاه من کن ببینم

هاکان:: نمی خواد، اینقدرها هم چیز مهمی

نیست... بعد سرش را انداخت پایین و شروع به خوردن غذا کرد

موقع خداحافظی، وقتی از همه خداحافظی کردم، در کنار سلیمان ایستادم، او داشت با هاگان شماره ردو بدل می کرد، همین که با هم دست دادند برای خداحافظی، گفتم: اقا هاگان، خیلی خیلی از آشنایی با شما خوشحال شدم.. انشالله بتونیم بازم همدیگر راببینیم.. شبتون خوش..

تا موقع سرازیر شدن بطرف پایین، زیر نگاهشون بودیم.. همین که بسمت پارکینگ رفتیم و سوار ماشین شدیم.. سلیمان یا همون سرگرد ابراهیمی خودمون گفت: ببخشید، این چه حرکتی بود موقع شام؟ اصلا درشان شما نبود، این حرکت

گفتم: اولاً که باید خودم رافردی شاد و ندیده، نشان می دادم.. در ضمن بنظرم، باید طوری عمل می کردم، که بفهمه من ازش خوشم

اومده.. اگر توجه کرده باشید، این اقا دوست دختر دارد، باید جوری عمل کنم که دوست دخترش رابزاره کنار و به من پیشنهاد بده، تا بتونم از این طریق، رئیس اصلی را شناسایی کنم و از طریق اعتمادی که بهم پیدامی کنه، بتونم در گروهشون، جای خودم را در سطر، محکم کنم...

::سرگرد با تعجب نگاهم کردو گفت

آفرین، ولی من اصلا به اینجای مسئله فکر نکرده بودم.... اما خب، سرهنگ ستوده و سرهنگ زاهدی، خیلی سفارشتون کردندوازم...خواستند، تا پای جونم از شما محافظت کنم - ممنون، ولی چشم، این دفعه با فکرو درایت بیشتری عمل خواهم کرد.. شرمنده که شما.....رانگران کردم

دیگه حرفی زده نشد تا اینکه به عمارت

رسیدیم... با بوقی که زد، نگهبان درب راباز کرد..وما وارد حیاط شدیم

پارت پنجاه وهفت

نویسنده: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

فصل دوم

چند روز گذشته بود و خبری از آنها نبود. تو
عمارتم حوصلم سر رفته بود.. تو حیاط زیر
درختها ی ته حیاط، روی نیمکت نشسته بودم و
به بی بی، به سالار، به تمام گذشته ام فکر می
کردم، با خودم گفتم، باور کن چقدر سالار
نگرانم شده؟ خدا کنه دایی براش توضیح
بدهد... موبایلم را که همیشه باید در دسترس
داشته باشم و داخل جیب لباسم گذاشته بودم
را بیرون اوردم و اهنگ گذاشتم: «درد دوری تو
کرده دیوونم من نمی دونم کجایی مهربونم
یهو رفتی واز دلم کندی و گفتی نمی تونم
تا می بینم نیستی و از همه چی دل می برم

یادگاری هات را مثل بچه ها قایم می کنم
چطوری دلت میاد من اینجوری گریه کنم
کاش بشه زنگ بزنی بهم حرف بزنی هی دلتنگ
تو ام کاش بشه یادی کنی از قلب منی که
«،خسته شدم.» از علی درخشنده
نمی دونم چرا این اهنگ را گذاشته بودم. دلم
هوای سالار اون موقع هارا کرده بود...
همینجور اشک می ریختم و بیاد اون، اهنگ را
...باهاش همخوانی می کردم
نمی دونم چقدر گذشته بود که یکی از خانمای
خدمه، سراغم اومدو گفت:: خانم، اقا گفتند،
..هرچه زودتر برید داخل
گفتم:: اه، داداشم اومده؟ پس چرا من متوجه
نشدم؟
...خب باشه، بیا بریم
همین که وارد سالن شدم، سلیمان بسمتم اومدو
گفت:: چیزی شده؟ چرا گریه کردی؟ گفتم:: نه،
اهنگ گوش می کردم، کمی اهنگه غمگین بود،

...به همین دلیل کمی اشک ریختم

سلیمان لبخندی زدو گفت:: فکر نمی کردم،
اینقدر دل نازک باشی، که با یه اهنگ، اینجور
اشک بریزی؟

گفتم:: حالا طوری شده، که خواستید با عجله
وارد سالن بشم؟؟ گفت:: اهان اره اره، اصلا
داشت یادم می رفت،، هاکان یه ساعت پیش
باهم تماس گرفت که امشب مهمانی دعوتیم...
الان گروه ارایشگر میان،، بعد به آرامی گفت::
همون گریمور ستاد،، تا مارا آماده کنند برای
شب..

پس هرچه زودتر ناهار بخوریم و بریم دوش
..بگیریم..

ساعت سه بود که گروه گریمور که دونفر بودند،
خانم واقا و دونفرم برای آماده سازی شنود و
...آماده کردن وسایل لازم

بالاخره تا ساعت هفت آماده شدیم، چون اونجا
باید بدون شال و... باشم، از کلاه موهی،

...همرنگ موهای خودم استفاده کرد
کامل مورا بابلیس کشید و فر درشت کرد و مثل
موهای خودم، نیمی را جلوی صورتم ریخت و
مابقی را بصورت دم اسبی بست و روسرم با
...سنجاقهای نامرئی. محکم کرد
لباسی گیپور مشکی که بلند بود تا روی مچ
پا... از بالا تنگ و از دامن به پایین بصورت
کلوش، قرار می گرفت.. واستین بلندی داشت
که از ارنج بسمت مچ بصورت کلوش بود... یقه
ی ان بصورت دالبری بود که سینه ریزی روی
گردنم قرار گرفت که درون سنگ بزرگ یشمی
رنگش، شنود بسیار قویی جاسازی شده بود..
گوشواره هاش را نیز به گوشم اویختم... عالی
شده بودم... کفش پاشنه بلند سرخود، پوشیدم
که وقتی می پوشیدی، انگار نه انگار که پاشنه
...بلنده.. وبصورت ژله ای بود
سرگرد نیز، کت وشلواری برنگ سنگ.یشمی
سینه ریزم پوشیده بود به همراه پیراهن

....مشکی

....خیلی شیک و برازنده اش بود

نزدیک به ساعت هشت بود که با برداشتن کیف

کوچکم که داخلش موبایلم و کارت پول و

گواهینامه ام که بدستور ستاد، به اسم جدیدم

صادر شده بود.. سوار برماشین شدیم وبراه

...افتادیم

پارت پنجاه وهشت

نویسنده: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

فصل دوم

..وقتی به ادرس مورد نظر رسیدیم

عمارتی دوبرابر عمارت ما در بالاترین نقطه ی

...تهران بود

همین که وارد حیاط عمارت شدیم، با علامت

یکی از نگهبانها ایستادیم، از ماشین پیاده

شدیم. سویچ را گرفت و خودش ماشین را به محل پارک ماشینها برد. بعد یکی دیگر از نگهبانها مارابسمتی هدایت کرد.. مقداری که راه رفتیم، به درب بزرگی رسیدیم. چند تقه بدر زد، درب باز شد و ما با نگهبان داخل، همراه شدیم، از چند سالن گذشتیم تا اینکه به محل برگزاری جشن رسیدیم.. بخاطر بزرگی و راهروهای تودرتو، صدای موسیقی به بیرون نمی رسید.. ماشین ها را نیز در جای مخصوص پارک می کردند، به همین دلیل هیچ کس متوجه نمی شد که اینجا مهمانی هست.... نگهبان تا جایی که، کمی صدای موزیک شنیده شد، او آمد و مارا بدست خدمه سپرد.. مانتو و شالم را بدستش سپردم، کیفم را می خواست که بهش ندادم.. و سپس به همراه سلیمان وارد سالن اصلی شدیم...

سالن پر از دود بود و بیشتر چراغها خاموش، که هنگام ورود اصلا هیچی دیده نمیشد،، از ترس

برای اولین بار دست سلیمان را گرفتم... متوجه شد که ترسیدم، به همین دلیل دستم را محکم گرفت و سپس گفت:: ساله، به هیچ وجه، هر نوشیدنی را نمی خوری؟، خیلی مواظب باش. تا می تونی از کنارم جم نخور، باشه؟ گفتم:: چشم..

ارام آرام جلو می رفتیم که متوجه شدم، بچه هایی که در، دربند دیده بودیم، تعدادی در حال رقص و تعدادی ازشون کناری ایستاده اند... و باهم صحبت می کنند باراد با دیدن ما بسمتمون اومد و گفت:: سلام،... خوش اومدید

بعدم مارا بسمتی از سالن که بیشتر، افرادی بودند نسبتا مسن تر... و هرکدام در کنارشون... یک یا دوتا پارتنر داشتند

برد و بعداز معرفی تعدادی از آنها، روی مبل دونفره ای که اونجا بود نشستیم.. هنوز مدتی نگذشته بود، که دختری بسمت ما اومد و روی

دسته ی مبل کنار سلیمان نشست.. شروع کرد
با سلیمان حرف زدن.. منم خودم را سرگرم
اطراف کرده بودم که هاکان با نازلی از پله ها
بسمت پایین اومدند... هر دو دست در دست هم
بسمت بیشتر مهمونها می رفتند و خوش آمد
می گفتند، تا اینکه به نزدیکیهای مارسیدند.. با
دیدن دختره در کنار سلیمان گفت:: او، سایه،
چه زود برای خودت یار پیدا کردی؟
بعد روبه ما کردو گفت:: سلام، خوش اومدید..
این دختر عموم سایه هست.. شرمنده اگر
...مزاحمتون شده

سایه با اخم گفت:: هاکان چه مزاحمتی؟ داشتم
. تازه باهاشون آشنا می شدم که شما اومدید
- نازلی، دستش رابسمتم دراز کردو گفت::
خوش اومدی عزیزم،، چقدر زیبا شدی گلم
گفتم:: ممنون... اما بنظرم، شما زیباتر شدید و
مثل یک ملکه می درخشید .. با این حرفم،
چشماش برقی زدو گفت:: وای جدی میگی؟

..ممنونم

سایه یه مدت کنارمون بود. تا اینکه یه نفر
صداش زد و اون رفت.. بیشتریها درحال
نوشیدن مشروب بودند. وقتی خدمه بهمون
تعارف کرد. ازش خواستم برام شربت البالو
..بیاورد

و

وقتی خدمه برام آورد، همین که خواستم
بردارم، سلیمان گفت:: سلاله این مشروبه!
گفتم:: نه من خودم از خدمه خواستم برام
شربت البالو بیاورد.. تا کسی متوجه نشود...
کمی ازش نوشیدم، با طعم ترش و شیرینی که
...پیدا کرده بود. از خوردنش لذت بردم
نیمه های شب بود که هاکان با دونفر از مردهای
بسیار جذاب و شیک و قدبلند بسمتمون اومد
و بدستورش خدمه چندتا صندلی براشون
آوردند.. همین که نشستند هاکان گفت:: می
دونم که امشب، زیاد بهتون خوش نگذشته.

چون به هر حال، هنوز احساس غریبی می کنید، ولی کم کم، با همه آشنا میشوید. و مثل .. بقیه از مهمانی، لذت خواهی برد

بعد نگاهی به من کردی گفت: سلاله خانم. خوشحال میشم، گاهی اینجا بیایید و در کنار نازلی باشید. نازلی بسیار از شما خوشش آمده.. گفتم: چشم، منم بسیار دوستشون دارم. و خوشحالم که اولین دوست ایرانیم، ... نازلی جون هستند

هاکان سپس گفت: راستیتش خواستم بیشتر درمهمونی بمونید، چون منتظر نامی بودیم. سپس با دستش نامی رانشان داد و گفت: تازه از مسافرت آمده. و بخاطر شما سریع خودش رارسونده.. اقا نامی ما، تو کار عتیقه جات هست. اگر مایل باشید، می تونه بیاد و عتیقه هارا ببینه و قیمت گذاری کنه براتون... شایدم، خودش خریدار بود و براحتی توانستید، همه را بفروشید و به پول نقد تبدیل کنید.. گفتم: اقا

هاکان، یعنی اینقدر از دست ما خسته شدید که
..می خواهید زود از دست ما نجات پیدا کنید
هاکان خنده ای کرد و گفت:: نه، این چه حرفیه؟
شما تا هروقت خواستید می تونید ایران باشید،
....ما که از بودن درکنار شما لذت می بریم
بالاخره ساعت سه شب بود که قصد برگشت به
خانه کردیم، ولی با اصرار هاکان، اتاقی بهمون
نشان دادند که شب را همانجا بگذرونیم.. اتاق
من وسلیمان به هم چسبیده بود... همونجور با
همون لباسها روی تخت دراز کشیدم، که اصلا
....متوجه نشدم چه موقع به خواب رفتم

پارت پنجاه ونه

نویسنده: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

فصل دوم

طبق عادت هر روزه ام، صبح زود بیدار شدم.

نگاه دقیقی به اتاق انداختم و متوجه شدم که در اتاق، دوربین خیلی ریزی، زیر ساعت دیواری نصب شده است.. چون اتاق هنوز تاریک بود، نور خیلی ضعیفی داشت.(خداراشکر اینقدر خسته بودم که نتوانستم لباسم را عوض کنم).. دوباره روی تخت دراز کشیدم و موبایلم را برداشتم و در داخل گالری، عکسهایی را که با سلیمان گرفته بودم و یه عکس زن و مردی که اگر یوقت خواستند، پدر و مادرمون را ببینند، نشانشان دهم.را نگاه می کردم . به هر حال باید همه چیز طبیعی باشد.. نزدیکهای ساعت هفت، بسمت دست شویی رفتم، کمی آرایش کردم و خودم را مرتب کردم و بسمت اتاق سلیمان رفتم. در زدم، همین که اجازه داد وارد اتاقش شدم و گفتم:: داداش. چقدر می خوابی؟ پاشو بریم،، حوصله ام سر رفته... اینجا... بعد کنارش روی تخت نشستم و بهش رساندم

...که داخل اتاق دوربین دارد

سلیمان لبخندی زدو گفت:: خب عزیزم، تو عادت داری زود بیدار بشی! ببین انگار همه ..خوابند، تو هم برو بخواب

پاهام را بر زمین کوبیدم وگفتم:: پاشو دیگه.. اونا خوابند ماکه نیستیم.. پاشو آماده شو، ...دیگه بریم

سلیمان از جایش برخواست و بسمت

دستشویی رفت. بعداز « قضای حاجت» 😊..

لباسش را پوشید و دوباره شیک و مرتب بسمت پایین رفتیم. همین که پا بسالن گذاشتیم، یکی

از خدمه ها مارا بسمت میز صبحانه هدایت

کرد.. هاکان و بردیا ومانی سرمیز بودند. با

دیدن ما از جایشان برخاستند... سلام کردم و

بسمت یکی از صندلیها رفتم، سلیمان نیز

کنار من جای گرفت. همگی نشستیم.. هاکان::

..من فکر کردم بیشتر از این ها بخوابید

من – من که از نشش صبح بیدارم، کمی با

موبایل، خودم را سرگرم کردم ولی دیگه خسته
شدم و رفتم داداش را بیدار کردم... اصلا عادت
..بخواب ندارم

هاکان:: خیلی خوبه،، ولی نازلی فکر کنم تا
...نزدیکیهای ظهر بخوابه

مانی:: شرمنده که می پرسم، اقا سلیمان، چه
..موقع می تونم پیام و عتیقه ها را ببینم

سلیمان:: اگر کاری ندارید، می تونید همین الان
که ما به خانه می رویم، شما هم بیایید و چند
..تایی که به عنوان نمونه درخانه داریم ببینید
بعد صبحانه ای که خورده شد، من و سلیمان در
ماشین خودمون و باراد و مانی در یک ماشین
....دیگر، بدنبال ما به عمارت اومدند

پارت شصت نویسنده:: بتول منزله

@roman. royai

بی تو میمیرم

فصل دو

همین که به عمارت رسیدیم، با صدای بوق
ماشین، نگهبان درب را بازکرد، اول ما وارد
عمارث شدیم و پشت سرما، ماشین مانی
...وباراد

سلیمان ماشین را پارک کرد و هردو از ماشین
..پیاده شدیم

وارد سالن عمارت شدیم، یکی از خدمه ها برای
خیر مقدم جلو اومد و کت هرکدومشون را
...گرفت و اویزان کرد

سلیمان به یکی از خدمه ها گفت: از مهمانها
بخوبی پذیرایی کنید... هردو سفارش قهوه
دادند... من با اجازه ای گفتم وبه اتاقم رفتم،
لباسام را با یک کت وشلوار شیک، عوض کردم.
کفش مناسبش را پوشیدم. کلاه مویی را از
سرم برداشتم و موهای خودم را شانه کردم و
بصورت دم اسبی بستم، سپس شالی که با رنگ
کت و شلوارم، هم خوانی داشت را روی
.. موهایم انداختم

وارد سالن که شدم، هنوز نشسته بودند و در
..مورد عتیقه جات، حرف می زدند
بسمت انها رفتم وگفتم:: چی شد؟ عتیقه ها را
دیدید؟ سلیمان گفت:: اره عزیزم، فقط می
دونی مشکل چیه؟ گفتم:: نه،، چی شده؟
- مانی از کتاب بابا خوشش اومده، ولی خب
می دونی که، بابا وصیت کرده، کتاب را فقط به
...یادگار برای خودمون نگه داریم
- وای نه،،، اون تنها یادگار باباست... شرمنده
اقا مانی.. چیز دیگری مدنظرتون نیست؟
مانی - واقعیتش، این کتاب، به قیمت خیلی
بالایی در حال خرید وفروشه،، برای وسایل
...دیگر، می تونم براتون مشتری بفرستم
همین که به همراه باراد پاشدند.. ادامه داد::
بازم فکراتون رابکنید، اگر مایل به فروشش
..بودید من با قیمت خیلی خوبی خریدارم
سلیمان:: چشم حتما،، ولی فکر نکنم خواهری
دلش بخواد، چون خیلی وابسته به بابا بوده،

برای همین سختشه از یادگاربابا بگذره... ولی

...بازم چشم

موقع رفتن، مانی شماره تماس خودرا به

... سلیمان دادو رفتند

از اون روز، عجیب هاکان ادعای دوستی می

کرد و مرتب مارا به عمارتش، رستوران سنتی،

دریابند.... هرکجا که توانست، ماهم را دعوت می

کرد..

توی چند مهمانی اخر، از نازلی خبری نبود.

و مرتب باهام حرف میزدو صمیمی می شد..

هربار که درمورد نازلی حرفی می زدم، یا حرف

را عوض می کرد یا اینکه بهانه می آورد که کار

....داشته و نتونسته بیاد

پارت شصت و یک نویسنده: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

فصل دوم

..اون روز باسلیمان به عمارت هاگان رفتیم
مارا برای ناهار دعوت کرده بود.. موقع ناهار،
پیرمردی، در بالای میز قرار گرفته بود. یک
خانم زیبا و نسبتا جوان هم سمت راستش
..نشسته بود.. هاگان و مانی وسایه هم بودند
موقع ناهار کسی حرفی نمیزد.. من چند لقمه
..ای خوردم و دست از غذا خوردن برداشتم
پیرمرد نگاهی بهم انداخت وگفت:: دختر جان،
چه زود، از غذا دست کشیدی! تو جوانی، باید
بیشتر بخوری ودر کنار. ان ورزش کنی، تا بدنی
...نیرومند و سالم داشته باشی
..گفتم:: چشم
- سمت چیه؟
... من سلاله هستم
- تهرانی نیستی؟
- نه، من تازه چند ماهی است که از امریکا به
ایران امدم
- پس چجوریه که اینقدر خوب فارسی حرف

می زنی؟

لبخندی زدم و گفتم::: اخه داداشم سلیمان، نمی گذاشت من اونجا زیاد خارجی صحبت کنم توی خونه یا پیش دوستانمون. بیشتر وقتها فارسی صحبت می کردیم. در ضمن پدر و مادر خدایا مرزم، هردوشون ایرانی بودند و خیلی اصرار داشتند که فارسی را بخوبی صحبت کنم...

...افرین، چندسالته؟ تازه رفتم تو ۲۴ سال فقط شما دوتایید؟ یا خواهر و برادر دیگریم دارید؟

... نه منم و برادرم... اما خاله، دایی، عمو هم دارم. که یکیشون فقط ایرانیه

...دیگر تا آخر غذاشون، حرفی زده نشد

بعد غذا همه به سالن نشیمن رفتیم.. همین که خدمه، چای و قهوه آورد، پیرمرد گفت: من عموی هاکان و پدرسایه هستم.. دوست دارم بیشتر اینجاییبیمت.. دوست داری با ما کار

کنی؟

سلیمان:: ممنون، اخه احتیاجی به کار کردن نداریم. خداراشکر پدر و مادرمون، به اندازه، برامون ثروت گذاشتند..

— اوه،، مشخصه خواهرت را خیلی دوست

...داری؟ اما ادم تا جوونه باید کار کنه

سلیمان:: اخه ما قرار نیست زیاد ایران بمونیم.

..قراره همه را بفروشیم و به امریکا برگردیم

— شغل پدرت چی بوده؟

— پدرم، خیلی عاشق عتیقه جات و زیر خاکی

بود.. برای همین، شغل تجارت را پیشه ی خود

کرد.

سایه — سلاله جان، اجازه می دی کمی با

داداشت بریم تو حیاط. باهاش کار مهمی

دارم...

...— خواهش می کنم، راحت باشید

سلیمان — خواهری، من چند دقیقه میرم

و میام.. ناراحت که نمیشی؟

- نه عزیزم، چرا ناراحت بشوم؟ راحت باش،

گلم

وقتی سلیمان و سایه بیرون رفتند.. خودم را با

گوشیم سرگرم کردم. یک دفعه احساس کردم،

کسی کنارم نشست.. همین که سر برگردوندم،

..هاکان را کنارم دیدم

به هاکان گفتم: وا، چرا اینجور نشستی؟

حواسم نبود ترسیدم؟

هاکان خنده ای کرد و گفت: دختر از چی

...ترسیدی؟ ببخش

- نگفتی نازی چرا یه مدتی نیست؟

... واقعبیتش، نامزدیم با نازی بهم خورد

- وای چرا؟ ناراحت شدم، اخه دختر به این

نازی و قشنگی.

- به قشنگی تو که نبود.. می دونی سلاله، از

روز اولی که تورا دربند دیدم، مهرت بدلم

افتاده.. دختر تا حالا کسی، به دل من راه پیدا

نکرده بود.. من شبانه روز به تو فکر میکنم..

میشه بهم فکر کنی و با من وقتت را بگذرونی؟
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی می گی؟ تو
باید برگردی پیش نازلی؟ نه من نمی تونم
...قبولت کنم، حتی اگر

– حتی اگر چی؟ سلاله، بین من و نازلی هیچی
...نبود، فقط یه مدت کنارم بود همین

میشه یک کم بهم فکر کنی؟ اگر حتی کمی به
دلت نشستم، باهام راه بیایی و دوستم داشته
باشی؟

– اخه من نمی دونم چی بگم؟ باید با داداشم
..صحبت کنم

!– باشه، اگر اینجور راحتی باشه، قبوله
،با صدای عموی هاکان به خودمون اومدیم
– شرمنده، متوجه نشدم، چه فرمودید؟
– دختر تو غیر از اینکه خوشکلی، خیلی با
...ادبی.. من خیلی ازت خوشم اومده

داشتم میگفتم، شما دوتا جوون چی تو گوش
هم پچ می کنید؟

خانمی که سرمیز ناهار کنارش بود، با سبب دارویی، بسمتش اومد و یکی یکی داروهاش را .. بهش داد

همینجور که هاگان کنارم نشسته بود. درمورد دوستاش، مهمونیهای گذشته تعریف می کرد.. یکدفعه گفت:: وای یادم رفته بود... مانی اخر هفته تولدشه،...مانی لبخندی زدو گفت:: من همه را به هتل خانوادگیمون دعوت می کنم عموجان شماکه سفارشی هستید

.. نه عزیزم. اینجور مراسم ها بدرد جوونها می خوره.. من دیگه حوصله ی اینجور مهمونی ها راندارم... – اختیار دارید عموجان.. سلاله خانم شما و داداش هم حتما تشریف بیارید.. هرچند خودم، دوباره تماس خواهم گرفت... ::هاگان از وقت استفاده کردو گفت

– سلاله، دوست دارم، موقع رفتن به مهمونی، ...پارتنرم باشی و به همه بگم که باهم دوستیم – همیشه خواهش کنم، عجله نداشته باشید من

باید با داداشم صحبت کنم. اگر اجازه داد.
باشه.. اخه می دونی، داداشم میگه ایران مثل
امریکا یا کشورهای خارجی نیست. ودخترها
براحتی نمی توانند با پسرها معاشرت داشته
باشند..

هاکان خنده ای کردو گفت:: دختر تو چقدر با
نمکی؟ در ایرانم، میشه کسی را دوست داشت،
باهاش بیرون بری،، درسته ازادیش مثل اونجا
نیست. ولی در هرشرایطی می توان کنارهم
بود...

با ورود سلیمان و سایه، متوجه شدم که سایه
دست خود را دور بازوی سلیمان انداخت

ه و باهم درحال بگو بخند هستند.. با آمدن
سلیمان، سریع از جایم پاشدم وگفت:: داداش،
..میشه بریم خونه

سلیمان با تعجب نگاهم کردو گفت:: باشه
..عزیزم، پاشو آماده شو تا بریم

هاکان پیش قدم شدو گفت:: چرا به این زودی؟
ساله خسته شدی؟ سلیمان – ساله زود خسته
میشه، برای همین کم تحمل شده. اگر اجازه
بدید ما رفع زحمت کنیم.. سایه اویزون سلیمان
شدو گفت::اخه، خیلی زوده که می خواهید
برید.. خب ساله بره توی یکی از این اتاقها
بخوابه و استراحت کنه.

گفتم:: نه، ممنون،، اخر هفته، در تولد مانی
..همدیگر را خواهیم دید

پارت شصت و دو

نویسنده: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

فصل دو

هنگام برگشت به خونه، سلیمان گفت:: وای کی
میشه تموم بشه؟ دختره مثل کنه به ادم می
چسبه!

خندیدم و گفتم: چقدرم که شما مردا بدتون
میاد...؟

— من که والا، خوشم نمیاد... راستی نگفتی،
چرا اینقدر زود خواستی بیایم خونه؟
— اینقدر ها هم که می گید زود نیست..

درضمن، هاگان داشت از حد خودش، پیشروی
میکرد و من دوست نداشتم.. تازه بهم میگه بیا،
تولد مانی، پارتنرم باش... میگم بنظرت زیادی
مشکوک نیستند.. اخه از روزی که مانی کتاب را
دیده، هاگان یکدفعه نازلی را گذاشت کنار.. و با
من می خواد دوست بشه.. سایه با تو.. من خو
فکر می کنم از این راه، می خوان بما نزدیک
... بشوند، برای بدست آوردن کتاب

— سلیمان نگاهی بهم کردو گفت: اره امکانش
هست... پس باید طوری عمل کنیم، که یعنی ما
از نقششون چیزی نمی دونیم.. در ضمن، تولد
مانی، قراره خانم رحمانی به همراه کاراموزی
که به همراه

شما قبول شد، اسمش چی بود؟؟؟؟؟؟
اهان خانم محمدی وارد تیم ما بشوند.. فقط
!مواظب باش اشناییتی ندید
... گفتم:؛ چشم

دیگه به نزدیکیهای خونه رسیده بودیم، همین
که وارد عمارت شدیم. یکی از خدمه بسمتم
اومدو گفت:: امروز دوتا مرد می خواستند
بیایند داخل خانه.. نگهبانها اجازه ندادند... —
خوب کردند.. وقتی مانیستیم، کسی اجازه
...ورود به ساختمان را نداره... فهمیدید
— چشم خانم،، حتما

«روز تولد»

به گفته ی سرهنگ، امشب، شبی سرنوشت
سازی است.. قراره معاملاتی صورت بگیرد..
..پس باید خیلی مواظب باشیم
از صبح دوتا از گریموورهای ستاد، برای کمک به
ما آمده بودند.. لباسی که خود ستاد برایمون
..آماده کرده بود را پوشیدم

پارت شصت و سه نویسنده: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

فصل دو

به سلیمان در مورد، ان دومرد صحبت کردم.)

به نظرم برای دزدیدن، کتابچه قدیمی دوباره

خواهند آمد، پس ازش خواستم با ستاد تماس

بگیرد و امشب که کسی نیست، مخفیانه دوسه

تا از افراد گروه ضربت، به عمارت بیایند، اگر

کسی آمد، بتوانند، بصورت مخفیانه

(...دستگیرشان کنند)

همه چیز آماده بود، لباس مورد نظر ستاد، (که

لباس مجلسی بلند تا مچ پا و استین پرنسسی،

ویقه ی شل که برنگ یاسی بود..) را پوشیدم.

گردنبندی که سنگ یاسی داشت و درونش، شنود

کار گذاشته شده بود به همراه گوشواره اش...

سلیمان نیز کت و شلوار مشکی، به همراه

...پیراهن یاسی رنگ

باسلیمان سوار ماشین شدیم و به هتل پدری
مانی، که تولد اونجا برگزار میشد، رفتیم
هتلی بسیار زیبا و شیک، سالی مخصوص
جشنها و تولدها را آماده ی مراسم کرده بودند..
جالبیش اینجا بود که تمام بادکنکها و دیزاین
این جشن، برنگ یاسی بود. هنوز زیاد کسی
نیومده بود.. با ورود به سالن، خدمه برای
گرفتن وسایل پیش قدم شد. پس مانتو و شالم
را بدستش دادم، کیفم که ست لباس و کفشم
بود رابهش ندادم، سلیمان دستم را گرفت و
باهم وارد سالن اصلی شدیم.. با ورود ما، مانی
و باراد و هاکان بسمت ما اومدند. بعداز سلام
واحوالپرسی، هاکان از سلیمان اجازه خواست
که مرا باخود ببرد.. سلیمان سری تکون دادو
گفت:: فقط هاکان جان، خیلی مواظبش باش.
اون یادگار پدرو مادرم هست و برام خیلی
عزیزه.. پس خیلی خیلی، حواست بهش باشه.

هاکان در جواب گفت: حتما، خیالت راحت
با هاکان، بسمت مبلی که گوشه ی سالن بود،
رفتیم و روی ان نشستیم ..
هاکان در مورد مانی و تولدش توضیح داد..
بیشتر افرادی که اونجا بودند، تم یاسی زده
بودند.. گفتم: می دونستی من شانسی، لباس
یاسی را انتخاب کردم و مجبور کردم، سلیمان
نیز باهام ست کنه.. بعد میام اینجا، میبینم، تم
! تولدم یاسی بوده! واین خیلی جالبه
هاکان با تعجب نگاهم کردو گفت: یعنی مانی
بهتون نگفته بود؟

،،، نه

!خیلی جالبه

ساعت ده شب بود و هنوز تولد به اوج خودش
نرسیده بود.. چندتا از بچه ها نیز در تولد
بودند.. با ورود یه تعدادپسرو دختر،
متوجه.....

پارت شصت و چهار

نویسنده: بتول منزہ

@roman.royai

بی تو میمیرم

باورود خانم رحمانی و کاراموزی که باهم قبول
...شده بوده بودیم.. تعجبم چند برابر شده بود
صدای موزیک، سرسام اور بود. همه درحال بگو
بخندو رقص بودند. من وهاکان و سلیمان،
نشسته بودیم. هاکان و سلیمان درحال صحبت
بودند. که مانی بطرف ما اومد، تا مرا دید
گفت: سلاله خانم، می خواستم شمارابه یکی
از دوستانم معرفی کنم. هاکان گفت: مانی، اون
..کیه؟ هرکسی هست، بگو او بیاید
یکدفعه سالار با دختری دست تو دست هم به
ما نزدیک شدند. از تعجب داشتم، شاخ
درمیاوردم. باورم نمیشد، سالار اینجا باشه،
!اونم توی این موقعیت
سالارم تا مرادید، شوکه شده نگاهم می کرد..

دلم ولوله ای شده بود. وای اگر مرا لو بدهد،

خدایا خودت کمک کن

سالار با دختره جلوامدو گفت:: سلام، من

سالارم، از اشنایی باهاتون خوشبختم... منم

گفتم:: منم سلاله هستم. تازه به ایران آمده

..ام... ایشونم داداشم سلیمان است

سالار پوزخندی زدو گفت:: خوشبختم.. فقط

میتونم چند ثانیه باهاتون، تنهایی صحبت کنم.

هاکان تا این حرف را از سالار شنید گفت::

سالار جان، اشتباه گرفتی، عزیزم.. سلاله قراره

با بنده نامزد کند درضمن تو خو نامزد

داری،؟ «فرشته خانم».... باحالت غمگینی نگاه

به

سالار کردم وگفتم:: شرمنده، منم با شما هیچ

حرف خصوصی ندارم. فقط می تونم بپرسم، با

فرشته جان، چه مدت است نامزدید؟ فرشته

گفت:: (اول لبخندی بروی سالار زد) وگفت::

حدودا سه ماهی، میشه.. ماعاشق همیم..

گفتم:: خوشحالم. امیدوارم همینطور، عاشق
هم بمونید.. بعد نگاهی بسمت سلیمان کردم و
گفتم:: داداش سلیمان، میشه بریم کمی
...برقصیم

سلیمان با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت::
...هان! بله،،، یعنی باشه، باشه بیا بریم

پارت شصت و پنج

نویسنده: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

تولد به اوج خود رسیده بود.. همون پیرمردی
که خودرا عموی هاکان معرفی کرده بود، با چند
مرد دیگر، گوشه ای از سالن نشسته بودند..
سایه درکنار پدرش، گاه با آنها صحبت میکرد.
هاکان، کنار گوشم گفت:: عزیزم، اشکال نداره
چند لحظه تنهات بگذارم؟ گفتم: نه، می خواهی
جایی بری؟ گفت:: اره، غیر از تولد. جلسه ی

کاریم داریم، تا تو از خودت پذیرایی می کنی
منم برگشتم... همین که هاکان رفت، سالار
بسمتم اومدو جای هاکان نشست.. گفت:: تو
اینجا، چه می کنی؟ افرین، بی بی خبرداره، با
یک مرد میایی پارتی و تولدهای این چنینی،،
بعد مثل کسی که یاد خاطره ای افتاده باشد..
گفت:: اره خب. وقتی به تولد دوستت مرضیه
رفته بودی، چه تو قعی دارم که اینجا نبینمت،
بابا تودیکه کی هستی؟
انگشتم را بسمتش گرفتم وگفتم:: تو اینجا
چکار داری؟ مگه قول ندادی، از زنت مواظبت
می کنی و بهش ابراز علاقه می کنی، ولی می
بینم که زن باردارت را اونجا ول کردی و اومدی
با یک دختر دیگه، تازه ادعای عشق وعاشقی
هم میکنید... واقعا که... در ضمن، من بخاطر
کارم اینجا، پس بهتر است زود گورت را از
اینجا گم کنی.. بعدم از جام پاشدم وبسمت،
میزهاکان اینا رفتم.. سایه تا مرا دید، پاشدو

بسمتم اومد ودستم را گرفت وروبه انها گفت::
قبل از معامله، باید بگویم،، که این خانم، سلاله
جان، که بتازگی به جمع ما پیوستند، با
برادرشون، اقا سلیمان عزیز، قصد دارند، عتیقه
های خیلی زیبا، بخصوص کتاب زیبایی که از
پدرومادر، برایشون بیادگار مانده را، باقیمت
مناسب، بفروش برسانند.. گفتم:: سایه جان،
کتاب نه.. من هر رقم باشد، کتاب را درنزد
خودم نگه می دارم.. فقط مابقی را قصد
...فروش داریم

ناگهان با شلیک گلوله، همه ای بپا شد .
خواستم بسمت جایگاهی که از اول نشسته
بودم بروم و پشت مبل، جای بگیرم که هاکان
دست مرا گرفت وبسمت خود کشاند وسر تفنگ
را از پشت سر، روی سرم قرار داد
یه تعداد اسیر شده بودند ویه تعداد درحال
فرار.. هاکان همینجور که اسلحه را پشت سر
من قرار داده بود، بسمتی هولم می داد. گفتم::

هاکان ، این چه کاریه؟ گفت:: خفه شو، حرف
نباشه.. فکر کردی کی هستی؟ من یه تار
گنبدیده ی، موی نازلی را نمیدم تورا بگیرم، فقط
....بخاطرکتاب

پارت شصت و شش
نویسنده: بتول منزه
@roman.royai
بی تو میمیرم

همه، اینور واونور فرار می کردند... اما من، تو
دستهای هاکان اسیر بودم. پلیس چند بار، از
بلندگو اعلام کرد که هتل در محاصره ی پلیس
..است

همینجور که اسلحه را روی سرمن قرارداده بود،
مرا بسمت حیاط برد. دورش راپلیسها احاطه
کرده بودند.. با صدای بلندی گفت:: اگر اجازه ی
فرار رابهم ندید، این دختر را خواهم کشت، تا
...بیست می شمارم.. ۱.۲.۳

سرهنگ ستوده بسمتش اومدو گفت:: خلاف
خودت را سنگین تر نکن.. تفنگت را بیاندازو
...تسلیم شو

هاکان خنده ای کرد وگفت:: چه جالب! این منم
که باید دستور بدهم، نه شما.. سلیمان بستم
دویدو گفت:: هاکان ولش کن. جرم خودت را
سنگین تر نکن، تفنگت را بنداز و سلاسه را ول
کن.. در حین حرف زدن بودند که سالار

باسرعت بسمت هاکان اومدو او را هل داد.. منم
از وقت استفاده کردم و با پایه زیر دست هاکان
زدم و اسلحه بسمت دیگری پرت شد.. هاکان با
پا لگد محکمی به دل سالار زد، سالار از درد،
روی شکمش خم شد، منم بسمت آنها رفتم و
دوباره لگدی بسمت پهلوئی هاکان زدم. هاکان
بستم چرخید. وموهایم را درمشتش گرفت
وان را کشید با جیغ من، سالار بسمتش اومد و با
مشت محکمی که بصورت هاکان زد، موهایم از
دستهای هاکان، رها شد.. عموی هاکان به همراه

سایه و چندتا از اون مردهایی که دور میز
نشسته بودند، دستبند بدست، از جلوی ما رد
شدند..

همین که سالار خواست به طرف من بیاد، یکی
با جوراب سیاهی که روی سرش کشیده بودوبا
لباس سیاهی که به تن داشت ، بسمتم امد وبا
ضرب، دست مراگرفت و بسمتی کشید... وداخل
یک زیر زمین کشاند. تا اومدم عکس العملی از
خودم نشان بدهم، مرا روی کول خود انداخت
و از راه همون زیر زمین، بسمت ناکجا آباد رفت
....

پارت شصت و هفت

نویسنده: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

همینجور که روی کولش افتاده بودم. چندین
بار با پا ومشتهای دستم، به کمرش زدم ولی
انگار نه انگار. هرچی داد زدم وگفتم::کمک،

کمک، اخه تو کیستی؟ مرا کجا می بری؟ اصلا
جوابم را نمی داد. انگار من لالم واو کر... گریه
کردم، فریاد زدم، با دستوپام بهش لگد می زدم،
...انگار نه انگار

داخل یک سوله ی تاریک و پراز گندم شد، دریک
اتاقی که گوشه ی سوله بود، مرا روی مقداری
کاه پرت کرد. یک شیشه ی اب هم کنارم
انداخت و بدون اینکه حرفی بزند، مرا درسوله
...زندانی کرد

وحشت وترس، بدنم را احاطه کرده بود. ازجام
برخاستم و شروع به راه رفتن کردم.. هیچ راه
فراری نبود، چندین بار، روی درب آهنیش، با
مشت زدم ولی انگار کسی صدایم را نمی
..شنید

خسته شدم و برگشتم روی کاه نشستم. ناگهان
متوجه برگه ی کوچکی شدم. روی ان نوشته
شده بود::: سلاله درخشان ، دختر اکبر
درخشان و سمانه زاهدی.. از نقش خود بیرون


بیا.. من تورا به عقد پسرم درخواهم آورد. تو
باید هرآنچه را که می گویم عمل کنی. وگرنه با
مرگ بی بی عزیزت، مواجه خواهی شد.. خوب
فکرات رابکن، تا دوروز دیگه بسرغت خواهیم
.....آمد. پس منتظر باش وعجله نکن
شاید چند بار نامه را خواندم، یعنی کی بود که
..مرا می شناخت،، باورم نمیشه
یعنی من تا دوروز دیگر باید اینجا باشم....
پارت شصت وهشت
نویسنده: بتول منزه
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)
بی تو میمیرم


...خدایا

...من راضی ام به آنچه تو برایم مقدر کرده ای

اگر چه تنها

...اگر چه سخت

که هر آنچه است
پایانش خوش است 

عشق فقط خدا 

هی راه رفتم و راه رفتم. بحدی که پاهام درد
..گرفته بود.

نمی دونستم چکار کنم؟ کجا برم؟ یک دفعه، یاد
«شنودهایی» که به گردنبندم و لباس زیرم
وصل بود، افتادم.. دست به گردنم کشیدم،
گردنبندم نبود.. وای،، حتما اون موقعی که اسیر
دست هاگان شده بودم یا اون وقتی که توی
حیاط باهاش گلاویز شدم، گردنبندم افتاده..
سریع دست به لباس زیرم بردم. «شنود» بود...
خداراشکری کردم، مطمئن بودم که پیدام
خواهند کرد.. ازخستگی روی همون گاه ها دراز
کشیدم، نمی دونم چه موقع بخواب رفتم؟
صبح وقتی از خواب بیدار شدم، توی کلبه

بودم.. با تعجب نگاهی به اطراف انداختم. روی
..تخت بودم، لباس عوض شده بود
یک لباس مردونه ای تنم بود، با وحشت از جام
پریدم. نگاهی به تخت انداختم، چیزی نبود،
...همه جا تمیز بود، نفس راحتی کشیدم
همینجور که داشتم همه جا را نگاه می کردم،
متوجه دو درب شدم، اولی را که باز کردم، اتاق
خوابی بود با تخت دونفره، اما تمیز و مرتب.. در
را بستم و درب دومی را باز کردم، دستشویی و
..حمام بود
اول دستشویی کردم و سپس دست و صورتم
را با صابون شستم، اخه ارایش و گریم
..دیروز، هنوز روی صورتم بود
موهام را با کمک آب و انگشتای دستم مرتب
کردم و بافتم. یاد لباس زیرم افتادم، سریع
..لباسم را زدم بالا، ولی سوتین دیگری تنم بود
نا خدا آگاه یادم اومد که دیروز برای جشن کلاه
...مویی گذاشته بودم، که اونم نبود

خدایا حالا چکارکنم.. خودت کمک کن.. با
..حالتی اشفته وارد سالن کلبه شدم
همین که خواستم بروم روی تختم، بنشینم،
نگاهم به اشپزخانه افتاد. دلم از گرسنگی ضعف
رفت، اخه از دیروز ظهر، چیزی نخورده بودم..
وارد اشپزخانه شدم، داخل یخچال، چندتایی
تخم مرغ بود. دوتا از ان را برداشتم و داخل
ماهیتابه پختم. کلبه همه چیز داشت، نمی دونم
چطوری لوله ی گاز و اب و برق دارد؟ هیچ
...پنجره ای نداشت که بتونم بیرون را ببینم
چایی برای خودم دم کردم، یک فنجان ریختم و
با قندان بسمت سالن رفتم. تلویزیونی گوشه ی
سالن، روی زیر تلویزیونی گذاشته شده بود،
بسمتش رفتم و روشن کردم.. برنامه از شبکه ی
«آی فیلم» در حال پخش شدن بود... سریال
...پس از باران
همینجور که چایم را می خوردم، فیلم هم
...تماشا می کردم

دوروزی که در کلبه بودم، همش تلویزیون روشن بود، با صدای اذانی که از آن پخش میشد، متوجه روز و شب می شدم... روز دوم نیز، پایان رسید

پارت شصت و نه

نویسنده: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

یادمه یجا، جمله ای راخوندم که نوشته بود::

" " برخی انسانها درزندگی ما رهگذرند

...چون زمان چیزی عجیبست

...میدود

..جلو میرود

ودوست داشتنی ترین آدم های زندگیت را یا

!!کهنه میکند یا عوض

بعضی ها یا تغییر میکنند یا حقیقت درونشان

!!!مشخص میشود

زمان دیر یا زود به تو ثابت خواهد کرد که

!!! کدامشان ماندنی اند و کدامشان رفتنی

من دعا میکنم

.... زمان بگذرد و دنیا پر شود از آدم های واقعی

آدم های که نه زمان آنها را عوض کند و نه

!.. زمین

.... زندگی الان من رسیده، به همان نقطه

هر روز ادمهای جدیدی سر راهمون سبز می

شوند.

هر لحظه و هر مکان، اخلاقها و رفتارهای متفاوتی

... خواهی دید

اونشب، تا نیمه های شب، بیدار بودم.. منتظر

بودم برای اولین بار هم که شده، ببینم که چه

کسی بامن اینجوری رفتار می کند؟

ولی نمیدانم چه زمان بخواب رفتم. بحدی

خوابم سنگین شده بود که متوجه اطرافم

نشدم.

نزدیکیهای صبح بود، همین که خواستم غلت،

بخورم، دستی را دور خودم دیدم، با تعجب
چشمانم را باز کردم، مردی را دیدم که کنارم
بخواب رفته، اصلا اونجا، جایی نبود که من
بودم.. خدای من دارد چه اتفاقی می افتد؟
پاهای مرا بین دوپای خود قرار داده بود پسری
با موهای بلند. که قسمت جلوی مویش،
بصورت کج روی صورتش ریخته بود. در کل
صورتی جذاب و زیبا یی داشت.. همین که
خواست چشمانش را باز کند، جیغ فرا بنفشی
کشیدم که سریع دستش را روی دهان گذاشت
وگفت:: هیسسس، چته؟ کاریت که ندارم...
گفتم:

توکی هستی؟ چی می خواهی؟ دست وپات را
...چرا انداختی روم؟ ولم کن،، اه،، ولم کن
یکدفعه با نگاه اخم الودش بازوم را گرفت و
بسمت خود کشیدو گفت:: ببین، مثل اینکه
دزدیدمت!! کاری نکن، بلایی برسر بی بی
عزیزت بیاد.. تو باید هرکاری را که بگوییم،

هرکار کردم نتونستم از بغلش بیرون بیایم. پس
....همونجور اروم اروم اشک ریختم
اونقدر تو همون حالت اشک ریختم و گریه
کردم که یادم نیست، چه موقع بخواب رفتم
با دستی که روی صورتم، کشیده میشد و ناز
می کرد، بیدار شدم. همین که چشمهام را باز
کردم، اورا کنار خود دیدم، وای خدای من!
چقدر قشنگه؟ اولین بار بود، مردی به این
زیبایی می دیدم.. نگاهم در نگاهش گره خورده
بود، اصلا دلم نمی خواست، از چشمهایش دل
بکنم... خدایا، چرا اینجور شدم؟ ب اونم
همینطور نگاهم می کرد. مثل کسی که گمشده
اش را بعد مدتی پیدا کرده باشد، با دل و جون
..داشت نگاهم میکرد.
ناخدا آگاه، یادم اومد، من به این اقا نامحرمم،
..درضمن، باید اول بشناسمش
— اخه تو کی هستی؟ چرا مرا دزدیدی؟ بخدا
اشتباه دزدیدی، چون من اصلا فرد مهمی

..نیستم


- تو تعیین نمیکنی، که چه کسی مهم است...
پاشو، این (همینجور که با دستش دری رانشان
می داد).. ادامه داد:: این حمومه، برو دوش
بگیر و لباسهایی که برات می گذارم، بپوش و بیا
..به اشپزخونه

پارت هفتاد و یک

نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

با یک بدی دیدن 

با یک دل شکستگی

با یک تنها شدن بی دلیل

خودتان را محکوم به بدبینی به همه ی آدمها
نکنید

،اگر یک نفر در حقتان کاری کرده که نباید

باور کنید آدمهای بعد از او هیچ گناهی ندارند

...

بعضی آدمها تنها جرمشان این است

که یک نفر قبل از آنها همه چیز

! را خراب کرده

اگر کسی دلمان را شکسته مراقب باشیم خورده

هایش زخمی نکند دل کسانی را که بی گناهند

..

دقیق شده حال واحوال من،، اگر سالار باهام

اینکار رانکرده بود، منم می توانستم عاشق

باشوم و کسی را دوست داشته باشم.. مثل این

مردی که کنارم خوابیده بود .. هرکس جای من

...بود، بهش دل می باخت

حوای سر به راه من روی زمین خدای من کسی

شبیه ما همیشه

دوزخ به چشم آمد و زمان ما سر آمد و اینجا

بهشت ما همیشه

چیکارت کنم رفتی و دیگه هیچ خبر از تو ندارم

یه سیب و چیدی و من بی قرار بی قرار بی

قرارم

چرا دووم بیارم بی تو چرا دووم بیارم
نیمه ی گمشده ام کجای این دنیایی
سیب ها رو همه چیدم پس تو کی میایی

یادم افتاد که تو حوا شدی و من
آدم، آدمت بودم از آن روز که تو میفرمایی
آدمت بودم از آن روز آدمت بودم از آن روز
,,,,،آدمت بودم از آن روز

نیمه ی گمشده ام کجای این دنیایی سیب ها رو
همه چیدم پس تو کی میایی

پارت هفتاد و دو نویسنده:: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

رفتم حموم، دوش گرفتم، کنار میز توالت، سرم
مویی بود، ان رابه موهام زدم و بافتم واون تکه

ای که کوتاه بود و یک طرف صورتم می افتاد
را با سرم خوب چرب کردم و با بابلیسی که
اونجا بود، بافت ریز انجام دادم، با وسایل روی
میز، ارایش ملایمی انجام دادم. انگار تمام
وسایل «نو» بود. چون مثل ریمل و خط چشم،
آک آک بود و پلاستیکش، روش بود... لباسهایی
که روی تخت بود را نگاه کردم، یه سویشرت
بلند تا زیر باسن، و استین سه ربع، به رنگ
صورتی پر رنگ و ساپورت مشکی... وقتی آماده
شدم. صندل مشکی رنگی که کنار کمد بود، را
پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم، صدایی از
اشپزخونه میومد. از «اپن» نگاهی انداختم،
داشت املت درست می کرد.. همین که مرا دید،
نگاهی عمیق بهم انداخت و گفت:: افرین دختر
خوب، دوست دارم همیشه همینجور گوش به
حرف کن باشی... حالا هم زود بیا تو
...اشپزخونه، تا باهم صبحونه بخوریم
همین که پشت میز نشستم، اهنگ ملایمی

در حال پخش بود، انگار صدای موزیک از
موبایل بود،»، انقد تو جذابی واسم که پرته تو
بلا بلا همیشه حواسم هی
من شدم درگیر تاثیرت رو قلبم نمیشه کند !!!

اصلا ازت دل
یه مغرور بی کله نگا قلبش یه زره شده میدونی
بلا بلا من این نبودم

دلو تغییر رفتارش خودم موندم توی کارش !!!
آخه من اصلا این شکلی نبودم

خیالت جم جم هر کار کنی هواتو دارم دلت هر
بلا بلا وقت گرفت یه شاخه گل واست میارم
ببین هر جا که میرم بس که بهت پرته !!!

حواسم یه چ، ی، زی جا می دارم
خیالت جم جم هر کار کنی هواتو دارم دلت هر
وقت گرفت یه شاخه گل واست میارم

ببین هر جا که میرم بس که بهت پرته حواسم
بلا بلا یه چیزی جا میذارم

تو با این سن کم بردی ازم هوش حواس و !!!

زندگیمو

الان کاشکی فقط باشی بلد بیشتر کنی

بالممم و ابستگیمو

خیالت جم جم هر کار کنی هواتو دارم دلت !!!

هر وقت گرفت یه شاخه گل واست میارم

ببین هر جا که میرم بس که بهت پرته حواسم

بالممم یه چیزی جا میذارم

خیالت جم جم هر کار کنی هواتو دارم دلت !!!

هر وقت گرفت یه شاخه گل واست میارم

«سهراب پاکزاد»

اهنگ قشنگی بود، همینجور که داشتم گوش

می دادم، املت را روی میز گذاشت، خودشم

نشست و هی لقمه می گرفت و بدستم میداد..

همین که صبحونه را خوردیم، گفتم: میشه

سوالی بپرسم، البته اگر تحدیدم نمیکنید؟

گفت:: تا چی باشه؟

گفتم:: تو کی هستی؟ گفت: زوده، بالاخره اشنا

میشی.. حالا هم پاشو برو لباس توی کمد بردار
.پوش، باید تا ده دقیقه دیگه توی سالن باشی
سریع رفتم توی اتاق واز داخل کمد، یک مانتو
جلو باز مشکی بلند، برداشتم وروی لباسم
پوشیدم.. شال مشکی هم بود، اونم برداشتم و
سرکردم. همین که بیرون اومدم، اونم آماده
شده بود، کت وشلوار مشکی به همراه پیراهن
مشکی... همین که از خونه بیرون رفتیم،
متوجه شدم توی اپارتمانیم، دستم را گرفت و
گفت: زود بیا، باید سوار اسانسور بشیم. گفتم:
خب با پله میام
گفت: ما تو طبقه ۲۴ هستیم
هم می ترسیدم، هم دوست نداشتم، باهاش تو
..اسانسور تنها باشم
دستم را گرفت و به همراه خود داخل اسانسور
برد.. نمی دونم چرا بدنم می لرزید. همینجور
که چشمام رابسته بودم ودعا می خوندم. بغلم
...کرد و لباس را روی لبام قرار داد

با اینکارش، اشک از چشمانم سرازیر شد، با
نفرت نگاهش کردم و پشت دستم را روی لبم
کشیدم و گفتم: ازت متنفرم، الهی بمیرم،،،، الهی
..بمیرم تا از دستت نجات پیداکنم

— تو هیچ وقت نجات پیدا نمی کنی. مطمئن
....باش، بمیری هم ازت، دست برنمیذارم

پارت هفتادو سه نویسنده: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

نمی دونستم کجا قراره بریم.. توی پارکینگ
اپارتمانش، سوار ماشینش شدیم، همین که
حرکت کرد گفت:: می خواهیم بریم پیش پدرم،
دوست دارم مطیع و خوب باشی.. ممکنه
مجبور بشی همین امروز باهام ازدواج کنی،
..پس حق مخالفت نداری

گفتم: من که حرفی ندارم، خب باهات ازدواج
می کنم، فقط بهم مهلت بده، بذار حداقل

بتونم، کمی هم شده، دوست بدارم، اخه ازدواج
بدون عشق ودوست داشتن، به چه درد می
خورد...

نگاهی بهم انداخت وگفت: خب تو اونجا چیزی
نگو من با پدرم صحبت می کنم تا چندروزی
..بهمون مهلت بدهد

دیگه چیزی نگفتم، تا اینکه از تهران بیرون
رفتیم، داخل شهر کرج شدیم، کنار یک خونه ی
..اپارتمانی سه طبقه ای ایستاد

با موبایلش، به یکی زنگ زد، بعد چند دقیقه
درب باز شد.

،- پیاده شو

پیاده شدم و درب ماشین رابستم.. بستم
اومدو دستم را گرفت و باهم بسمت دربی که
باز شده بود رفتیم. همین که وارد خانه شدیم،
با لای بزرگی روبرو شدم. دوباره سوار
اسانسور شدیم و طبقه سه ایستاد. همین که از
اسانسور بیرون اومدیم، متوجه شدم یک واحد

دارد. زنگ را زد و درب توسط یه خانمی باز شد،
که فهمیدم خدمتکار خانه است... همین که
وارد خانه شدیم، پسر سلام بلندی کرد و گفت:
سمیرا، بابا کجاست؟ دختره که تازه فهمیدم
اسمش را، گفت:: الان میان، توی اتاقشون در
حال استراحت بودند. یه نیم ساعتی روی مبل
ها نشستیم، برای من شربت پرتقال آورده بود.
داشتم باهاش، خودم را سرگرم میکردم و ان را
مرتب، بهم می زد. دستش را روی دستم
گذاشت و گفت:: برای چی اینقدر استرس
داری؟ چرا اینقدر این را هم میزنی؟ خب بخور
!!!دیگه
دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم::
خواهش میکنم اینقدر دست بهم نزن، تو
نامحرمی، می فهمی این را
با صدای سمیرا، خدمتکار اونجا بخودم اومدم،
دیدم همه بصورت منظم، صف کشیدند جلوی
پله، همه ی کارکنان، اهم از خدمتکار و نگهبان

و.... همه جلوی پله، ایستاده بودند.. پسره
دست مرا گرفت وگفت:: فقط همین یبار، قول
می دهم دیگه دست بهت نزنم تا بهم محرم
نشدی، ولی فقط این یبار را تحمل کن.. سپس
...همونجا که نشسته بودیم، ایستادیم
پارت هفتادو چهار نویسنده:: بتول منزه
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)
بی تو میمیرم

ناخدا آگاه، نگاهم بسمت بالای پله هارفت.
مردی میانسال با چهره ای بسیار زیبا و جا
افتاده. همه در برابرش، بصورت رکوع
دراومدند، ولی من همینجور ایستاده بودم
و نگاهش میکردم، پسره هی با دست به پهلو
میزد، نمیدونم، شاید منظورش این بود منم
اینجور احترام بذارم،، نگاه به پسرش کردم،
همینجور که کنارم ایستاده بود، فقط سرش را
پایین گرفته بود. مرد به همراه دونگهبان و یک

خانم بسیار زیبا، از پله ها پایین آمدند. البته
مرد جلو، پشت سرش خانمه و دونگهبان پشت
سر زنه،،، از پله ها پایین اومد وهمه را مرخص
کرد، بسمت ما اومد، پسر سلام کرد. منم گفتم:
سلام

گفت: سلام پسر، بعد نگاهی بهم انداخت
وادامه داد:: دختری که پدرو مادر نداشته باشد،
همینه،، احترام به بزرگتر را نمی فهمه... با این
حرفش، بحدی عصبی شدم و گفتم:: من به
رسم ادب، ایستادم، وبه همون رسم هم سلام
کردم... نمی دونم چه بی ادبی کردم، که شما
بخودتون اجازه می دهید بهم توهین کنید؟
پسر گفت:: سلاله، این چه طرز صحبت است؟
!معذرت بخواه

_ فکر نمی کنم بد صحبت کرده باشم... من نمی
تونم مثل این افراد، تعظیم کنم، من فقط در
برابر خدا، تعظیم می کنم... درضمن. پدرو
مادرم در راه همین خدا، شهید شدند، ومن

بهشون افتخار می کنم وبر خود می بالم که
...فرزند چنین ادمهای بزرگی بودم
مرد از جواب دادنهای من شوکه شده بود. باور
...نمی کرد، اینجور جوابش بدهم
— دختر، سر نترسی داری، مواظب باش،،،
مواظب باش که زبان سبزت، سرت را به باد
..ندهد.

— چون همه دست خداست، هر وقت، زمانش
برسد، خواهم مرد،،، پس هرگز از چیزی نمی
...ترسم.

مرد شروع کرد به دست زدن و گفت: براووو...
امیدوارم موقعی که می خوام جانت را بگیرم،
...همینجور زبان داشته باشی

بعد روبه پسرش کرد و گفت: مسیح، چرا برایش
تو ضیح نداده ای که ما چه کسی هستیم؟
— حالا هم بخاطر زبان تند و تیزش، چند روزی
مهمان ما میشه، تا درسی بشه برایش، که با
بزرگترش درست صحبت کند

— مسیح:: پدر، شما ببخشیدش،، اشتباه کرد،
اون که با شما اشناییتی نداشته،، خواهش می
کن...

وسط حرف مسیح. کف دستش را بسمتش
گرفت و گفت:: کافیه،، بخششی در کار نیست..
هنوزم که زنده است، بخاطر توئه... پس دیگر
...دخالت نکن

— رسولی

... بله قربان

— این دختر را با احترام ببر، تو انبار، یکی
دوروز اونجا باشه... فقط روزی بیار، کمی غذا
..بهش بدید

... بابا، ببخش، خواهش می کنم

... ببرش رسولی،، زود

... ببخشید خانم، بفرمایید، از اینور

همین که خواستم، حرکت کنم نگاهی به پسر،
کردم. سرش را انداخته بود پایین و دستهایش را
..مشت کرده بود

با مرد بسمت انبار رفتم، درب را باز کرد، وارد
... انبار شدم،، درب را بست و قفلی به آن زد
نگاهی بداخل انبار کردم، مبل زوار در رفته ای،
گوشه ی آن، گذاشته شده بود. رفتم روی آن
..نشستم

ناگهان بیاد گذشته افتادم،، یکبار که با بچه ها
قایم موشک، بازی می کردیم، به زیر زمین رفتم
وقایم شدم.. سالار هم بدنالم اومده بود و
کنارم نشست،،، گفتم: وای کی میشه، بفهمه
کجاییم؟ دوست ندارم اینجارا! گفت: اگر یک
وقتی گیر افتادی و تنها بودی، با خودت حرف
بزن، اهنگ بخون، قران بخون.. اصلا فکر کن تو
خونه ای و داری اهنگ گوش می دی.. اینجوری
بهت خوش می گذره.. و اصلا احساس خستگی
و کسلی نمی کنی

یادش بخیر،، سالار همه چیزش برادرانه بود..
نمی دونم اونشب، چرا توی اون مهمونی بود؟
خیلی نگرانش بودم.. خدا کنه مشکلی براش

...پیش نیاد

پارت هفتاد و پنج نویسنده: بتول منزہ

@roman.royai

بی تو میمیرم

همینجور که روی مبل دراز کشیده بودم، یادم

«اومد به اهنگ رفتنی

رفتنی میره تو حالا هی به پاش بسوز و بساز

دل که نداره تو حالا هی براش از دلت مایه بذار

آخه کیه که قدر بدونه قول بده پاشم بمونه

،بشه یه آدم دیوونه توی قلبت

دست بردار از این کارات دیگه فایده ندارن

اصرارات

اونی که قول داده بود بمونه دیگه نیست باهات

دیگه دست بردار از این کارات میبینی فایده

ندارن اصرارات

اونی که دل داده بودی بهش، حالا نیست باهات

شدی برام یادم تورو فراموش، از امشب توی

قلبم میشی خاموش
از امشب منم عین تو بد میشم، نمیدم به این
دل لعنتیم گوش
کم کم میفهمم که واسه داشتنت هیچ اصراری
نیست
شدنی میشه موندنی میمونه آخرش رفتنی
میره
دست بردار از این کارات دیگه فایده ندارن
اصرارات
اونی که قول داده بود بمونه دیگه نیست باهات
دیگه دست بردار از این کارات میبینی فایده
ندارن اصرارات
اونی که دل داده بودی بهش حالا نیست
باهات» نیواد
چندباری با خودم این اهنگ را زمزمه کردم،
پسره که اسمش مسیح بود، از پشت درب
انباری، صدام می زد، حوصله اش را نداشتم،
دوباره صدام زدو گفت:: سلاله، اخه من چند بار

بہت گفتم، حرفی نزن، حالا چی میشد، اینقدر جواب نمیدادی؟ هرچه به پدرگفتم، توجه ای نکرد.. مواظب خودت باش، فردا عصر میام دنبالت، تا فردا فکر کن، تورو خدا سعی کن، دیگه جواب پدر را ندی، من نمی توانم جلوی پدرم بایستم، پس مرا درمگنہ قرار نده... چیزی می خوای بگم برات بیارند؟ گفتم:: نه، به چیزی احتیاج ندارم.. همینجور که دراز کشیده بودم، با خودم فکر می کردم، به دانشگاہم به درسام، به ماموریتم... یعنی ماموریت پایان رسیده... اخ.. خدایا... سالار، سالار، یعنی اگر نازنین بفہمہ، کہ سالار با چہ کسانی رابطہ دارہ؟ چی میشہ؟ نمیدونم چہ موقع بہ خواب رفتم، وقتی بیدار شدم، ہمہ جا تاریک بود. یک نفر سینی غذا، برایم آورده بود، یک کاسہ ماست ویک تکہ نان... بہ ہمراہ یک لیوان آب،، پاشدم، بسمت سینی رفتم و غدام را خوردم. دوبارہ روی مبل دراز کشیدم وبخواب عمیقی

....رفتم

صبح با صدای اهنگی که پخش میشد بیدار

شدم...

چقد بسازم دل بدم ببازم مگه میشه مگه»

سادس مگه سنگم عزیزم

چقد بچنگم با دل بی تو تنگم تورو آخر در

آوردن از تو چنگم عزیزم

تورو آخر در آوردن از تو چنگم عزیزم

رفتنت آشفتم کرد ندیدنت دیوونم کرد جای

خالیت نبود ای کاش

کاش نمیدیمت و کنده بودی دلتو عشق من

کاش کاش کاش

دوس دارم باز پیاده بریم زیر بارون مث قدیما

باز بگی عشق چه خوبه بکوبه دلامون مث

قدیما

دوس دارم زیر و رو شم دوباره با حرفات

صدات کنم

باز بخندی و من خیره شم توی چشمت نگات
کنم
رفتنت آشفتم کرد ندیدنت دیوونم کرد جای
خالیت نبود ای کاش
کاش نمیدیدمت و کنده بودی دلتو عشق من
کاش کاش کاش «حسین توکلی
اهنگ خیلی زیبایی بود، اما قبلا تو خونه سالار
اینا گوش داده بودم، یکد فعه فکر کردم
،،،اونجام، گفتم: سالار
بلند شدم نشستم، همه جارا نگاه کردم، خدایا
من کجام؟ با صدای بلند گفتم: کی اینجاست؟
من کجام؟
مسیح از توی بالکن، به اتاق اومد وگفت:.
چخبرته؟ همه را بیدار کردی! دیشب اومدم
سری بهت بزخم، دیدم رنگ وروت پریده، از بابا
خواستم، بیخشه.. فقط اجازه داد بیارمت توی
..یکی از اتاقها
اومد روی تخت روبروم نشست و گفت: سلاله،،

خواهش می کنم، خوب رفتار کن. پدرم روی
اینجور چیزا حساسه... به کی قسمت بدهم که
برای بیارم شده، به حرفم گوش بدی! به اسانی
....بدستت نیاوردم که بخواهند از چنگم درارند
پارت هفتاد و شش نویسنده: بتول منزه
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)
بی تو میمیرم

_ مگه تو از کجا مرا می شناسی؟ تو کی
هستی؟ چی از جونم می خواهید؟
خب برام توضیح بده، بیشتر بشناسمت
_ خب باشه، برات تو ضیح می دهم، اما به
موقعش... فقط کمی صبر داشته باش.. حالا هم
پاشو دست و روت را بشور. تا بریم پایین، الان
وقت سرو صبحانه میشه... خواهش می کنم، با
..ادبانه رفتار کن... من بخاطر خودت میگم
دست و صورتت را داخل دستشویی اتاق
شستم، لباسی را که برام آماده گذاشته بودند

یک، کت بلند تا زیر باسن بود به همراه شلوارش، رنگش طوسی ناز بود، پوشیدم، نگاهی انداختم ولی چون شالی ندیدم، همون شال خودم را سر کردم.. مسیح بسمتم اومد و گفت:: میشه شال نندازی؟ اخه بابا، بدش میاد.. گفتم:: عقیده و اعتقادم، نمی زاره که بد حجاب ..بیام

– اخه من تورا چندین بار بدون شالو روسریم دیده بودم.. خنده ای کردم و گفتم:: اخه اون کلاه مویی بود، برای اینکه، امثالی، چون شما، ...اشتباه فکر کنند

– اگر پدر چیزی گفت، تو جواب نده، باشه؟

– اگر بهم بی احترامی نکنند، منم مرض ندارم ..که بهشون بی احترامی کنم

... پس پاشو بریم

باهم بسمت پایین رفتیم، نزدیک به اشپزخونه، اول وارد یه راهرو میشی، بعد وارد اتاقی بزرگ، که میز بیست و چهارنفری غذا خوری

وسط ان گذاشته بود.. پدر مسیح به همراه
چهار زن، که یکی از انها همان زن دیروزی بود ،
..دور میز نشسته بودند

همین که نزدیک شدیم. مسیح سلام کرد، منم
سلام کردم.. یکی از اون زنها، از بقیه کمی مسن
تر بود. از جایش بلند شدو بسمت ما اومد
وگفت:: سلام بروی ماهتون،، مسیح، نکنه سلاله
اینه؟ وای، خوشحالم که زنده ام، واین روزها
را می بینم.. بعد مرا بغل کرد و کنار سرم
رابوسید.. بعدم دستم را گرفت و برد کنار
خودش، که بشینم.. اون زنها فقط نگاهمون می
کردند..

کنار میز که رسیدم، همین که خواستم بشینم،
پدرمسیح گفت:: من اجازه دادم که شما برید
بشینید؟

همینجور نگاهش میکردم که خانمه گفت:: واه
این چه حرفیه پسرم؟ سلاله مهمان ماست و
قراره عروس این خاندان بشه.. پس باهاش

..مثل زیر دستات، صحبت نکن.. بشین دخترم
اما من همینجور ایستاده بودم و نگاهش می
کردم.. خانمه گفت:: عزیزم، من مادر سبحان و
مادر بزرگ مسیحم.. این خانمیم که کنار
سبحان نشسته... همسرش گندم جان. و این
خانم،، دخترشون مانلی.. گندم جان، مادر
مسیح و مانلی هست، و این خانمیم که اون
سمت میز نشسته، مشاور سبحان و البته زن
دومش نرگس جان هستند.. و اینم پسرگلم ونوه
ی عزیزم، مسیح.. به جمع خانوادگی ما خوش
اومدی گلم.. نمی دونی چقدر منتظر این لحظه
بودم..
مسیح:: خب مادر بزرگ جان، بشینید. که ماهم
بشینیم. دیگه معرفی کردید، بابا جان اجازه
نشستن، می دهید؟ پدرش، سری تکان دادو
شروع کرد به صبحانه خوردن.. من اصلا حرفی
نزدم، اینقدر بغض داشتتم، که ممکن بود
...بترکه

با ضرب چای، دو لقمه غذا خوردم، ومنتظر
شدم بقیه، غذاشون را بخورند، مسیح نگاهم
کردو گفت:: چرا نمی خوری؟ گفتم:: میل
....ندارم،، دولقمه ای خوردم، ممنون
همین که صبحانه خوردنشون تموم شد. سبحان
پدر مسیح گفت:: سالاه بیا اتاق کارم، باهات
...حرف دارم
از جایم پاشدم و بدنبالش به اتاق کارش رفتم..
وقتی وارد اتاقش شد، من پشت درب ایستادم،
بعد چند دقیقه اجازه داد وارد بشوم.. پشت
میز نشسته بود، بهم گفت، نزدیکتر بروم.. همین
که به جلوی میزش رسیدم گفت:: این را می
دونم، که کاراموز دانشکده ی افسری هستی..
من قبل از هرچیز تحقیق کلی انجام می دهم.
فقط اون مردی که به عنوان برادر کنارت بود را
نتوانستیم بشناسیم.. ولی خب به هرحال،
..عجله ای نداریم
توی اولین مهمانی، وقتی وارد شدی، این پسر

چلمنگ من، خاطر خواهت شد،، به همین دلیل
زنده ای!! پس زیاد سربه سرم نذار، من خیلی
دیر می بخشم،، پس مواظب رفتارت باش...
فردا صبح میری برای آزمایش خون و دوز
دیگه به عقد پسر من در خواهی آمد... حالا هم
پاشو برو،، فقط حواست، جمع باشه، که اشتباه
نکنی،،،

پارت هفتاد و هفت

نویسنده: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

از اتاقش بیرون اومدم، مسیح پشت در به
انتظارم ایستاده بود. تا مرا دید، بستم اومدو
گفت:: سلاله بابا چی گفت؟ چکارت داشت؟
..گفتم:: هیچی، چندتا سوال پرسیدند، همین
الان نزدیک به یک ماه بود، که ماموریت شروع

شده بود و به اینجا ختم... چقدر خوشحال
بودم که فکر می کردم تولد مانی، همه چیز تمام
...میشود و من به خانه برمی گردم
وای اگر سرهنگ ستوده بفهمه که من مجبور به
...ازدواج شدم

به همراه مسیح، وارد سالن شدیم، همگی
روبروی تلویزیون نشسته بودند و باهم حرف
..می زدند

مادر بزرگ مسیح تا مارا دید، گفت:: عزیزم بیا
اینجا کنار من.. رفتم بسمتشون و کنار مادر
...بزرگ نشستم.. از خانواده ام. پرسید

– من که ده ساله بودم. پدر و مادرم کشته
شدند. و من کنار مادر بزرگم، بزرگ شدم.. من یه
دایی و یک خاله.. و یک عمو و دوعمه.. دارم

– گندم جان، مادر،،،، ارایشگر خوب، سراغ
داری؟ دوست دارم، بهترین ارایشگر بیاد، باید
...سلاسه مثل یک ملکه بدرخشد

– اره، زیبا جون چطوره؟ کارشم عالیه! بگیرم

..بیاد همین جا آماده اش کنه... خوبه

.... خوبه مادر

– مامان، ماهم را می تونه آماده کنه، من

..حوصلم همیشه به ارایشگاه، برم

– باشه، باهاش صحبت می کنم.. که ماراهم

توی خونه، آماده کنه.. مانلی با موبایلش، چند

نمونه از مدل‌های عروس را نشان می داد و

..هرکسی، نظری می داد

نرگس جان از جایش پا شد وگفت:: مادرجان،

من باید با سبحان به شرکت برم، با من کاری

ندارید؟

.... نه مادر، برو خدابه همراهتون

– سلاله مادر، ادرس فامیلات را بنویس، تا بدم

،، به سبحان، تا آنها را دعوت کنه

.... ممنون، لازم نیست

اگر اجازه بدهید، برم اتاق، سرم درد می کنه

– نه مادر، برو استراحت کن تا برای پس فردا،

..آماده باشی

از جایم پاشدم و از پله ها بالا رفتم، همین که
وارد اتاق شدم، مسیح هم پشت سرم وارد شد.
گفت: چته سلاله؟ می خواهی برات دارو
بیارم.. گفتم: چمه؟ واقعا چمه؟ ها ها ها...
خودت را مسخره می کنی، یا من را؟ من را
دزدیدید، با زور می خوای که باهات ازدواج
کنم، پدرت مرا تحدید مکنه،، مادر بزرگت، با
اینجور حرف زدن، انگار من از خدامه، می
خواد براحتی من ادرس خانواده ام را در
اختیارتون بگذارم... ببین اگر به عقد تودر بیام،
مطمین باش، همون شب، شب مرگم خواهد
بود...

چرا؟ مگه من چمه؟ تو که هرچی گفتمی، قبول
کردم، حتی بهت دستم نمی زنی.. کجا دیدی،
بدزدند، بعد بیارنندش تو خونشون، بهش
احترام بذارند... می دونی چرا؟ چون من
لامذهب، عاشقت شدم.. وگرنه، الان توی زیر
زمین بودی و هر روز کتک و شلاق و در آخر

...تجاوز، اونم توسط هرکدوم از کارکنان اینجا
ما چکارت کردیم، غیر از احترام، چی دیدی؟
مادربزرگم فکر می کنه، من عاشقت شدم و
اوردمت خونمون.. فکر میکنه دختر دوست
...بابام بودی

— من نمی خوام ازدواج کنم، من هنوز درس
..دارم،،، من هنوز ارزوها دارم

پارت هفتاد وهشت نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

دیگه حرفی نزدم، روی تخت دراز کشیدم،
مسیح از اتاق بیرون رفت. تا شب تنها توی اتاق
بودم.. با خودم فکر کردم، اینها چه ربطی به
هاکان و گروهش دارند؟ اخه بین حرف پدر
مسیح،(سبحان) که گفت:: پسر من تو مهمانی
خاطر خواهت شده!! من کلا دوبار تو
مهمانیشون شرکت کردم، کدومش؟ نکند تو

...هر دو مهمانی بوده و من متوجه نشده ام
مطمئن بودم که هاکان رئیس نیست، شکم به
عموش، یعنی پدر سایه بود، حالا با وجود
اینها، پس عموی سایه هم نیست... همینجور در
... حال فکر کردن بودم که مسیح وارد اتاق شد
— خسته نشدی، اینقدر درو دیوار را نگاه
.. کردی؟ پاشو بریم پایین
— مسیح، تو، تو، کجا مرا دیدی؟ بابات می گفت
مرا توی مهمونی دیدی و خاطر خواهم شدی!
کجا؟ چرا من؟
— مسیح نشست روی تخت و گفت:: اون شب
که برای اولین بار، وارد مهمانی هاکان شدی، من
گوشه ای ایستاده بودم و نگاهت می کردم.
مشخص بود، که تو اهل اینجور مهمانی ها
نیستی،، حتی من خودم، از کارکنان خواستم
برات شربت البالو بیارند، تو گفتی،، ولی اونجا
قوانینش این بود که اگر کسی، شراب نخورد،
جزو گروه آنها نیست و تو تنها کسی بودی که

قوانین را زیر پا گذاشتی،، با همه ی اینها، پول زیادی دادم به خدمتکار تا دهانش را ببندد، تا یه ...وقت، برات مشکلی پیش نهاد من همه جا و همه وقت، مواظبت بودم،، دوست ..نداشتم برات مشکلی پیش بیاد – تو چکاره بودی تو اون گروه؟ اینقدر براتون راحتی ادم کشتن، که پدرت مرا به این کار تحدید می کند؟

– ببین توی این حرفه، اشنا و غریبه نداریم. تورا اوردم خونمون، که جات پیش مادر بزرگم امن باشه.. وگرنه معلوم نبود، پدرم برات چه ..سرنوشتی رقم بزند در ضمن من مشاور پدرم هستم، باید هرچه زودتر به عقد من درایی،، تا بتونم تورا از اینجا ببرم،، زندگی در خطره... و من نمی خوام برات ..مشکلی درست بشه – من باید با بی بی صحبت کنم، حتما تا حالا،

دلنگرانم شده، تورو خدا، گوشتت را بهم بده تا
...باهاش تماس بگیرم

– امروز نه، ولی اگر پدر اجازه داد، فردا می
..دارم تماس بگیری

– وای، وای، شنیده بودم، بعضی از مردها،
بچه ننه هستند. اگر بخواهند اب بخورند باید از

مادرشون اجازه بگیرند.. ولی تو، باید از
باباجونت، اجازه بگیری!! باورم نمیشه، که

...مجبور باشم، با چنین مردی ازدواج کنم

می دونی چیه؟ من اگر بمیرم هم، زن تو

نمیشم، من زن کسی میشم، که مرد و مردونه

...پشت زنش باشه

حالا هم برو بیرون از اتاق.. می خوام تنها

...باشم

مسیح با سری پایین افتاده بسمت درب رفت،

ولی سرش را برگرداند و گفت:: من جایی که

...باید، از حقم، زنم، دفاع کنم، خواهم کرد

– اره خب، دیدم، وقتی مرا فرستادند، تو

...انباری.... برو برو خواهش می کنم
وقتی اجازه نداری، در برابر بابات، بایستی، چه
انتظاری دارم ازت؟ واقعا مسخره است،، برو...
،،،،، مسیح از اتاق بیرون رفت
نمی دونم چکنم؟ خدایا راه درست را نشونم
!!بده

پارت هفتادو نه نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

فصل دو

شبم تا صبح، تنها توی اتاق بودم، حتی برای شام
... و نهار هم صدام نزدند

همین جور که روی تخت بودم و فکر می کردم،
بخواب رفتم،، صبح با سرو صدای زیادی که
بود، از خواب بیدار شدم، نگاهی به ساعت
انداختم، هشت بود.. از روی تخت، پاشدم و در
دستشویی، کارهای مربوطه را انجام دادم و

سپس پای میز آرایش، موهام راشانه کردم و بافتم. بلندی موهام، تا کمرم می رسید.. همیشه بی بی میگفت: چه دختر و چه خانم شوهردار ، فرقی نداره، تو هر شرایطی که هست، باید بخودش برسد، این تمیزی و شخصیت اون فرد ... را می رساند

کمی هم با لوازمی که اونجا بود، آرایش دخترانه ای انجام دادم و بسمت درب، براه افتادم.. همین که اومدم درب اتاق راباز کنم، درب باز شد و مسیح بداخل اتاق اومد.. گفت: بیدارشدی؟ مخاستم پیام صدات بزنم که بریم .. برای آزمایش خون

— من از دیروز صبح که دولقمه نون خوردم، دیگه چیزی نخوردم، تو هم که ماشالله، اینقدر بفکرم بودی، که نکردی یبار حداقل بیایی و .. برای سرو غذا، صدام بزنی

مادربزرگ هر بار خدمه فرستاد و اون اومد گفت: که تو گفتی میل نداری؟

– من، من از دیروز صبح که تو اتاق او مدم،
کسی را ندیدم، بجز تو که بیمار او مدی و
... رفتی

– پس چرا خدمتکار اینجور گفت؟

منم نیومدم، فکر کردم چون از دستم ناراحتی
... نمیایی... ببخشید عزیزم

بریم آزمایش بدیم، بعدش می برمت، صبحونه
..مشتی بهت میدم... بیا بریم عزیزم

– پس صبرکن روپوشم را بپوشم، از توی کمد،
یک مانتوی بلند جلو باز، ابی فیروزه ای بود،
اون را پوشیدم و شال ابی هم از تو کمد
برداشتم و روی موهام انداختم.. بعد باهم
..بسمت پایین رفتیم

– تو، وایسا.. این درحالی بود که وقتی از پله
ها پایین او مدیم. مسیح همون خدمه ی
....دیروزی را دید

– تو چرا دیروز دروغ گفتی، درحالی که اصلا
نزد خانم، نیومده بودی؟

.... من من .. دروغ نگفتم... خودشون
- من اصلا برای اولین باره تورا می بینم.
خجالت نمیکشی، دروغ می گی؟
- زود بگو، چرا اینکار را کردی؟
- من از این خانم خوشم نمیاد.. من شمارا
دوست دارم، بخاطر شما، تن به اینکار دادم که
هر روز ببینمتون... تورو خدا باهاشون ازدواج
...نکنید... من نمی تونم تحمل کنم... تورو خدا
_____!!!!!!! همینجور شوک زده نگاهش می کردم
که مسیح گفت:: زود برو تسویه حساب کن و از
...اینجا برو... زود
- رسولی.. رسولی... نگهبان سالن پیش اومدو
گفت:: بله قربان، این خانم اخراجه.. هرچه
زودتر، از ساختمان بیرونش کن... بعدم رو کرد
..بسمتم وگفت:: بریم عزیزم
توی راه ازش خواستم، گوشیش را بهم بده تا با
بی بی تماس بگیرم. قبول کرد وان را بهم داد.
...اونم فقط دو دقیقه

تا زنگ زدم بی بی عزیزم گوشی را برداشت..
گفتم:: سلام، بی بی خوشکلم.. زنگ زدم فقط
بهت بگم، خیلی دوست دارم.. حالم فعلا خوبه.
..واون بالاها می پرم.. دعام کن بی بی جونم
– سلام عزیزم.. دلتنگتیم مادر... داشتم دق می
کردم... خدارا شکر زنگ زدی.. همیشه دعوات می
کنم... گفتمی بالایی... مواظب باش نیفتی عزیز
دلم.....

– بی بی جان، بیشتر نمی تونم حرف بزنم،
...مواظب خودتون باشید
همین که بی بی اومد جواب بده. مسیح گوشی
...را گرفت و قطع کرد
– بیخوش، بدون اجازه بابا اینکار را کردم، بابت
اشتباه دیروز مون.... لطفا به کسی چیزی نگو...
– باشه. من به کی بگم
کی را دارم که بخوام بگم... مرسی.. بی بی ..
..گناه بود.. دلنگرانم بود
....نزدیکیهای آزمایشگاه نگه داشت

پارت هشتم نویسنده: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم

فصل دوم

نزدیکیهای آزمایشگاه، ماشین را در جای مناسبی

پارک کرد، بعد باهم بسمت آزمایشگاه رفتیم.

چون برای ازدواج بود، آزمایش ادرار دادیم.

و فقط برای اینکه، مطمئن باشند، یکی ازما

مشکل کم خونی نداشته باشد، از مسیح،

...آزمایش خون گرفتند

از آزمایشگاه که بیرون اومدیم، سوار ماشین

،، شدیم و رفتیم بسمت یک رستوران

اونجا، غذای سنتی داشت، اما چون، صبح بود،

...پس ناچار شدیم، فقط املت سفارش بدیم

بعد از خوردن غذا، که واقعا غذای دلچسبی بود،

..بسمت خانه حرکت کردیم

همین که وارد خانه شدیم، مادر بزرگ مسیح،

بسمتم اومدو گفت: مادر جان، حالت خوبه،
مشکلی که نداری؟ گفتم:: نه ممنون.. خوبم..
می توئم عزیزجون، صداتون بزئم،، با این
،، حرفم بغلم کردو گفت:: البته عزیزدلم
گندم جان، همونجور که اونطرف سالن، روی
مبل نشسته بود، گفت:: سلاله، بیا اینجا کنار
من،، بیا عزیزم، تا بگم برات، شربتتی، چیزی
...بیارند

با عزیزجون بسمت، گندم جان رفتیم، همگی
کنار هم نشسته بودیم و در مورد عقد و جشن،
...صحبت می کردیم

با ورود سبحان و نرگس جان ، از جای خود بلند
شدیم،، تنها کسی که نشسته بود، عزیزجان
بود.. سلام کردم، نگاهی بهم کردو گفت:: به به،
سلام عروس خانم،، چه عجب از اتاقتون بیرون
اومدید؟ بعدم بسمت گندم جان رفت و
پیشانییش را بوسید.. سپس روبه مادرش کردو
گفت:: مادرجان، با اجازه تون، برم دست وروم

..رابشورم و لباسم را عوض کنم پیام کنارتون
عزیزجون:: برو مادر، فقط زود بیا که می
...خواهیم درمورد عقد و اینا صحبت کنیم
سبحان:: باشه،، زود میام.. سپس با نرگس
...جون، بسمت اتاقشون رفتند

پارت هشتاد و یک نویسنده: بتول منزه
@roman.royai
بی تو میمیرم. فصل دو

عزیزجون، از مسیح خواست که عقدو عروسی
راباهم بگیریم که من مخالفت کردم وگفتم:: اگر
اجازه بدهید، یک ماهی را نامزد بمونیم تا
باروحیات یکدیگر آشنا بشیم، بعد عقدو
..عروسی کنیم
سبحان که داشت از پله ها پایین میومد گفت::
اره فکر خوبیه! منم موافقم،،، راستیتش، دیروز
از دبی، بهم زنگ زدند، کارهام اونجا، گیر افتاده
ومسیح باید از کشور خارج بشه.. پس، سلاله،،،

با پاسپورتی جدید و اسم دیگر، به همراه مسیح
فرستاده میشی. اونجا خوب فکرات رابکن، یک
... ماه وقت داری

با این حرف، به فکر فرو رفتم،، اگر برم دبی،
... براحتی می تونم از کارشون، سر دربیارم
سبحان:: مسیح پسر م

، سریع کارهارا راست وریست کن، که
باید، هرچه زودتر بروید

— اگر اجازه بدید، یکی را خبر کنید، بینمون
صیغه محرمیت بخونه، تا خدا نکرده، باعث
.. معصیت نشود

سبحان با موبایلش به یکی زنگ زد. وازش
خواست، هرچه زودتر به عمارتش
.. بیاید

هنوز نیم ساعت نشده بود که یک مرد روحانی،
به همراه یک بادیگارد، وارد سالن شدند..
عزیزجون رفت و یک چادر نماز سفید، را آورد و
روی سرم انداخت، سپس قرانی بدستم داد،

..قران را که باز کردم سوره ی نور اومد
مرد بعداز چند کلمه حرف، بینمون صیغه سه
ماهه خوند. وبعداز دادن یک برگه به من ویک
برگه به مسیح. توسط بادیگارد بدرقه شد..
مادر بزرگ مسیح، انگشتری که در انگشتش بود
و بیشتر شباهت عقیق میداد، را از انگشتش
.....بیرون آورد ودر انگشت من جای داد
هرکدوم به نوبه ی خود، بهمون تبریک گفتند...
...منم ازشون تشکر کردم

پارت هشتاد ودو نویسنده: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

فصل دو

توی دوروز همه ی کارها ردیف شده بود.
پاسپورتی بنام،،، سوگند بازگی... باتعجب
نگاهی به پاسپورتم انداختم، بحدی جالب و
خوب درست شده بود، که شکی به جعل ان،

..نمی توان پیدا کرد

— بسه، چقدر نگاهش می کنی،؟ بیا آماده شو،،

..سه ساعت دیگه باید فرودگاه باشیم

— اخه خیلی جالبه، هرچی نگاه می کنم، هیچ

!!!!چیز متفاوتی پیدا نمی کنم.. خیلی جالبه

مسیح با خنده بسمتم اومد و همینطور که

داشت، پاسپورت را ازم میگرفت، نیشکونی از

لیم گرفت وگفت:: اخه تو چقدر شیرینی؟ تمام

حرکاتت مرا شیفته ات می کند!! بیا فداش بشم،

کمک کن چمدان را ببندیم که باید زود راه

بیفتیم.. دودست از لباسهای داخل کمد را

برداشتم و گفتم:: اخه من که لباسی ندارم

— می دونم عزیزم، همین که رسیدیم دبی.. می

...برمت بازار خرید. هرچی دوست داشتی بخر

— مانتو کتی سورمه ای، داخل کمد بود، اون را

پوشیدم با ساپورت مشکی.. شال سورمه ای

هم بود، روی سرم انداختم و از توی اینه،

نگاهی به سراندر پام، کردم. همه چیز خوب

..بود

با مسیح به همراه دوتا چمدانی که برداشته بود، به سالن پایین اومدیم. همه اونجا بودند. اول بسمت سبحان، پدر مسیح رفتیم، سپس عزیز جان و گندم جان و نرگس جان و در آخر مانلی عزیز... باهمه که روبوسی کردیم و خداحافظی کردیم.. نزدیک به درب که رسیدیم، همین که خواستیم وارد حیاط بشیم، سبحان گفت: مسیح، حواست اونجا خیلی جمع باشه.. هروقت لازم بود، بهت میگم برگرد... پس خودسر عمل نکن.. کاریم داشتی با هام تماس بگیر...

... چشم بابا، مطمئن باشید، خیالتون راحت مسیح دستم را گرفت و باهم داخل حیاط شدیم. نگهبان بسمت چمدانها اومد و انها را باخود بسمت ماشین برد و انها را در صندوق ...عقب ماشین گذاشت ..من و مسیح هر دو عقب ماشین نشستیم

همین که به فرودگاه رسیدیم، وقتی وارد سالن شدیم، همینجور که داشتم اطراف را نگاه می کردم، دوتا آشنا دیدم، متوجه شدم که همه ی ...حواسشون بسمت ماست

... مسیح، من برم روی این صندلی بشینم،
«هر وقت نوبتمون شد، صدام بزن
... باشه عزیزم، فقط همین نزدیکیها بشین
همین که روی صندلی نشستم، هنوز چند دقیقه
نگذشته بود، که پسر بچه ای که گل می
فروخت بسمتم اومد و یه شاخه گل را بزور در
دستم جای داد و کاغذ مچاله شده ای را داخل
..دستم فرو کرد. و سپس زود از اونجا دور شد
نگاهی به اطراف کردم، همین که متوجه شدم،
..مسیح کنارم نیست، نامه را باز کردم
سلام، ببخش که تنها ت گذاشتیم، اما مطمئن»
باش، در همه حال مواظبتیم، درست تو مرکز
اصلی قرار گرفتی. از فکرت درست استفاده
کن، تا بزودی، توی این ماموریت، موفق

«...شویم... مواظب خودت باش

پارت هشتاد و سه نویسنده: بتول منزہ

@roman.royai

بی تو میمیرم فصل دو

تا زمانی که سوار هواپیما شدیم، دلشوره ی
عجیبی داشتم، اونا که مرا پیدا کرده بودند،
پس چرا نجاتم ندادند؟ همینجور تو فکر بودم

که مسیح گفت:: ببین چه جمله ی قشنگی

نوشته!! عاشق توام

با تمام هرآنچه که هستم و آنچه خواهم بود

، تو ماه و خورشید و ستارگان منی

!زمین، آسمان و دریایم

عشقم به تو آنقدر عمیق است

که در اعماق مرگ و زندگی ریشه دوانده است


تا آن هنگام که آخرین نفسم را می کشم

این عشق باید این چنین ژرف باقی بماند

زمان در ماه‌ها و سال‌ها تو را در آغوش گرفتن

ناپدید خواهد شد

لب‌های تو لب‌های من خواهد شد

صورت تو صورت من و اشک تو اشک من 

نیکولاس_گوردون #

گفتم: عشق، اینقدر هم خوب نیست، چون

انسان رفتنی است، وقتی زیاد، دلبندی،

!!جداشدن برای ادم مشکل همیشه

— تو واقعا نظرت اینه؟ یعنی قراره روزی مرا

ترک کنی؟

— نه، قرار نیست تورا ترک کنم، اما خب، معلوم

نیست، ادم تا کی زنده است؟، هیچ کس از

..اینده اش خبر ندارد

— می دونی چیه؟ من از روزی که به تو دلبستم،

بقولی پیه همه چیز را به تنم مالیدم... پس بیا


و بامن این مطلب را دوباره بخون و ان را اویزه

ی گوشت کن. که تو همه ی منی،،، و من همه ی

تو،،،، یادت بمونه... عاشق توام

با تمام هرآنچه که هستم و آنچه خواهم بود

، تو ماه و خورشید و ستارگان منی
!زمین، آسمان و دریایم
عشقم به تو آنقدر عمیق است
که در اعماق مرگ و زندگی ریشه دوانده است.
تا آن هنگام که آخرین نفسم را می‌کشم
این عشق باید این چنین ژرف باقی بماند
زمان در ماه‌ها و سال‌ها تو را در آغوش گرفتن
،ناپدید خواهد شد

،لب‌های تو لب‌های من خواهد شد
.صورت تو صورت من و اشک تو اشک من 

نیکولاس_گوردون#

.... من دنیا را بی تو نخواهم

_ اخه تو از زندگی من چیزی نمی‌دونی،

،،همینطور که من از زندگی تو خبر ندارم

کارت چیه؟ اسم اصلیت، واقعا مسیح است؟

من باید، از تو بدونم، که بهت اطمینان کنم و دل

...بهت بدم

_ اره، درست می‌گی!! منتظر باش که توی این

..یکی دوشب، همه رابرات تعریف، خواهم کرد
پارت هشتاد و چهار. نویسنده: بتول منزه
@roman.royai
بی تو میمیرم. فصل دو

همین که رسیدیم به فرودگاه دبی.. سه چهارتا
از بادیگارد های غول مانند، بسمت ما اومدند.
چمدانها را برداشته و مارا بسمت ماشین هدایت
کردند. ماشینی بنام لیموزین.. بسیار زیبا و
جادار.. درب کشویی ان را باز کردند و من و
مسیح سوار شدیم. ماشینی که به هیچ وجه
راننده اش پیدا نبود.. تکیه به صندلی دادم و
بیرون راتماشا می کردم... ماشین وارد یک
عمارت بسیار بزرگ شد.. خدمه ها، همگی توی
عمارت جمع بودند. با ورود ما، همگی تعظیم
کردند. مسیح بهشون راحت باش داد، هرکس
بسمت کار خود رفت. مسیح، صدای یکی از
خدمه ها زد و گفت:: شکيلا، همسرم را به اتاق

راهنمایی کن.. توی این مدت که اینجاییم، تو

...وظیفه داری، در خدمت همسرم باشی

شکیلا، با حالتی تعظیم مانند گفت: چشم

..قربان، در خدمتم

بعد با کمک یکی از نگهبانهای مرد، چمدانها را

...بسمت اتاق بردیم

وارد اتاق که شدم به شکیلا گفتم: من هنوز

همسر دایمی مسیح نیستم، فعلا ما نامزدیم.

پس دوست ندارم، اتاقمون یکی باشه، اتاقی

رابرام انتخاب کن، که به اتاق مسیح چسبیده

باشد.. گفت: ارباب از قبل بهمون گفته بودند،

این اتاق برای شماست و این اتاق هم برای

ارباب. این درب وسط اتاقم، به اتاق ایشان

...متصل هست

اتاق خوبی بود. مستر بود و راحت... شیشه

های بزرگی داشت، که روبه باغ باز میشد. می

تونستی تو بالکنش بشینی و از فضاش لذت

ببری...

با کمک شکیلا و سایلم را داخل کمد چیدم و
ازش خواستم برام یک لیوان چای بیاورد...
دست و روم را شستم و وارد بالکن شدم. در
بالکن یک میز و صندلی چهارنفره فلزی بود...
یکی از صندلیها را بیرون کشیدم و رویش
نشستم... شکیلا چای را روی میز قرار داد،
بهش گفتم: چه خوبه که تو فارسی بلدی؟
گفت: من ایرانیم، چهار سال پیش، فرار کردم و
بصورت قاچاقی به دبی اومدم.. مرا فروختند
به یکی از شیخ های عرب.. خیلی اذیت می
کردند. روزی چندبار بهم تجاوز میشد...
اقا سبحان، یعنی ارباب بزرگ، مرا نجات داد و
به اینجا آورد.. من تا زنده ام مدیونشون
...هستم

– واقعا متاسف شدم.. بازم خدارا شکر نجات
پیدا کردی! خب، برو راحت باش، کاری باهات
..داشتم خبرت می کنم

زنگی به دیوار وصل بود. اون رانسانم دادوگفت:

زنگ بزنیید، من به نزدتون میام... و سپس از
...بالکن بیرون رفت
چای را بدهانم نزدیک کردم، همینجور که می
..خوردم، نگاهی به اطراف می انداختم
ناگهان فردی را خونین ومالین دیدم، همین که
از ترس جیغ زدم. همه ی نگاه ها بسمتم کشیده
شد. مسیح تا مرادید گفت:: زود بپریدش..
بعدم به من گفت:: نترس عزیزم، کس مهمی
نبود. جاسوس بود.. الان میام کنارت.. اصلا
...خودت را ناراحت نکن
پارت هشتاد و پنج..... نویسنده: بتول منزله
[@roman.royai](https://www.instagram.com/roman.royai)
بی تو میمیرم — فصل دو

همینطور که از ترس، دوطرف سرم رادر دستانم
گرفته بودم، بخودم یادآوری می کردم که:: آرام
...باش! درست می شود
!نه هیچ شبی و نه هیچ زمستانی دائمی نیست

آفتاب می تابد
شاخه ها جوانه می زنند و تمام شکوفه های در
...انتظار متولد خواهند شد
هیچ ابری تا همیشه در مقابل مهتاب نمی ایستد
..و هیچ ماهی تا همیشه در حصار نمی ماند
نور، سپاه سیاهی را میدرد حتی اگر به قدر
روزنه ای باشد
و بهار؛ هزار هزار زمستان را سبز می کند
...روزهای سخت رو به پایان است، آرام باش
نرگس_صرافیان_طوفان#

و این جملات را در کتابی خوانده بودم، ان را در
ذهنم جای دادم، که اگر زمانی، به هردلیلی
نتوانستم، آرامش بگیرم، با این جملات، قلبم را
صیقل دهم و آرامش را حتی به زور، به خودم
تزیق کنم... مسیح کنارم اومد و لپم را بوسید
و گفت:: ای جونم. ترسیدی عشقم؟ بمیرم. نمی
دونستم روی بالکن نشستی، وگرنه نمی داشتم،

...از اینور ردش کنند

اینبار، کنارم روی صندلی نشست، دستش
رادورم گرفت و بغلم کرد و هی لپم رامی
بوسید. ناگهان گاز کوچکی از لپم گرفت، ناگهان
به یاد دایی افتادم و اشک ریختم، مسیح فکر
کرد، دردم اومده که اینطور اشک می ریزم، هی
نازم می کردو گفت:: بمیرم برات، من که محکم
نگرفتم، قربونت برم، بیخش مرا عزیزدم.. هی
رویش را می بوسید و معذرت خواهی می
کرد... گفتم:: مهم نیست. کمی تازگی ها دلنازک
شدم.. تو بیخش. که مزاحمت شدم و نداشتم
به کارات برسی... گفت:: الهی من فدای
مهربونیت بشم.. کاری نداشتم.. نگران نباش..
حالا هم پاشو آماده شو، تا بریم چند دست لباس
بخری... بهت گفته بودم، تا رسیدیم می برمت
هرچه را که می خوای بخری.... پاشو عزیزم،
پاشو...
با سرعت بلند شدم بسمت اتاق اومدم، لباسی

را که از ایران آورده بودم را پوشیدم و با
مسیح بسمت ماشین براه افتادیم...» پارت
هشتاد و شش

پایان فصل دوم

رمان بی تو میمیرم

@roman.royai

«نویسنده:::بتول منزله

به همراه مسیح، به نزدیکترین پاساژ که بر،
سردر آن نوشته بود «سیتی سنتر دیره»
پاساژی بسیار زیبا بود که غیر از مغازه ها
وفروشگاه ها، یازده تا سینما و مجتمع تفریحی
و پارک و... در خود جای داده بود.. رفتیم
حدودا تا نیمه های شب در پاساژ بودیم. از
لباس راحتی و خونگی تا لباس بیرونی مناسب
و چند دست لباس مجلسی.. لباس زیر و لباس
خواب. کفش و کیف و.... بعد هم در یکی از
رستورانها، غذای چینی خوردیم.. غذایی که

فقط و فقط با خنده همراه بود.. آموزش گرفتن
قاشقش... طریقه ی خوردنش و... در آخر
خوردن پیتزای دونفره... واقعا شبی عالی و
بیاد ماندگار بود... دست هم را گرفته بودیم و
بسمت ماشین می رفتیم... هی درمورد خوردن
غذای چینی، صحبت می کردیم و می
...خندیدیم

وقتی به عمارت برگشتیم، انگار همه خواب
بودند.. درست ساعت دوشب بود.. به آرامی و
...بدون سرو صدا به اتاقامون رفتیم
هرکار کردم خوابم نمی برد، مسیح تبلتی بدون
سیم کارت بهم داده بود، تا هر وقت حوصلم سر
رفت، اهنگ گوش کنم یا فیلم ببینم. ویا بازی....
تبلت را روشن کردم و روی برنامه ی
موسیقیش.. اهنگی را انتخاب کردم و خودم
هم روی تخت دراز کشیدم... سخت بود ولی
یاد گرفتم که بذارمت کنار
نشد یه لحظه دلم گرم از وقتی کشیده ازم

دست

این یه قانونه میدونی اونکه بی رحمه برنده

ست

میدونی مشکل دلم بود چه حرفا که پشت سرم

بود

منو ندیدی و رفتی چه حرفا که توی دلم بود

دل من دیگه سمت دلت نمیاد

تو بخند دیگه اشک به چشم نمیاد

چی بگم تو یکهه میدونی من پر درد دلم

دل من دیگه سمت دلت نمیاد

تو بخند دیگه اشک به چشم نمیاد

چی بگم تو کی میدونی من پر درد دلم

میدونی من پر دردم غما رو هی دوره کردم

من توی اوج جوونی پیرویو تجربه کردم

آخ چقدر عاشقی کردم نبودتو زندگی کردم

من اگه جای تو بودم این همه بد نمیکردم

هنوزم منو نم بارون میبره منو آروم آروم

شب کابوس خاطره هامون تو شبی که بی
عاطفه جا موند
شده خام یه رویای جادو پشیمون شدم اون
همه بچگی کردم
دل من دیگه سمت دلت نمیاد
تو بخند دیگه اشک به چشم نمیاد
چی بگم تو کی میدونی من پر درد دلم
دل من دیگه سمت دلت نمیاد
دیگه، به مرور زمان فراموشش کردم، کمتر
بیادشم، فقط فکر اهدافم، هستم. فقط باید
رئیس راپیدا کنم و هرچه زودتر به پیش بی بی
.... عزیزم برگردم.. چقدر دلتنگشم
نمی دونم، چه موقع به خواب رفتم، صبح با
سرو صدای پرنده ها بیدار شدم.. یادم اومد که
دبی هستم و اتاق من بسمت باغ است.. درب
بالکن باز بود.. مسیح را دیدم که بیرون
ایستاده و سیگار دود می کند. پاشدم و تخت را
مرتب کردم و نگاهی به خودم انداختم، لباس

خونگی استین کوتاه با شلوارکش تنم بود..
همینجور که با انگشتم، موهام را مرتب می
کردم و سعی می کردم بیافم، وارد بالکن شدم
و سلام کردم، بسمتم چرخیدو بطرفم اومد، مرا
بغل کردو سرم را به سینه اش فشرد و چند
باری روی سرم را بوسه زد... گفتم:: چرا صبح
به این زودی بیدار شدی؟ گفت:: اومدم ببرمت،
شرکت، من نمی تونم تا شب دوریت را تحمل
کنم..

– وای، اونوقت اگر پدرت بفهمه چی؟ شاید
..خوششون نیاد

– اولاً شرکت برای خودمه، کارمن از پدر سوا،
است. گاهی در بعضی از کارها بهش کمک می
کنم... پس پاشو بریم

– با من به اتاق اومدو گفت:: تا میری، دست
وروت رامی شوری، من لباسات را آماده می
کنم. اجازه می دی؟!
...اره، من که از خدامه

بسمت دستشویی رفتم، موهام را نیز انجا شانه
کردم و مرتب کردم، وقتی بیرون اومدم، کلاه
مویی، خیلی زیبا در دست مسیح بود. گفتم::
این چیه؟

— اخه تو که بدون حجاب نمیایی! پس بهتره
کلاه مویی روی سرت بذاری و بدون شال و....
...همراهم بشی

کلاه مویی را باکمکش، روی سرم قرار دادم..
مشکی با رگه های صدفی.. عالی بود. کمی
ارایش کردم. و پیراهن مدل مردانه ای، به رنگ
سفید با شلوار مشکی ۹۰ سانتی، پیراهن را روی
...شلوارم انداختم واستینش را بالا زدم
تیپم جالب و زیبا بود.. بعد با هم بسمت سالن
غذا خوری رفتیم تا صبحانه بخوریم و به
....شرکت برویم

پارت هشتاد وهفت نویسنده: بتول منزه

@roman.royai

«بی تو میمیرم.» فصل سوم

بعد از خوردن صبحانه، با هم بسمت ماشینش
رفتیم، من و مسیح عقب ماشین نشستیم و
راننده و یکی از نگهبانها، به همراهمون اومدند..
شرکت کامپیوتری بزرگی بود. وارد اتاق
مدیریت شدیم.. صندلی کنار صندلی خود قرار
داد و لب تاب را روبروی من گذاشت، همین که
صفحه باز شد، عمارت را دیدم، همه ی اتاقها
دوربین داشت و همه چیز تحت کنترل بود...
وارد یک برنامه ی دیگر شد، و اعداد و حروفهای
خارجی وارد می کرد. حوصلم سر رفته بود.
سرم را روی دستهام که روی میز قرار داشت،
گذاشتم، نمی دونم که چجوری به خواب رفتم.
وقتی از خواب بیدار شدم، کسی توی اتاق
نبود. از پشت میز بلند شدم و نگاهی به ساعت
روی دیوار انداختم، یه ساعت به ظهر مانده
بود. از اتاق بیرون رفتم، منشی که دختری
ایرانی بود، و کمی زیبا و ارایشی خلیجی

برچهره داشت. بسمتم امدو گفت: چیزی

..احتیاج دارید؟ گفتم: خیر

— اخه، ارباب شما رابه من سپردن و الان

نزدیک به یه ساعته، که اتاق کنفرانس بسر می

..برند وممکنه، حالا حالاها طول بکشد

— مگه هر بار کنفرانسشون، چند ساعت میشه؟

— بستگی داره، ولی بیشتر مواقع سه ساعت،

حتمیه

— من می تونم به اتاق کنفرانس برم

— شرمنده، فکر نمی کنم، اخه دراین مورد،

چیزی به من گفته نشده؟

— خب باشه، پس من هم، دوری توی شرکت

می زنم، تا اربابتون بیاید.. سپس شروع کردم

...به سرک کشیدن، تو هر قسمت و هر اتاق

داخل یک اتاق، دختری بود، بسیار زیبا، و آرام،

چنان با آرامش، مشغول بکارش بود، که ادم

ناخداگاه بهش جذب میشد. وارد اتاقش شدم

وسلام کردم.

سامری داشتید؟ بفرمایید، در خدمتم
— نه عزیزم، مزاحمت نمیشم، شما راحت
باشید. من از دور دیدمت، شیفته ات شدم.
..دوست داشتم، از نزدیک باهات آشنا بشم
— اهان، پس بیا اینجا بشین، تا برات یک قهوه
..ی عالی سفارش بدم

بعد از سفارش قهوه، گفت: خوش اومدی
عزیزم، من آرامش هستم.. البته آرام آرامش...
خندیدم و گفتم: خودم حدس زده بودم. اخه
می دونی، از دور که داشتم نگاهت می کردم،
در کارت آرامش خاصی داشتی، برای همین،
حدس می زدم اسمتم با اخلاق و رفتارت،
...مطابقت داشته باشه

— اره، خیلی ها بهم می گند... خب می گفتم،،
من آرام آرامش،، مهندس نرم افزار.. چهار سالیه
با خانواده، برای زندگی، به دبی اومدیم.. از
همان موقع تا بحال، با کمک یکی از دوستانم،
این کار بهم پیشنهاد شد و منم قبول کردم و

...الانم در خدمت شمام
— منم سوگند هستم و نامزد مسیح، فعلا برای
...یک ماه باهمیم برای اشناییت بیشتر
— بیخش که نشناختم.. از جایش پاشد و دست
مرا به گرمی فشار داد و گفت: حالا که به تیم
ما پیوستی، بهت تبریک میگم. فقط خیلی
خیلی مواظب خودت باش.. هر جا کاری، کمکی،
چیزی خواستی، با من در تماس باش.. تا اونجا
....که بتونم کمکت می کنم.. بیا اینم شماره ام
شماره ی خودش رایاد داشت کرد وبهم داد. بعد
به من اشاره کرد، اگر دوست دارم، اونجا بشینم
تا اون به کاراش برسه... ازش تشکر کردم.. توی
این مدت که باهم حرف می زدیم، قهوه ها را
اوردندو نوش کردیم... سپس با، به امید دیدار
ازش جداشدم و توی سالن، به هر کدوم از
اتاقها سرک می کشیدم. بالاخره توسط منشی،
پیغام رسید که کنفرانس، تمام شده و مسیح
..منتظر من است

باسرعت به سمت اتاق مدیریت رفتم، همین که خواستم وارد بشوم. شنیدم دختری در حال حرف زدن با مسیح است، مسیح تو که به من دروغ نمیگی.. گفتم این دختر، فقط و فقط، برای معامله ای که دارید، انتخاب کردی، نینم باهاش راحت باشی.. من دیوونه میشم،
...مسیح

— نه عزیزم، فقط برای کاره، همین که کارمون تموم بشه، خلاص میشیم.. بعد می تونیم ...براحتی ازدواج کنیم
دیگر بیشتر از این جایز نبود، که گوش بایستم، شنیدنیها را شنیده بودم، چقدر بازیگر قهاری هستند، من خر، داشت باورم میشد که واقعا عاشقم شده... خداراشکر که من، بهش دل نبستم... درزدم وبدون اینکه وایسم تا اجازه ی ورود بده، وارد اتاق شدم... مسیح بسمتم اومدو گفت:: عزیزم، کجا رفته بودی؟ بیا اشناات کنم، ایشون دوست کاری ما، نگار جان

هستند... و اینم ساله ی عزیزم، که اسمش به
...سوگند تغییر پیدا کرده و نامزد بنده
بدون هیچ عکس العملی باهاش دست دادم و
گفتم:: اگر کار داری من مزاحم نمیشم، می رم،
این اطراف دوری میزنم، هر وقت کارت تموم
شد، به دنبالم بفرست... مسیح گفت:: نه عزیزم،
بیا بشین... نگار:: بهتره بری و دوری این اطراف
بزنی.. من بایدچند تا پرونده را با کمک مسیح
جان، حل کنم .. همین که تموم شد، خبرت می
کنیم... بعد بسمت مسیح رفت و لب تاب را
بسمت خود چرخاند... من از دربیرون اومدم..
دختره ی احمق با خود، چه فکری کرده، انگار
من خیلی غمم میشه... برید بدرک..... بعدم
....بسمت اتاق ارام رفتم
پارت هشتاد وهشت. نویسنده: بتول منزه
@roman.royai
بی تو میمیرم..... فصل سوم


...خدایا


...من راضی ام به آنچه تو برایم مقدر کرده ای

اگر چه تنها

...اگر چه سخت

، که هر آنچه است

پایانش خوش است 

 عشق فقط خدا

کمی تو ی راهروها پرسه زدم، تو هراتاقی، یا

تنهایی ویا چندتا چندتا، پای کامپیوترها نشسته

بودند و کار می کردند، بسمت اتاق ' آرام ' رفتم،

مشغول کارش بود. گفتم: :: اجازه هست؟ گفت:

.. اه تو که برگشتی! بیا اینجا بشین کنارم

صندلی برداشتم و کنارش نشستم و گفتم: :: نگار

کیه؟

– چطور؟ همین روز اولی با نگار آشنا شدی؟

– اره، دوست دارم، عین واقعیت رابرایم بگی،
..بعد بتوانم درست فکرکنم

– والاہ چی بگم؟ شاید خوششون نیاد، من
درموردشون بگم.. دستهای آرام را تو دستهام
گرفتم و گفتم: آرام، من از همون اول، صداقت
و آرامش را دروجودت، احساس کردم، بہت
قول بدم، ہرچہ را کہ شنیدم، بین خودمون
بمونه ودر اینجا (دست گذاشتم روی سینم)
..مثل راز بمونه... بہت قول می دهم

– نگار، دختر شریک اقا سبحان است.. قول
وقرارهایی گذاشتند، کہ باہم ازدواج کنند.
وقتی گفتم نامزد مسیح هستی، تعجب کردم،
اخہ نامزدش نگار است و ہمہ این را می
دوندند.. ہر دو عاشق ہمند، برای اولین بار بودہ
کہ مسیح بہ ایران اومدہ و تورا بہ عنوان
...نامزدش آوردہ

می دونی اگر بابای نگار بفہمہ، چہ قیامتی
..میشہ

— مگه کارشون چیه؟

— نمی دونم درسته بگم یا نه؟

— می دونم که تو کار عتیقه و.... هستند

— این بخشی از کارشون است. مسیح اینجا

شرکت کامپیوتری زده ولی در کنارش، رد و بدل

اجناس، وپیگیری کارها توسط مسیح انجام

میشه.... دستهای مرا گرفت و گفت:: سلاله، یا

سوگند، از اینها دوری کن. خانواده ی من

دستشون اسیرند.. یعنی نه اینکه بگیرندشون

نه؟ اما کاری کردند که تا قیام قیامت،

بدهکارشون باشیم... بترس ازشون، دورشو،

اونا به هیچ کس رحم نمی کنند.. گفتنی ها را

بهت گفتم، ولی باید خودت، تصمیم بگیری،

اگر مسیح بهت گفته، دوست داره، عاشقته،

دروغه، روزی هزارتاش را من با چشمای خودم

دیدم. دل خیلی دخترها راشکونده... نذار دلت

بشکنه.. تا زوده، خودت را نجات بده، تنها زنش

وتنها همکارش، نگار است. پس مواظب باش....

... خیالت راحت، ممنون که بهم گفتی
می تونی چند دقیقه موبایلت را بهم قرض بدی؟
- می دم. فقط اینجا دوربین داره! یچی بنداز
زیرمیز، من موبایل را از زیر بهت می دم برو
دستشویی، حرف بزن. ولی زود قطع کن.
وسپس شماره را پاک کن... فراموش نکنی...
اونا با دوربین مارامی بینند ولی صدامون را
... نمی شنوند

یک کم که گذشت.. آرام درحال کار کردن بود و
منم درحال خط خطی کردن دفتر.. خودکار را
انداختم، رفتم زیر میز بردارم، موبایل را دیدم،
برداشتم، داخل جیب شلوارم گذاشتم.
و خودکار را روی میز گذاشتم و بسمت
دستشویی رفتم. همین که داخل دستشویی
شدم، به دایی زنگ زدم. بعداز دوبوق جواب
داد..

سلام دایی، منم سلاله... دایی من دبی هستم.

اسم را گذاشتند، سوگند بازگی.. فعلا
در شرکت کامپیوتری مسیح در دبی هستم.. اگر
بتونم گاهی با همین شماره تماس خواهم گرفت
و بهتون اطلاع رسانی می کنم. همیشه در
دسترس باشید.. شما تماس بگیرید.... مواظب
..خودت و بی بی باش

_ فدات بشه دایی... باشه عزیزم توهم مواظب
خودت باش. با ما در تماس باش. تا انشالله
بزودی به رییس اصلی، برسیم.... مواظب
....خودت باش.. ببخش که تنهایی

_ خدا با منه! دیگه نمی تونم حرف بزوم، بای
بعد تماس، شماره را پاک کردم، داخل جیب
شلوارم گذاشتم و دستام راشستم و از
دستشویی بیرون اومدم.. همینجور که نیش
خندم باز بود گفتم:: وای، چقدر حوصلم سر
رفته،، ببخش که مزاحم تو شدم... ممنون گلم..
بعدم بسمتش رفتم و موبایلش را داخل جیبش
گذاشتم... از اتاق بیرون اومدم و بسمت اتاق

مسیح رفتم. اینبار در زدم. منشی که اون لحظه نبود. با فنجانی به دست، وارد سالن شد و گفت:: اه شما ییید؟ بفرمایید. اقا مسیح رفتند.. بیرون، الان برمی گردند

همین که وارد اتاقش شدم، خودم را روی مبل پرت کردم و خوابیدم. با لمس صورتم بیدار شدم..

– ببخش عزیزم، امروز خیلی اذیت شدی؟
پاشو بریم خونه، کارم دیگه تموم شده
– اره والا. مرا اوردی اینجا، تا نگار خانم را ببینم، تو سالن راه برم.. خب خسته شدم.. هیچ کسم، مثل خانم آرامش، نبود، اون فقط تنها بود، مدتی کنارش، نقاشی کشیدم، مثل بچه... های دوساله

چقدر که صبح تا حالا با من بودی و دلت تنگ نشد.. خب، می داشتی، حداقل تو عمارت بمونم...

– ببخش عزیزم، تو درست میگی! حالا پاشو

بریم، که حتما گرسنه ای؟
باهم از شرکت بیرون رفتیم. وقتی به عمارت
رسیدیم، دستور دادبرایم غذا آماده کنند، گفتم::
پس خودت چی؟ سرش را انداخت پایین و
گفت: شرمنده، با نگار، به نهار کاری دعوت
...بودیم

گفتم:: ممنون، منم سیرم، لازم نیست، می رم
...بخوابم، کسی مزاحمم نشه
بعد سریع بسمت اتاقم رفتم. باید کاری می
کردم که فکر کنه برام مهمه،، تا هر جا میره، مرا
باخودش ببره.. من باید از ریز ریز، کارهاشون
...سر دربیارم
پارت هشتاد

ونه. نویسنده: بتول منزله

@roman.royai

بی تو میمیرم. فصل سه

تاشب، چند بار به اتاقم اومد و ازم خواست تا

حداقل یچی بخورم، ولی من قبول نکردم.
هر بار اومد حرفی بزنه، گفتم: خداراشکر تا
ایران بودیم باید از بابات می پرسیدی، حالا
اینجاهم، فکر کنم از نگار، چون اگر برات مهم
بودم، وقتی نگار گفت برم دور بزنم، می گفتی،
نه، سوگندم اینجابه... حالا بی خیال. حتی
وقتی برای نهارم رفتی، نکردی حداقل برام
سفارش بدی یا بگویی تا منم پیام؟.. مگه من
غریبه بودم، مثل اینکه، در حال حاضر نامزدت
...!هستم و قراره بزودی همسرت شوم
مسیح اومد روی تخت و کنارم نشست و گفت::
مرا ببخش،، قول میدم، دیگه تکرار نشه... حالا
هم دیگه دست از قعر بردارو بریم شام
...بخوریم

مسیح» برای اولین بار، که تو مهمانی دیدمش،
متوجه شدم، دختری نیست که اهل این مراسم
باشه.. حتی متوجه شدم، از خدمه خواست
بجای شراب، شربت البالو برایش بیاورند، اصلا

مشخص بود با قانون عنکبوت سیاه اشناییت
نداره.. با پولی که به خدمه دادم، ازش
خواستم، کسی متوجه نشود.. با اینکه خودم
نامزد داشتم و عاشقش بودم، ولی نمی دونم،
چرا این دختر مرا بسمت خودش می کشونه،
...انگار بهش نیروی جاذبه وصله

پدرم نقشش این بود، که به عنوان اینکه من
عاشقشم، بدزدیمش و براحتی وارد باندمون
کنیم و وقتی عاشقم شد، مجبورش کنیم که
...باهامون، همکاری کنه

در مهمانی دوم، طبق برنامه ای که از قبل
ریخته شده بود، توسط یکی از بادیگارد های
مورد اطمینان که صورتش پوشیده بود، دزدیده
شد و پدرم بخاطر من، نجاتش میده... با
خانواده هم طوری صحبت کردیم، که انگار
واقعا من سلاله را می خوام. اخه در مورد نگار،
...فقط پدرو خواهرم مانلی، می دونستند
اما نمی دونم، امروز که نگار را دیدم، اصلا

تمایلی بهش نداشتم و فقط می خواستم، کارم
زود تموم بشه و با سلاله تنها شوم ... چند
باری نگار پرسید، نکنه بخاطر دختره است؟
ولی من توجه ای نکردم و گفتم: نه اصلا، من
فقط بفکر هدفمون هستم.. چون پدر نگار، یکی
از خطرناکترین خلافکارهایی است، که تاریخ
بخودش دیده. کسی که رحم، برایش معنا نداره،
جلوی همه، بخاطر نافرمانی، فرزند برادرش را
که از بچگی، کنارش بزرگ شده بود، سر برید...
...واقعا باید، ازش ترسید

«ساله»

شب، با مسیح بسمت سالن غذا خوری رفتیم،
انواع غذاها سرو میشد. از کارکنان خواستم،
فقط روزی یه وعده و یک نوع غذا بپزند،
درکنارش، سوپ و سالادم باشه... شبها هم
حاضری، یا غذای فست فودی،، اخه اینجورکه
نمیشه.. الان سرمیز. برنج با زعفران. شوید پلو
با باقلا، گوشت بره، گوشت ماهی، کباب چند

...مدل و

مسیح هیچی نگفت، بعد از پایان حرفم به
خدمه،، گفت:: هرچی خانم دستوردادند، از فردا
همان باشد.. متوجه شدید؟

اینبار با خیال راحت غذا را خوردم، سپس از
کارکنان خواستم، مابقی غذا که دست نخورده
است را در ظرف یکبار مصرف بریزند و به فقرا
...بدهند

صبح فردا، دوباره با مسیح به شرکت رفتیم.
اینبار ازش خواستم، لبتابی را برایم، آماده
سازد.. سپس میزکوچکی که کنار اتاقش بود را
انتخاب کردم و انجا نشستم، سپس بهش
گفتم:: اگر قراره من هرروز پیام اینجا، پس
نقش دستiyارت را دارم وهرجا رفتی، همراهت
....خواهم امد

پارت نود. نویسنده: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم

فصل سوم

همین که روی صندلی و پشت میزم، جای
گرفتم، گفتم: رییس، برنامه ی امروزتون چیه؟
با گفتن رییس،، خر کیف شدو بسمتم اومد
ولپم را گرفت وگفت: اگر برای همه رییس و
اربابم،، تو برای من رییس.. بیا این برگه،
..برنامه ی کاری امروزم

— مسیح، یعنی ما توی این یک ماه، هر روز باید
بیاییم سرکار...؟ پس گشت وگذار و تفریح
چی؟

— راست میگی! برنامه ام را درست می کنم. که
..عصرها و شبها بریم تفریح
داشتیم باهم حرف می زدیم، که نگار بدون در
زدن وارد اتاق شد

— سلام نگار جان، عزیزم قبل ورود، در بزن،،
...درست نیست، همینجور

— نداشت حرفم را بزنم وگفت: وای! مونده

فقط تو بیایی بهم درس بدی... در ضمن، من
..ومسیح باهم، این حرفها را نداریم
— اه، اما از این به بعد باید داشته باشی، چون
من نامزدشم و دوست ندارم باهر دختری
سروکله بزنه.. درضمن قراره از این به بعد، من
...به عنوان دستیار، کنار نامزدم باشم
— وای، مسیح این چی میگه؟
— البته، درست می گه، ما بعدا باهم صحبت
...می کنیم، در این رابطه
خب، لبتابت را روشن کن و بیار، تا روی پرونده
..کار کنیم
..... با این
... ببخشیدا، این به درخت می گن. من سوگندم
عزیزم.. تکرار کن... درضمن صندلیت را
بافاصله قرار بده.. من دوست ندارم، غیر از من
...کسی به نامزدم بچسبه
مسیح چشمکی به نگار زدو گفت:: مثل اینکه
نامزدم سختگیره.... پس باید تحمل کنی

اون روز تا بعد از ظهر، هر جا رفتند، هر اتاقی رفتند، و.... با اونها بودم. یک ثانیه نداشتم، تنها باشند، گاهی مسیح به حرفام می خندید، گاهی هم نگار همراهی می کرد... اون روز تا ،، بعد از ظهر، از خیلی چیزها کمی سردر اوردم فهمیدم که در عمارت، مکانی هست، که روی ادمها آزمایشاتی انجام می دهند... باید، اونجا را پیدا کنم،، وای خدا خودت کمک کن، تا هر چه زودتر، بتونم تمامی اینها را به قانون معرفی کنم....

پارت نود و یک نویسنده:: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم. فصل سوم

بعد از ظهر، وقتی از شرکت بیرون اومدیم. مسیح خواست بریم کنار خلیج، ولی من اینقدر خسته شده بودم که نایاااا نداشتم، برای همین....گفتم که بریم عمارت

چند شبی بود که نصفه های شب، صدای ناله
میومد، گاهی صدای جیغ یک زن، گاهی چند
زن.. بیشتر وقتها تا صبح بیدار بودم
اون شب، از سرو صدای زیاد بیدار شدم، از
اتاقم بیرون اومدم و وارد حیاط عمارت شدم،
بسمت زیر پنجره ی اتاقم اومدم، همه جا تاریک
بود. صدای زوزه ی سگها، باعث وحشتم شده
بود، اما راهی بود، که اومده بودم و راه
برگشتی نبود.. آرام آرام، اطراف را نگاه می
کردم و راه می رفتم، نوری را دیدم، همین که
اومدم، بسمتش برم، دیدم چند نفری در رفت
وامد هستند. گاهی یکی را بازور بداخل اون
مکان نورانی می بردند.. خیلی وحشتناک بود..
بدنم لرزش زیادی بخود گرفته بود. نگاهی به
خودم کردم، لباس روشنی تنم بود. با خودم
تصمیم گرفتم برگردم. و بهترین راه، بالارفتن از
بالکن اتاقم بود... توی دوره های افسری،
بالارفتن از دیوار، مهم ترین نکته ای بود، که

باید حتما بخوبی یاد می گرفتیم. با کمک درختی که نزدیک به بالکن بود، به راحتی بالا رفتم، خوبی اتاق این بود، درش کشویی بود، لای درب کمی باز بود. دستم را لای در قراردادم و ان را باز کردم و بداخل اتاق رفتم. روی تخت دراز کشیدم، باخودم فکر کردم، یعنی اونجا چخبره؟ باید سردر بیارم!!! اونشب را خوابیدم. صبح دوباره با مسیح به شرکت رفتیم، قرار بود، اون روز، زودتر تعطیل کنیم و به گردش بریم. شبم به کاباره تهران بریم.... شب حدودا ساعت سه صبح به عمارت اومدیم. دیگر صدایی نبود... وقتی به اتاقم رسیدم، تصمیم گرفتم، هر رقم شده به اون محل بروم، تبلتی که مسیح تو روزهای اول بهم داده بود را برداشتم. می تونستم باهاش فیلم و عکس بگیرم. کمی از برنامه هاش را پاک کردم تا ...حافظه ی کافی داشته باشم

فردای اون روز، خودم را به مریضی زدم،(البته

مریض بودم، بخاطر عادت ماهانه ی بی موقع،،،
(ولی خب، کمی پیاز داغش را زیادتتر کردم
تا شب فکر کردم، فقط و فقط برای خوردن
...نهار و شام پایین رفتم

نیمه های شب از خواب بلند شدم. لباس مشکی
پیدا کردم و پوشیدم، روی سرو صورتم را با
جوراب پارازینی که داشتم پوشوندم، چون از
بجگی، چیزی نباید روی دهانم قرارمگرفت،
..اندازه ی دور دهانم را بریدم

جلوی اینه ایستادم، خودم را نگاه کردم، همه
چیز خوب بود، تبلت را طوری روی سینم
جاسازی کردم و با کمر بند به دور سینم ام

بستم، بعد روی لباسم، درست، جلوی دوربین را
سوراخ کردم، تا براحتی بتواند، فیلم

بگیرد،،، لباس را رویش پوشیدم و کفشهای

راحتیم را به پا کردم و از درب بالکن بیرون

رفتم، درب را طوری قرار دادم که بتوانم، موقع

برگشت، براحتی وارد اتاقم بشوم.. از بالکن با

کمک درخت، به پایین پریدم، امشب از رفت و آمد، خبری نبود... با بسم الله کارم را شروع کردم و وارد زیر زمین شدم. مرتب خودم را پشت ستون یا هر سوراخ سنبه ای بود، قایم می کردم

یک اتاقی اونجا بود، که صدای ناله میومد، درب... نیمه باز بود و کسی داشت، حرف می زد

پارت نود و دو. نویسنده: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم. فصل سوم

صدای حرف زدن میومد..(تورو خدا ولم کنید..

من اصلا گوه. خوردم که خواستم پیام خارج،،

وای تمام تنم درد مکنه،، تورو خدا نجاتم

بدید،،) متوجه شدم، کسی جوابش رانمیده،

پس حتما داره با خودش، حرف می زنه.. بازم،

باهمه ی این حدسیاتم، سعی کردم، به آرامی

وارد اتاق شوم.....

وای خدای من چی می دیدم؟ دختری چهارده،
پونزده ساله!!!... او را روی تخت بسته بودند و
سرمی بهش وصل کرده بودند... پس مطمئن
..شدم که زیر نظره... و الانه که برگردند

..جلو رفتم و کنارش ایستادم

... تو کیستی؟ تورو فرستادند تا بکشیم؟

.. هیس، هیس،، اروم حرف بزن، تو بگو اینجا

چه میکنی؟ چه بلایی برسرت آوردند؟ به کسی

..نگو مرا دیدی؟ تا بتونم نجات بدم

.... یعنی خدا صدام راشنیده؟ خدایا شکر

—(دستی روی سینم کشیدم و درحالت ضبط

گذاشتم)..تعریف کن ببینم، چرا اینجاایی؟ —

یروز که تو پارک بودم، با یک پسر برخورد

کردم.. با این برخورد، دوستی ما بوجود اومد..

موقع دوستی، بهش گفتم، خانواده ی سخت

گیری دارم و ارزومه از این کشور برم... یروز

که باهم تو پارک بودیم. گفت،، کارهات را انجام

دادم، اگر بخوای می تونی بری خارج.. تا

یجایی همراهت میام... ما بقی را به یه نفر می
سپارمت. میری، بعد مدتی که کارهای منم
درست شد، میام پیشت... یواشکی لوازم را
داخل کوله پشتی ریختم و کمی طلا و پولم
داشتم، انها را برداشتم و به پارک، محل
قرارمون اومدم.. مرا به بندر آورد و پولی به یه
نفر دادو مراداخل لنج، توی قسمت زیری لنج،
که مثل قفس بود، بردند.. چند نفر دیگه هم
بودند. ساعتی اونجا بودیم که از گرما عطش
کرده بودیم، برایمون شربت آوردند.. همه از
تشنگی خوردند.. نفهمیدم چطور خواب رفتم
که وقتی بیدار شدم، توی محلی بودم که
اعضای بدن را در می آوردند. اولش هرچی نا
ارومی کردم فایده ای نداشت.. وقتی قول دادم
عضو گروهشون میشم.. فقط یک کلیه ام را ازم
گرفتند.. وروی مچ دستم عنکبوت با تارهایش را
...تتو کردند

همین که اومدم برم روی دستش را از نزدیک

بینم، صدای پایی را شنیدم، بدختره گفتم،
میرم زیر تختت،، زود به هر بهانه ای ردش کنه
بره...

سریع به زیر تخت رفتم.. طرف وارد اتاق شد
!وگفت:: چه عجب ناله نمیکنی

– ناله می کردم، دیدم جوابگو نیستید، دیگه
..توی دلم ناله می کنم

– خب، بگیر بخواب، منم برم سری به بقیه
بزنم. بیا مسکن وارد سرمت کردم... صبح باید
با گروه بری، ماموریت... پس زود بخواب، تا
..صبح سرحال باشی

– باشه، پس برو بذار بخوابم.. میگم دکتر، اخر
سالن، گاهی صداهایی میومد، یک نگاهی
..بنداز

... پس چرا من نفهمیدم؟ باشه، بگیر بخواب
همین که از اتاق بیرون رفت، از زیر تخت
بیرون اومدم.. گفتم:: چه ماموریتی باید بری؟
– فردا ارباب، با رییس دیدار داره، باید همگی

اونجا باشیم... — رییس کیه؟ — کسی نمیدونه؟
فعلا همه اورا رییس، می شناسند، پدر نامزد
ارباب.... میگن ادم خطر ناکیه
— بازم دوباره بهت سر میزنم. همیشه
اینجایی؟؟
— نه بابا.. گاهی از درد کلیه، میارنم اینجا.. این
دکتر، البته دکتر نیستا، فقط چون بلده امپول
...بزنه، بهش میگن دکتر
— ما پشت این ساختمون، اپارتمانی است..
اونجا زندگی می کنیم.. هرکسی برای خودش،
خونه وزندگی داره.. پول خوبی بهمون میدهند،
ولی باید همیشه، اسیر دستشون باشیم. وگرنه
!!!!!!!جون خودمون و خانواده امون، در خطره
از اتاق بیرون اومدم و نگاهی به سالن کردم....
کم کم از زیر زمین بیرون اومدم و با کمک
درخت به بالای بالکن رفتم و برگشتم به
....اتاقم
با اینکه خیلی سوال ازش داشتم.. حتی یادم

رفت، اسمش را بپرسم... ولی چون نزدیکی
...صبح بود. ترجیح دادم زودی برگردم
لباسام را قایم کردم و لباس راحتی پوشیدم و
روی تخت دراز کشیدم، تبلت را برداشتم و فیلم
..را دیدم.. عالی گرفته بود
فردا صبح، مسیح خواست، توی عمارت بمونم و
استراحت کنم... قبول نکردم و باهاش به
شرکت رفتم.. نزدیکیهای ساعت یازده بود که
نگار بدنبالش اومد. منم خواستم باهاشون برم
..که مسیح، ازم خواست داخل شرکت بمونم
همین که انها رفتند، منم به اتاق آرام رفتم...
کمی که باهم حرف زدیم، آرام به بهانه ی آوردن
چای به اشپزخونه ی شرکت رفت. منم پشت
میزش نشستم، به آرامی دست داخل کشو کردم
و گوشی را درون جیب لباسم، قرار دادم.. چای
را خوردم و بعداز کمی حرف و شوخی، بسمت
دستشویی رفتم... اونجا با کمک واتساپ، فیلم
را برای دایی فرستادم. همین که تیک ابی زده

شد.. همه را پاک کردم. چه تبلتم و چه گوشی
ارام.... بازم دوباره کنارش نشستم و حین
حرف زدن، موبایلش را از زیر میز داخل
کشوش گذاشتم.. بعد پنج دقیقه، از جام پاشدم
و کمی تو سالن قدم زدم و در آخر برگشتم به
...اتاق مسیح و روی مبل دراز کشیدم
با نازو نوازش مسیح بیدار شدم و بخاطر اینکه
مرا با خودنبرده، طلبکارانه قعر کردم و گفتم که
پیش ارام رفتم. چند ساعتی را با او گذروندم و
...دراخر به اتاق اومدم و خواب رفتم
— بخدا، نمی تونستم بیرمت، جایی که ما می
...رفتیم، برایت خطرناک بود
مرا ببخش گلم،، حالا هم پاشو بریم ناهار
بخوریم. — اگر تو ناهار خوردی من گرسنه ام
نیست.. — نه بخدا، من بخاطر تو هیچی
..نخوردم و گفتم که میلی ندارم
— حالا هم پاشو زود بریم عمارت، که روده
..بزرگه، روده کوچیکه را داره می خوره

وقتی سوار ماشین شدیم. همینطور که عقب کنار هم نشسته بودیم، گفت: بنظرم با آرام خوب دوست شدی و این اصلا خوب نیست. می دونی که دشمن زیاده.. و تو خیلی باید مراقب باشی

— اخه اصلا بهش نمیاد ادم بدی باشه.. بیشتر باهم در مورد نقاشی و خطاطی حرف می زنیم..

اون میگه گاهی که بیکاری، بیا تا بهت نقاشی چهره و خطاطی یادت بدم که حوصلت سر نره — بهش نگفتی نامزد منی؟

— نه، باید بهش می گفتم،، اخه من فکر کردم، شاید دوست نداشته باشی، فعلا کسی بفهمه؟ — خوب کردی، اونوقت گفتی، چی؟

— هیچی، بهش گفتم از اشناها تون هستم. فعلا یه ماهی، مهما نتون هستم

مسیح دست زدو گفت: افرین دختر، خوب

کردی.. دلم نمی خواست، کسی باهات دشمنی

کنه؟ اچه می دونی که من کم کسی نیستم و
..خیلی خاطر خواه دارم

— اوه، بله،،، می دونستی خیلی خود شیفته

ای، تازهشم خیلی پر رویی

با این حرفم، لپم را گرفت و گفت:: تو هم می

دونستی خیلی شیرینی؟؟

گفتم:: نههههههههه،، نکنه دیابت دارم که اینقدر

...شیرینم

....خندیدو گفت:: خدانکنه دیوونه

.....دیگه تا عمارت حرفی نزدیم

پارت نودوسه نویسنده:بتول منزله

بی تومیمیرم فصل سوم

@roman.royai

«مسیح»

نمی دونم، چه بر سرم داشت میومد؟ تا به این

سن رسیدم، هرگز، چنین حسی را تجربه نکرده

بودم. برام یک لحظه دوریش، برابر با مرگ بود.

وقتی کنارم نبود، نمی تونستم، نفس بکشم.
دیگه، زیاد دوست نداشتم کنار نگار باشم
همین که ساله را می دیدم، چشمام از شادیش،
برق می زد. مطمئن هستم، این حسی که به
!ساله دارم، عشقه
هر روز، باهم به شرکت می رفتیم، اوراقی که
ربطی به شغلم نداشت و مال گذشته بود را در
اختیارش گذاشته بودم، مجبور بودم، مثل قبل
با نگار، رفتار کنم.
گاهی بخاطر رفتار و حرکاتی که نسبت به نگار،
انجام می داد، خر کیف، می شدم. نکنه او هم به
من حسی داره و بروز نمیده؟
در بعضی از جلساتی که با پدر نگار داشتیم،
سعی می کردم از آمدن ساله به این جلسات،
جلو گیری کنم.
نزدیک به پونزده روز بود که به دبى، آمده
بودیم.
عملیاتی که باعث دزدیده شدن ساله شده بود،

نزدیک بود. همه ی برنامه ها، طبق روال
همیشگی، پیش می رفت
برنامه این بود، زمانی که می خواستند معامله)
کنند، اگر پای پلیس کشیده شد به این عملیات،
با گروگان گیری سلاله و تحدید به کشتنش،
(.براحتی اینکار صورت بگیرد
اون موقع برام مهم نبود ولی الان، اگر یک تار
مو از سرش کم شود، من میمیرم
کاش، راهی بود که می تونستم، از سلاله
...محافظت کنم

پارت نودو چهار. نویسنده: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم. فصل سوم

یک روز که مسیح، برای کار مهمی که پیش
اومده بود، مجبور شده بود صبح خیلی
زود از عمارت بیرون برود. منم سعی کردم
به ساختمان پشتی، سر بزمن

باور و دم به ساختمان سه دختر را در حال
بحث دیدم، جلور فتم و سلام کردم.
یکی از اون دختر ا پرسید، نکنه تو هم را
فرستادن اینجا؟ آخه همه ی ساختمان
دنبال دختری بودم که مشکل کلیه داره، شمامی شناسیدش؟
— اره بابا، فکرکنم داری دنباله می گردی؟
— اسمش را نمیدونم، آخه باهم دوسه روز
پیش، آشنا شدیم، وقت نشد که اسمش را پرسم.
همون دختر دوباره جواب داد: بیا بپرمت
پیشش، ببین خودشه؟
بعد دستم را گرفت و بداخل آسانسور برد
طبقه سه ایستاد، وقتی درب آسانسور باز شد
دو واحد بود، واحد سمت چپی که شماره
هفت بود از د، وقتی درب باز شد، غزاله درب
را باز کرد، خودش بود، سلام کردم و گفتم
بیخش که مزاحمت شدم، سمت راهم بلد
نبودم، خدارا شکر باراهنمایی من این
دوستت تو را شناخت و مرا به اینجا آورد.

... اشکال نداره خوب کردی، منتظرت بودم

از دوستش تشکر کردم، وقتی دختره بسمت

آسانسور رفت، ماهم وارد خانه شدیم

ادمتری بود، همه جاتمیز و مرتب بود روی یکی از مبلهای روبه

تلویزیونش، که

ال سی دی خیلی کوچکی بودنشستم، چای

، آورد و گذاشت روی میز جلوی رویم

— بیخش، که مزاحمت شدم واقعیتش او مدم تا

!تمام و قایع را برام تعریف کنی، هرچه را که می دونی

— خب

ل، بده، که بعد از شنیدن داستان، حتما کم کمون کنی،، باشه؟

— سری تکون دادم و گفتم: قول میدم تا زنده ام

برای نجاتتون همه ی، تلاشم را خواهم کرد

—

رئیس باند،، پدر نگار، فرامر ز خان، هست، راستی نگار را که

می شناسی؟

!— آره، بیشتر وقتها اورا در کنار مسیح می بینم

— مسیح دست چپ و پدر مسیح دست راست

فرامرزخان هستند.

عاشق مسیح هست، و هر دومی خواهن که باهم ازدواج کنند.

همونجایی که اونشب اومدی، ته سالنش،

جو د دارد، که اخرش یک، اتاق بزرگی هست، اونجار امثل یک

بیمارستان درست کردند، روزی چند تا دختر و

پسر، کوچیک یا بزرگ، براشون فرقی نداره

خیلی، کوچولو، هم میارن برای عمل،، اونجا برداشتن اعضای

.. بدن انجام می دهند

معامله های سنگین تر شون مثل: جابجایی

مواد مخدر و عتیقه ها، توسط مدیریت نگار و

مسیح صورت میگیرد،، درست همین امروزم

قرار بود برای معامله و فروش مواد، مسیح

و نگار باهم بروند

— چه موقع می توئم برای دیدن فروش اعضوها

بریم؟

— همین امشب، ساعت سه، قرار بود، منم برم

کمکشون، پس شب بیا که تا خودم هستم، بهت کمک کنم.

نزدیک به دو ساعتی را کنار هم بودیم، بعدان

به عمارت بازگشتم.

مسیح هنوز نیومده بود. برای همین به اتاقم

رفتم، صدای غزاله را که ضبط کرده بودم را

روی فلش جدیدم، که آرام برام آورده بود

.... ریختم و داخل کیف دستیم گذاشتم

پارت نود و پنج نویسنده: بتول منزله

بی تو میمیرم فصل سه

@ roman.royai

-

وقتی به عمارت برگشتم، نزدیک به ظهر بود

، هاگفتم مقداری سوپ برایم بیاورد، خودمم رفتم پشت میز

؛ پرا آورد، شروع به خوردن آن کردم، سوپ خوشمزه ای بود،

وقتی تمومش کردم، به همون خدمه ای، که

برایم سوپ آورده بود گفتم که دیگر میلی

به غذا ندارم و به اتاقم می روم تا استراحت

کنم.

وقتی به اتاقم رفتم، لباسهای راحتیم را

پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم، بالمس
دستی روی گونه ام، از خواب بیدار شدم
مسیح کنارم دراز کشیده بود و موهام را
با انگشتاش ناز می کرد، گفتم: اینجاش چی
می کنی؟ اصلا تو کی او مدی؟
- وای مردم از نگرانی، همش دلم برات شور
می زد، خیلی نگرانت بودم
- برای چی؟ مگه چی شده؟ کجارته بودی؟
- دختر چقدر سوال می کنی؟
- باید برای کاری از شهر خارج میشدم، فقط
نگران تو بودم، خدارا شکر کارمون بدون
هیچ درد سری حل شد. منم زود برگشتم
:وقتی از شکیلادر موردت پرسیدم، گفت
چند ساعتی را بیرون رفتی و بعدم فقط سوپ
.. خوردی و او مدی خوابیدی
چی شده،؟ کجارته بودی؟
خودم را تکونی دادم تا از حصار دستاش
رهایی یابم و در همون حال گفتم: اینا خدمه

هستند یا فضول باش، و الاجرات نداریم، کاری
۴، همه‌ی عمارت که دور بین داره، خدمه‌ی فضول هم که داره،
اول میومدی، اگر خودم برات تعریف نکردم
بعد برو از این و اون پرس

– حالا چرا اینقدر عصبی شدی؟ باشه ببخش
، حالا خودت برام تعریف کن
– هیچی وقتی بیدار شدم و متوجه شدم تو
نیستی، رفتم کمی این اطراف چرخی زدم و
بعدم همون حرفهایی که خدمه ات گفتند
راستی یادم نبود، پشت عمارت یه کوچه ای
است، که سر کوچه اش، بستنی فروشی است
یه بستنی گرفتم، یادم نبود که پولی ندارم
به اقاهاه گفتم ببخشید من پول همراهم
نیست، ناگهان یه، دختر ناز و تپلی گفت
من حساب می کنم. و این شد که باهم
دوست بشیم

– سلاله، تو نباید با هر کسی دوست بشی
اونم فقط بخاطر پول بستنی؟

— چرا؟ مگه چی میشه؟ خب منم حوصله ام
سر میره، تازه بنظر نمیومد، دختر بدی باشه.
— حالا هرچی، ول کن این حرفهارا، کمی بیا
اینجا تو بغلم کمی حسست کنم دلم برات تنگ
شده بود.

از جام پاشدم. فکر می کنه خبر ندارم که
چه نقشه ای برام کشیده، فکر میکنه، مثل
دخترای اطرافش چشمام رامی بندم که
هر بلایی می خواد بر سرم بیاره، من
،، سلاله ام و هرگز کلاه سرم نمیره
،، ناگهان متوجه شدم داره صدام می زنه
— سلاله سلاله،،، اوی کجایی؟ چرا جواب
نمیدی نااقلا؟

— من دلم گرفته بیا یکم بریم بیرون
— باشه، زود آماده شو بریم، چون شب
شاید نتونم به عمارت بیام.
— چرا؟ خب منم ببر

— جایی که میرم بدردتونی خوره، در ضمن

اونجا اخر شب جلسه است و حدودا تا صبح
.. طول می کشه

نزدیک بود از خوشحالی جیغ بزنم ولی خودم
را کنترل کردم و کمی اخمام را کشیدم بهم و
گفتم: اره خب، برای نگار خانم خطر نداره
ولی برای من چرا،، تو در مورد من چی فکر
کردی، که می دارم نامزدم بایکی دیگه خوش
بگذرونه؟

- تو چی می گی دیوونه، من فقط، تو را دوست
دارم، واقعیتش سلاله بحدی عاشقتم، که یک
. ثانیه دوری ازت، برابره با مرگم

..اره خب، خرسدم،، حالا پاشو بریم بیرون
مسیح به اتاق خودش رفت، منم زود آماده
شدم، وقتی مسیح رفت به مهمانی، منم به
... سراغ قرار امشبم می روم

پارت نودوشش نویسنده: بتول منزّه
بی تو می میرم فصل سوم

هر کاری که بگی رو من کردم فکر تو از سرم
نرفت که نرفت
چرا نمایای باتو اصلا قهرم مگه چی میشه که
باهات من حرف بزنی
دلم لک زده زنگ بزنی بهم بیا یکمی به دل منم
برس

یعنی میشه یه روز تو هم تنگ بشه دلت
دلم واست میزنه پر پر مگه فکرت میپره از سر
بیا دلمو تو جمعش کن عشقمو تو اون
دلت حبسش کن فقط یکمی تو درکش کن

وقتی سوار ماشین شدم تعجب کردم، فقط من و
مسیح، بدون راننده و نگهبان. تازه اهنگ
داشته بود. با تعجب داشتم نگاهش می کردم، که گفت: چیه؟
از چی اینقدر تعجب کردی؟
— باورم نمیشه، نزدیک به بیست روزه که
اینجاییم

که تو برای اولین بار ماشین برداشتی،
بدون هیچ سرخری، مرا بیرون میبری
خنده‌ای کردی و گفت: وای، نمی‌دونستم
دوست‌داری با هم تنها باشیم. دیگه تا
.. اینجاییم تنها بیرون میریم. خوبه
— دستهام را به هم زدم و گفتم: عالی، چه از
این بهتر؟
— دستم را درون دستش گرفت و گفت: بریم کجا؟
— بریم سواریک کشتی بشیم و همونجا غذا
بخوریم و از خلیج لذت ببریم
— باشه، پس محکم بشین که می‌خوام پرواز
کنیم.
— نه تو رو خدا، معمولیم بری، می‌رسیم.

تا اونجا باهام شوخی می‌کرد، ناز و قربونم
می‌رفت. اون که نمی‌دونست من تمام
حرف‌هاش را بانگوار، از پشت در فهمیدم
فکر می‌کنه با اینکاراش می‌تونه مرا عاشق

خودکنه. پس منم باید مثل خودش نقش

... بازی کنم

تا بعد از ظهر درون کشتی بودیم، اهانگ

ورقص، غذای بسیار عالی،، واقعا بهم خوش

گذشت.

همین که به به عمارت برگشتیم به اتاقم رفتم

و دوشی گرفتم

روی تخت دراز کشیدم و از خستگی به خواب

رفتم.

؛ ده که از خواب بیدار شدم، سریع خودم را مرتب کردم و پایین

tv رفتم، نگار و مسیح روی مبل، روبروی

کنار هم نشستند و با هم حرف می زدند

سلام کردم، با سلام من مسیح فوری از جاش

بلند شد و گفت: چقدر خسته بودی؟ هرچی

صدات زدم بیدار نشدی؟

— چرا؟ مگه کاریم داشتی؟

— نه عزیزم، دوست داشتم باهات خدا حافظی

کنم.

— خب، بسلامت

— چرا اینجور میگی؟

.چاره‌ای ندارم، من و نگار شریکیم. بایداونم باشه.

— خب به من چه؟

مگه من حرفی زدم.. برید بسلامت. بعدم

به سمت آشپزخونه رفتم و از خدمه خواستم

.برایم شام بیاورد.

.مسیح فقط نگاهم کرد و رفت

شامم که کمی سوپ بود، خوردم و رفتم به

.اتاقم.

ساعت دو ازده بود، تبلتم را از توی کمدر

اوردم و زدم توی شارژ، خودمم رفتم توی

.بالکن.

قبل رفتم به بالکن، زنگ خدمه را زدم و گفتم که

شکیلا

.برام یک لیوان چای بیاورد.

، روی صندلی نشستم، چایی را برام آورد

همینجور که چای رامی خوردم آسمون را نگاه

می کردم.

خانمی که از خدمه های تمیزکاری بود، گوشی بدست بستمم او مدو گفت: خانم، ارباب پشت خطند

گوشی را از دستش گرفتم و بادستم علامت

: بیرون رفت و دم درب اتاق ایستاد، صدای مسیح از جایی که
و صدا بود میومد، گوشی را بسمت گوشم بردم و گفتم: چیه؟

برای چی زنگ زدی؟ مگه برات مهمم؟

آره که مهمی، که اگر نبودی دلم ثانیه به ثانیه

تنگ نمیشد، دختر تو چکار کردی بادل من؟

پوز خندی زدم و گفتم: خیالت راحت. من

شامم را خوردم و الانم تو بالکن چایی

.. می خورم و بعدم میرم بخوابم

. تو هم با خیال راحت خوش بگذرون

کاری نداری؟

– اخه چرا با من این جور رفتار می کنی؟

، من هر کار می کنم که توبه خطر نیفتی

اینجا درست نبود که باشی،، با من قهر نکن

بگو آشتی هستی، تا من بتونم با خیال راحت

کارام را انجام بدهم.

..باشه، آشتی، مواظب خودت باش

بعد از قطع تماس خانمه گوشی را گرفت و
رفت.

ساعت یک و خورده ای بود، به سراغ دفتر
خاطراتم رفتم، خاطراتی که تمام زندگی من
بود و

امشبم باید، توضیحاتی در مورد جایی
..که قراره برم را بنویسم

پارت نود و هفت نویسنده: بتول منزله

@ roman.royai

بی تو میمیرم فصل سوم

تا دو نیم شب، خاطراتم را با تمام جزییات

نوشتم و اون را داخل یکی از لباسام

گذاشتم و ته کمدم قرار دادم. تبلت را از توی

شارژدر آوردم و مثل اون دفعه روی سینه ام

قرار دادم و با کمر بند بستم و همون لباس
تیره ای که قبلا پوشیده بودم را، به تن کردم
جوراب پارازین را روی سرم کشیدم، خوبیش
این بود که جلوی دهانم را باز گذاشته بودم
، نگاهی به اطراف کردم همه چیز آماده بود
درب اتاق را برای احتیاط قفل کردم و سپس
از سمت بالکن مثل دفعه ی پیش، با کمک
درخت پایین رفتم.

وارد قسمت زیرزمین شدم، با هزار بار قایم
شدن و مواظب بودن، رسیدم به همون
قسمتی که بخاطرش او مده بودم. صدای
، جیغ میومد، بسمت درب اتاق رفتم
خدای من چی میدیدم؟ چندتا بچه دوسه
ساله را به تخت بسته بودند
روی یکی از تخت هایک پسرده دوازده ساله
، هم بود. همین جور که تبلتم فیلم می گرفت
بسمت تخت رفتم و خودم را به زیر تخت
کشیدم. شانس اوردم کسی توی اتاق

نبود و چشم بچه‌ها را بسته بودند. تنها چراغ کوچکی که بیست‌تر شبیه چراغ خواب بود روشن بود.

هنوز چند دقیقه‌ای، نگذشته بود که چند تایی وارد اتاق شدند، چراغ‌ها روشن شد
غزاله هم

، باهاشون بود، دو تا مرد بود و یکی دختر،
که با غزاله چهار نفر بودند.

یکی از مردها که بقیه صداش می‌زدند

دکتر، بسمت بچه‌ها رفت و روبه غزاله گفت
بیا اینجا کمک من باید سوزن بی‌هوشی بزنم

همه شون، سوزن بی‌هوشی زدند، اون دو تا بچه‌ها را که قلب و

کلیه‌ها و چشم‌ها و... با ورتون میشه، حتی

دست یکیشون را... خلاصه بچه‌ها را تا که

پاره کردند و داخل یک یخچالی، گذاشتند.

غزاله گفت: کی باید بدست ارباب برسونم؟

— تا نیم ساعت دیگه، معامله انجام میشه و

ما باید اینهارا تحویل بدهیم.

من همینجور، اروم اروم اشک می ریختم، از

اینکه نمی توانستم نجاتشون بدهم

آنها بسمت تختی که من زیرش بودم

او مدند. دکتر گفتم: عجب شانسی داره این

پسره، فقط دستور دادن، مواد ادرن

شکمش جای سازی کنیم. بعد هم شکم را

بریدند و داخلش، بسته، های مواد را

.. جای سازی کردند و دوختند

، من که تمام وقایع را با چشم دیدم بودم

حالم اصلا خوب نبود و دست و پا هام

می لرزید، خدایا! اینا دیگه کینند؟ خدا عدالت

کو؟ حق این بچه ها، پدر و مادرشون چی میشه؟

اصلا متوجه نشدم کی از اتاق بیرون رفتند

وقتی اتاق تاریک شد، بخودم او مدم، از زیر

تخت بیرون او مدم و در را به ارومی باز کردم

نگاهی به اطراف انداختم وقتی کسی را

ندیدم، از اتاق بیرون او مدم با کمک ستونها از

تُرگ و میش بود. دیگه هوا کم روشن میشد، سریع خودم را

به بالکن اتاقم رسوندم و با کمک درخت بالا
رفتم و وارد اتاق شدم.

سریع بسمت حمام رفتم و لباسم را داخل
سطل آشغال انداختم و تبلتم را از تنم جدا
کردم. و بعد خودم را به قطرات آب سپردم
دلم فقط گریه می خواست، اینقدر زیراب
اشک ریختم مگه خالی میشدم، خدایا مگه
چقدر پول ارزش داره؟

حالم خوب نبود داشتم دیوونه میشدم
اینا چیزی نبود که بشه براحتی ازش گذشت
از حموم بیرون اومدم و لباسم را پوشیدم
بعد تمام لباسهای سطل زباله را داخل
پلاستیک کردم و انداختم بالای کمد، فعلا
بهترین جا، همونجا بود.

قفل درب اتاق را باز کردم و بعدم رفتم بسمت
بالکن و روی صندلی نشستم، با دستهام خودم
را بغل کردم. نگاهم را به آسمون دوختم و
طلوع خورشید را نگاه می کردم.

همینجور که داشتم اسمون را نگاه می کردم
ماشین مسیح وارد ساختمان شد. اونها
متوجه من نبودند، مسیح و نگار هر دو حال
خوبی نداشتند، نگهبان و راننده که باهاشون
بودند، کمک کردند هر دو وارد سالن عمارت
، بشوند، بعد هم صداها نشان می داد که نگار
... به همراه مسیح وارد اتاق مسیح شد

پارت نود و هشت نویسنده: بتول منزه
@ roman.royai
بی تو میمیرم فصل سوم

پرسیدم - عشق چیست؟
، در نور شمع چرخ می خورد و برقی زد
آن وقت خندید و جلو آمد و
: به گوش ام گفت
عشق را نمیدانم چیست؛ «-
: اما آن قدر هست که
، گر با غم عشق سازگار آید دل *

! بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق؟
ور عشق نباشد به چه کار آید دل؟
احمد_شاملو#

ساعت هشت صبح، به پایین رفتم و وارد
آشپزخونه شدم، پشت میز نشستم و
خواستم برایم قهوه درست کنند.
همین که قهوه را برام آوردند، صدای نگار هم
! بگو شم رسید که گفت: برای منم قهوه بیار
. بعد کمی او نظر فتر من روی صندلی نشست
— بنظرت مهمونیت به پایان نرسیده؟
— چرا؟ من مهمان نیستم و در حال حاضر
نامزدار باب عمارت
— او نوقت تو نامزدش هستی و او خودش را
.. با من سیراب میکنه
بحدی از حرفش جا خوردم و ریشه ای در بدنم
افتاد که حتی نگارم متوجه شد
با حالتی که انگار از حرفش پشیمونه، نگاهم

کرد.

قهوه ام را خوردم و از خدمه تشکر کردم و

به سمت اتاقم رفتم.

روی تخت دراز کشیدم و اشک ریختم از خدا

خواستم کمک کنه، راهی برام باز بشه که از

اینجا برم، کی میشه برگردم پیش بی بی

عزیزم، الان درست چند ماهی بود که ندیده

.. بودمشون.. دلم بر اشون تنگ شده بود

نزدیک به ظهر بود که مسیح به اتاقم او مد

همین که وارد اتاقم شد و حال و روز مرا دید

گفت:: الهی بمیرم برات، این جور اشک نریز

،، قربونت برم، مرا ببخش

من فقط نگاهش می کردم، حالم ازش بهم

می خورد، اون فکر می کرد، بخاطر او گریه

می کنم، نمی دونست که برام هیچ ارزشی

ندارد، و فقط منتظرم که به روز سیاه بشینند

همین که خواست، دستش را بسمتم دراز کنه

سه، برو، دوست داشتنت و عاشقیتم را دیدم. بیام را برگردون

من دارم اینجامی میرم، مرابگردون، ازت

.خواهش می کنم

—باشه فدات شم، گریه نکن، من بی لیاقت

..ارزش اشکات راندارم

—باشه برو بیرون، وقتی حالم بهتر شد میام

.پایین، فعلا مرا تنها بگذار

همین که از اتاق بیرون رفت، بسمت دفترم

رفتم و تمام وقایع را نوشتم. دوباره داخل

لباسم گذاشتم و درون کمد جای دادم

دست و صورتم را شستم و کمی آرایش کردم

تایف چشمم کمتر بشه، شانه ای به موهام

...زدم و از اتاق بیرون رفتم

پارت نود ونه نویسنده: بتول منزه

@roman.royai

بی تو می میرم فصل سوم

وقتی وارد سالن شدم صدای آهنگ اکو

وارپخش می شد، "کی میتونه با کیفیت تر از

چشمات

منو ببینه و بهم لبخند بزنه
یه ذره بیشتر بمون کنارم اگه میشه
بذار نگات کنم منم چشم برق بزنه
میگذره روزای دلواپسی
میگذره نبینم تو زدی حرف با کسی
میپره همه هوش حواس از سرم
تو یکی واسه قلبم بسی

میگذره روزای دلواپسی
میگذره نبینم تو زدی حرف با کسی
میپره همه هوش حواس از سرم
تو یکی واسه قلبم بسی

تو باشی عاشق ترین آدم شهرم
هنوز برات پر حرفای قشنگم
بخند برام تند تند بزنه قلبم و
دوست دارم

همیشه همین‌ه حرفم

میگذره روزای دلواپسی
میگذره نبینم تو زدی حرف با کسی
میپره همه هوش حواس از سرم
تو یکی واسه قلبم بسی

میگذره روزای دلواپسی
میگذره نبینم تو زدی حرف با کسی
میپره همه هوش حواس از سرم
"تو یکی واسه قلبم بسی
مسیح لیوان عرقی بدست گرفته بود و با
ژستی بسیار زیبا، کنار بوفه ایستاده بود
و مرا نگاه می کرد.

، بطرف یکی از میله‌ها رفتم و رویش نشستم
شکیلا بستمم او مدو
گفت: خانم، شما از صبح تا حالا چیزی
نخوردید، چی میل دارید براتون بیارم؟

— ممنون میشم، برام چایی بیارید
— نه، معدت داغون میشه، از من ناراحتی، چرا
با خودت اینطور می کنی؟
— برو غذا را آماده کن
وقتی برای خوردن غذا صدامون زدند و وارد
آشپزخونه شدم. چند قاشق سوپ خوردم و
تشکری کردم، خواستم از جایم پابشم که
مچ دستم را گرفت، دستش را پس زدم و با
حالت چندشی نگاش کردم و گفتم: دیگه
دیگه
دست بهم نزن. بین ما همه چی تموم شد
... سلاله
— هیس، هیچی نشنوم، تو چقدر چندشی
حالم ازت بهم می خوره
مراوردی خارو خفیفم کنی؟
بهم بگه چه نامزدی هستی که خودش
را با من سیراب می کنه.. با خودتون چی فکر
کردید؟ هان.. خواهش می کنم مرا برگردون

من دیگه نمی تونم تحمل کنم .
— باشه عزیزم، هرچی تو بگی، توسه چهار روز
دیگه دووم بیار، می برمت ..
یکی دوروزی از مسیح خبر نداشتم، حال
اصلا خوب نبود. تامی خوا بیدم بریدن بچه
ها جلوی چشم میومد
اتفاق افتاد و مسیح فکرمی کرد، حال و روزم بخاطر اوست ..
روز سوم، کمی بهتر شده بودم، ازش خواستم
که مرا هم به شرکت ببره
همین که وارد شرکت شدم بسمت اتاق آرام
رفتم، بعد از کمی حرف و نقاشی، موضوع را
بهش گفتم و طبق روال گذشته به دستشویی
رفتم و فیلم را که قبلا وارد یواس پی کرده
بودم را به گوشی آرام وصل کردم و برای دایی
با کمک واتساپ فرستادم. و در آخر برایش
نوشتم حال خوب نیست، اگر می تونند سریع
اقدام کنند و مرا نجات بدهند
همه ی گوشی آرام را نگاه کردم و آنچه را که

باید پاک می کردم و حذف کردم.
گوشی را که به آرام دادم، کمی دیگر کنارش
بودم و بعدم بسمت اتاق مسیح رفتم.
مسیح تنها، توی اتاق بود و با تلفن حرف میزد
همین که گوشی را قطع کرد، گفت: سلاله تو که
از عمارت، این چند روز بیرون نرفتی؟
گفتم: نه، چرا؟ مگه چی شده؟
— چیز مهمی نیست، دوسه شب پیش، یکی
وارد سیستم امنیتی شده و دوربین مرکزی
ردیابیش کرده و فهمیدند که از عمارت بوده
و امشب پدر به دبی میاد.
از این حرفش جا خوردم، وای یعنی متوجه
شدند، من بودم.
— این یعنی چه؟
— یعنی اینکه کسی براحتی تو نسته وارد
بعضی از جاهایی که ممنوعه هست بشود
و این زنگ خطری است، برای سیستم
— حالا چی میشه؟ پس به این زودی بر نمی گردیم؟

چرا عزیزم، بابا داره میاد، وقتی همه چی
... اوکی شد، میریم

پارت: صد نویسنده: بتول منزه

@roman.royai

بی تو میمیرم فصل سوم

وقتی از شرکت به عمارت رفتیم، توی راه

مسیح ازم خواست که به بابا باش احترام

، بگذارم و جواب تند و تیز، بهش ندهم

تا خونه همین جور پند و نصیحت می کرد

ولی من فکرم، تماما به کاری بود که کردم

و از خدایم خواستم، که هر چه زودتر

پلیس ها برسند و من نجات یابم.

همین که وارد عمارت شدیم، همه در حال

تمیزکاری، و راست وریست کردن کارها

بودند.

ه، حموم رفتم و دوش گرفتم سپس بازنگ به خدمه‌ی خودم،

شکیلا خبر دادم که برام یک لیوان چای بیاره

لباسام را پوشیدم و موهام را با فتم و یک
شال سفید روی سرم انداختم، ارایش
دخترانه‌ای انجام دادم. وقتی سفارشم رسید
ان را برداشتم و به بالکن رفتم و روی یکی از
صندلی‌ها نشستم و آهنگی، را با تبلتم پلی کردم
هنوز جاتو تو قلبم به هیچکسی ندادم
نرسیدی یه بارم تو بی‌کسیم به دادم
چه روزایی رو بی‌تو دلم تنهایی سر کرد
دارم می‌میرم اینجا آگه میتونی برگرد
تنهایی دیوونم کرده منو
دل‌تنگم چقدر گفتم نرو تو دنیا قد من هیشکی
دوست داره تو رو
از هر کی بگیرم ازت نشون این مردم می‌زنن
زخمه زبون
برگردو قدر این احساسه پاکمو بدون
مته هر شبه دیگه دلم کرده هواتو
یادم اوامده بازم تمومه خاطراتو

بین تو کنجه قلبم هنوز خالیه جاتو
چشم به راه میمونم واسه بودن با تو
تنهایی دیوونم کرده منو
دلتنگم چقدر گفتم نرو تو دنیا قد من هیشکی
دوست داره تو رو
از هر کی بگیرم ازت نشون این مردم میزنن
زخمه زبون
برگردو قدر این احساسه پاکمو بدون
همینجور که چایم رامی نوشیدم، اهنگ
راگوش می دادم.
خدا یا خودت کمکم کن، من تنهام
تنهایی گیر افتادم اینجا، دستم را بگیر
نمیدونم کی اشکهام سرازیر شد با دستام
اشکهام را گرفتم و گفتم: خدایا هرچی خیره
برام، بخواه

پارت صدویک

نویسنده: بتول منزله

@ roman.royai

بی تو میمیرم * فصل سوم

هنوز آسمان

روشنایی خودش را کامل، به تاریکی شب

نداده بود که سبحان پدر مسیح، وارد عمارت شد.

همه‌ی، خدمه‌ها و نگهبانها بصورت منظم

. صف بسته بودند و خوش آمد می گفتند

منم سریع خودم را به پایین رساندم و رفتم

. کنار مسیح ایستادم و سلام کردم.

سبحان تا مرا دید، بسمتم او مدو باهام دست

داد و گفت: سلام دخترم، خوبی؟

با تعجب نگاه‌ی بهش انداختم و گفتم: خوش

. او میدید! ممنون، خدا را شکر

وقتی همه‌ی خدمه‌ها را مرخص کرد با اشاره‌ی

. دستش دو تا نگهبان وارد سالن شدند

. گفت: زود، تخلیه کنید، نباید هیچ اثری باشه

مسیح، زود با امیر تماس بگیر که بیادو

دوربین‌ها را بررسی کند.

... باشه الان باهاش تماس می‌گیرم.

یخورده کنارشون نشستم، بعد به بهانه‌ی

سردرد از کنارشون بلند شدم و به اتاقم رفتم.

روی تختم دراز کشیدم. هنوز چیزی از او مدن

به اتاق نگذشته بود که شکیلا بدنبالم او مدو

خبرم کرد که برای خوردن شام به پایین بروم.

از جام بلند شدم و لباس‌ام را مرتب کردم و به

همراه شکیلا رفتم.

مسیح و پدرش پشت میز نشسته بودند

و سوپ می‌خوردند، منم رفتم بسمت

مسیح و کنارش نشستم. ظرف سوپ را

بسمت خودم کشیدم و برای خودم مقداری

سوپ ریختم و شروع بخوردن کردم.

سبحان‌نگاهی بهم انداخت و گفت: تعریف

کن ببینم، این مدت چکارا کردید؟

گفتم: هیچ پدرجان، هر روز صبح تا نزدیک

.... غروب در شرکت بودیم

پارت صدودو

@roman.royai نویسنده:بتول منزه

بی تومیمیرم فصل سوم

موقع شام کسی حرف نمی زد ،سوپ را خوردم
و منتظر بودم تا اجازه دهد از پشت میز بلند
شوم ،دوست نداشتم

دوباره بینمون مشکلی پیش بیاد .همین که
سبحان پدر ،شامش تمام شد ،همگی بسمت هال
رفتیم ،هنوز داشتیم بطرف مبل می رفتیم برای
نشستن ،که یکی از نگهبانها بداخل اومد واز
سبحان اجازه خواست تا فردی بنام امیر وارد
شود .

مردی جوان ،با عینکی بر روی چهره
. وارد شد.سلام کردو روی مبلی نشست
سپس لبتابی را از کیفش بیرون آوردوروی
پاهایش قرار داد ،بعداز وارد کردن چند رمز
و کد گفت:چند شب پیش ،این خانم ،نیمه های

شب به حیاط می رود و تا زیر بالکن اتاق سمت شرقی می رود. اما دیگر مشخص نیست که بکجا می روند؟ سبحان و مسیح نگاهی بهم انداختند. مسیح نگاهش پر از تعجب بود.

گفتم: بله، چند شب پیش، با مسیح بیرون بودیم و دیر وقت به عمارت برگشتیم، وقتی وارد اتاقم شدم، حدودانیم ساعت بعد از

اومدتم، صدای جیغ میومد، من فکر کردم مشکلی برای خدمه پیش اومده، برای همین وارد حیاط شدم و تا زیر بالکنم، رفتم وقتی چیزی ندیدم، به اتاقم برگشتم و خوابیدم

— اما برگشت شما را، دوربین نشان نمی دهد؟

— خب به من چه؟ مطمئنم تو نیستی پرواز

کنم

— پس چرا به من نگفتی؟

— اخی فکر نمی کردم مهم باشه، برای همین زود

فراموشش کرده بودم.

— این دفه ، فردی با لباس مشکی و روکشیم
...روی چهره اش کشیده ، وارد سیستم میشه
— طریقه وارد شدنش نیست ؟
— نه ، اما بیشتر باید زن یا دختر باشد
— بر چه اساسی این حرف را می زنی ؟
با سوال من ، سبحان و مسیح سری تکان دادند
، انگار این سوال آنها هم هست
— آخه ، هیکلش ظریفه ، براحتی با اون زنه حرف
می زد ، لاغر و ورزیده بود . درضمن همین دوسه
... شب پیشم ، وارد سیستم شده

سبحان نگاهی بهم انداخت و خیره
خیره نگاهم ، می کرد . در آخر گفت : امیدوارم تو
نبوده باشی ؟
گفتم چی را ؟
گفت : خودت خوب می دونی چه می گویم . ؟
نه ، من نمی دونم چی می گید . درضمن
این وصله ها به من نمی چسبد . و سریع از اونجا

بلند شدم وبسمت اتاقم براه افتادم.
خدا کنه ??واین اخرین حرفی بود که اونشب
... ازش شنیدم
پارت صدو سه
نویسنده:بتول منزه
بی تو میمیرم
@roman.royai فصل سوم

همین که وارد اتاقم شدم،بسمت کمدرفتم
ودفتر خاطر اتم را بیرون اوردم وشروع کردم
در مورد این چند روز نوشتن،سپس درکناره
های دفتر،حروفهایی را بصورت رمزی
نوشتم،که،اونم فقط دایی وسالار بلد بودند
اخه این رمزی بود که از کودکی هر وقت می
خواستم حرفی بزنم که کسی متوجه نشود
این حروف را گوشه کنار دفتر ام می نوشتم
....وتنها سالاروداییم،متوجه ان شده بودند

فکر کنم دو ساعتی را داخل اتاق بودم، دفترم را گذاشتم جای همیشگی‌اش و رفتم حموم و دوش گرفتم و سپس لباسام را پوشیدم و رفتم. هنوز بالای پله‌ها بودم، نگاهی به پایین انداختم او!! چه خبر بود پایین،! سریع برگشتم بالا و شالی روی موهام انداختم. لباسام خوب بود. پس براحتی بسمت پایین رفتم.

مسیح تا مرادید، گفت: باید بریم بیرون.

— اخه این وقت شب

.. اره، چند دقیقه بیشتر نمیشه

.. باشه، پس بذار لباسام را عوض کنم

! نه، نمی‌خواه همین‌ها خوبه

.. باشه، بریم

همین که بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم مسیح با سرعت از عمارت بیرون رفت

— سلاله، سلاله، اخ، تو، چکار کردی؟

— چی میگی تو؟

— همه ی شواهد نشان دهنده ی توهه،، دعا کن

مدرکی توی اتاقت پیدا

نکنند.

— پس چرا مریبیرون اوردی؟، توکه به من

مشکوکى، من به خودم مطمئنم و کارى نکردم.

— خداکنه، ببین بابا خواست تورابیرون بیرم تا

اتاقت رابگردن، مطمئنى کارى نکردى؟ خیالم

راحت باشد.

— من رفتم، به اون ساختمون، فقط دیدم. همین

....

— وای، وای، تو چکار کردى؟ چرا بهم نگفتى؟

.. — آخه کارى نکردم، فقط دیدم

.. — نباید میدیدى. چرا از اول بهم نگفتى

— حالا کجا میریم؟ آخه من فکر نمیکردم مهم

باشه.

— باید فکر مى کردى، ببین مى برمت یجا

،مدتى را اونجا بمون، من مى گم

فرار کردى، تا بیان

پیدات کنند تورامى فرستم ایران

— برای چی باید این کار را کنم؟ خوب به بابات

..توضیح می‌دهم، این جور که بدتره

— تو نمیشناسی، اینهارا، اونابه خودشون هم

رحم نمی‌کنند

—بیا، بیا پایین، اینجا خونه یکی از دوستانه

.الان ایرانه، اینجا بمون تا یه فکری برات بکنم

—باشه

را برای هیچ کس باز نکن، بیرون نرو، با جون خودت بازی نکن،

ساله این شماره را داشته باش، کاری داشتی

اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن، شاید چند روزی

.نتونم پیام ببینمت

او مدس متمم و بغلم کرد و ادامه داد: قربونت

برم جونت به جونم وصله، مواظب جونم

باش، قول بده بیرون نمیری؟ قول بده بی فکر

کاری نمیکنی، باشه گلم؟

—باشه، چرا کمکم می‌کنی؟

—یعنی تو واقعا، نفهمیدی که چقدر

می‌خواهت؟

– اره خب، کسی که طرف مقابلش را دوست

داشته باشه بهش خیانت نمیکنه، پس چه

دلیل داره که حرفت را باور کنم.

– اونشب حال خوب نبود، اگر، زنده بودم

بعدها دلیل اونکه، اونشب زیاده روی کردم

. و این اتفاق افتاد را بهت توضیح می دهم.

الان وقتش نیست. من برم، بازم میگم

. مواظب خودت باش

. بوسی روی سرم زدورفت

پارت صد و چهار، نویسنده: بتول منزه

@ roman.royai

بی تو میمیرم فصل سوم

اون شب به من چه گذشت خدا عالمه؟

داشت فکر و خیال دیوونم می کرد، یعنی

چی شده که داییم و گروهش نتونستند

بیایند، خودم دیدم پیامم، فیلمم، تیک ابی

خورد، پس مطمئنا پیامم را دیدند، خدایا

خودت کمکم کن.

شده یک شب که دلت تنگ شود گریه کنی {

بغض سنگین تو آهنگ شود گریه کنی؟

شده آنقدر دلت تنگ شود پیر شوی؟

مشکی موی تو کم رنگ شود گریه کنی؟

شده با لحن غریبانه جوابت بدهد؟

و دل نازکش از سنگ شود گریه کنی؟

شده هنگام دویدن پی او وقت وداع

{پای لامذهب تو لنگ شود گریه کنی؟

تا صبح راه رفتم و راه رفتم. کاش دفترم

،،، را با خودم آورده بودم

هرا بالای کمد گذاشتم، یادم رفت بر شدارم. دفتر خاطر اتم...

دوروزی، تک و تنها توی خونه بودم، همه چیز

بود، ولی من اصلا میلی به هیچ چی نداشتم

تنها گاهی چای دم می کردم و باتکه ای

بیسکوییت می خوردم، نزدیکی های غروب

، بود که صدای در زدن میومد، اونم چه در زدنی

رعشه به تن ادم می انداخت، سریع به اتاق

رفتم و شالم را پوشیدم، ناگهان صدای
شکستن درب او مدو سه چهار نفری مرد
ریختن داخل، تایکی از او نابستم او مد
بهش حمله کردم هرچی از فنام را بلد بودم
، انجام دادم، یکی از او نهار ا بحدی زد م که
و فحش میداد. اما با هر تر فندی بود مرا گیر انداختند و کشان
. کشان بسمت ماشینشون بردند

مرا به یک عمارتی بزرگتر از عمارت مسیح اینا
بردند،

بودند، مرا به یک سالنی بردند، نگار و مسیح، پدرش سبحان و
مردی میانسالی که عجیب به ها کان شباهت
داشت.

با تعجب داشتم انهارا نگاه می کردم. مرد به
سستم او مدو گفت: اصلا بهت نمیومد اینقدر
فضول باشی؟

تازه شنیدم، الانم برای آوردنت به اینجا
یکی دو تایی را نا کار کردی،، افرین و سپس
... شروع کرد، به دست زدن

مسیح سرش را پایین انداخته بود و هیچی
نمیگفت.

اشت کم کم خوشم میومد ازت، اما حیف، حیف که سزای ادم
.. فضول مرگه

مسیح گفت: نگار، عزیزم
— مرگ، مرگ

که برام چیزی نیست، مرگ برای همه است و
این خداست که مشخص می کند، چه موقع و
، چه زمانی این امر اتفاق می افتد
، تو هم مثل پدرتی، می دونستی بخاطر اینکه پدرت باهامون
همکاری نکرد، خودش و زنش را براحتی
کشتم و تو دختر عجیب شباهت مادرت
هستی؟

:: با حرف مردی که شباهت هاگان میداد، گفتم
خوشحالم که پدر و مادرم با افتخار از این
دنیا رفتند و تو این و بدون که اینجا آخر خطه
.. برات، مطمئن باش بزودی دستت رو میشه
ی نداشتی، قبول کن عضو ما بشی، قبول کن و معذرت بخواه

وقال قضیه را بکن

گفتم: شرمنده، من به دانشکده‌ی افسری

، نرفتم که پیام عضو گروه شما بشم

من هر آنچه را که باید ببینم، دیده‌ام و شرمنده

که باید بگم، گزارشم دادم. و فکر نکنم وقتی

.. برای فرار خود داشته باشید

... با تموم شدن حرفم

پارت صد و پنچ نویسنده: بتول منزله

بی تو می‌میرم

فصل سوم

@roman.royai

دو تا از نگهبانها سراسیمه وارد سالن

شدند و گفتند: رییس، پلیس همه جا را

احاطه کرده. با صدای سرهنگ ستوده

از پشت بلندگو که می‌گفت: همه جادر

محاصره‌ی پلیس است، راه فراری ندارید

پس بهتره که تسلیم شوید. لبخندی

زدم و گفتم:

مثل اینکه، به آخر قصه مون رسیدیم.

مردی که شباهت به هاگان می داد، بسمتم

او مدو اسلحه ای راپشت سرم قرار دادو

گفت: می دونستی تویکی از عملیات

وقتی مادرت را دیدم، دریک نگاه عاشقش

شدم، اما، وقتی متوجه شدم که شوهر

داردو خیلی هم دوستش دارد، ازش کینه

بدل گرفتم، که حاضر نشد از پدرت

بگذره و با من ازدواج کند، منم چون

نمی تونستم او را با دیگری ببینم دستور

قتلشون را دادم. می دونستی عجیب

شباهت مادرت میدی و در ضمن پسر

هاگان نیز شیفته ات شده بودو تو را همون

لحظه شناخته بود. اخه عکسی از مادرت

را داشتیم که همیشه همراه بودو او دیده بود

پلیس وارد سالن شد، گروه ضربت

با تمام قدرت خیلی ها را اسیر کردولی

اون مرد، که، پدرها کان بود با کمک نیروهاش
توانست فرار کند و من نیز در دستهاشون
: و نگار اسیر شدند و مسیح زخمی شد ولی توانست فرار کند.
الان نزدیک به دو ماه است که از اون موقع
می گذرد و من در اتاقی که تنها یک موکت
رنگ و رو رفته ای است و هیچ پنجره ای
ندارد اسیرم. تنها کاری که مسیح برایم
کرد. چند دست لباس برام فراهم کرده
و دادن دفتر خاطراتم، که اونم، چیزی
.. به پایان برگه هاش نمانده

پارت صدوشش نویسنده: بتول منزّه

بی تو می میرم

@roman.royai

فصل سوم

بانها بدنالم او مدند و مرا با خود به اتاقی بردند، توی اتاق روی

دیوار، عکس بزرگی از عنکبوت سیاه بود.

عکسی سه بعدی که در یک نظر فکرمی کردی

عنکبوت زنده روی دیوار است. همینطور که
داشتم میدیدم، صدای آن مرد او مد، صدای
، فرامرز خان بود رئیس بزرگ. پدرها کان و نگار
مردی مخوف.

— می دونی هرچی فکر کردم، نتونستم
از گناهت در گذرم، تو دختر مرا، عمر و جون
. مرابه پای چوبه دار بردی

نمی تونم ازت بگذرم، بادنیات و داع کن
که فردا این موقع را خواهی دید.

— قبلا هم این حرف را دخترت زد و او مثل
اینکه بیشتر عجله داشته، و من هر وقت
زمانش برسد بادل و جون پذیرا شدم.

— تا بحال به این سن، عمر کردم، کسی ندیدم
به شجاعت تو. و من عجیب از این جور افرادی
خوشم میاد.

، به نگهبان علامت داد که مرا ببرد
وارد اتاقم شدم، گفتم: :: خدایا، کمک کن، ای
پناه بی کسان، پناه من باش. مرا بخودم و امگذار

یگرم بودند، فرامرز خان هم بود، مرا به خلیج بردند، همین که
پیاده شدیم. هوا اگرگ و میش بود و افتاب در
ار فرامرز خان او مدو گفت: اقا ببخش، تو خودت عاشق شدی؟
می دونید که سخته. نکن اقا، تو رو خدا نکن
من خودم به تنهایی نوکریت رامی کنم
از این کارها بردار، چطور دلتون میاد بچه هار ا تکه پاره کنید؟
شش کن. اقا مسیح مرا ببخش. من، دلی نداشتم که بهت بدم.
فقط صدای جیغ و دادهای مسیح رامی شنیدم و دیگر هیچ...
پارت صد و هفت نویسنده: بتول منزله
بی تو میمیرم
@roman.royai
فصل سوم

راست گفتند که تا خدا نخواهد، برگی از
درخت نخواهد افتاد.
مدریکی از بیمارستانهای ایران بودم. گروه پلیس که همیشه
دند، بارفتن آنها، مرانجات میدهند و به ایران برمی گردانند..
الان نزدیک به سه سال هست که از اون موقع

می گذرد و من، بی بی عزیزم را سال گذشته

از دست دادم.

بود و من اسیر شدم، سالار نیز دستگیر می شود. بخاطر هیچ

مورد اشتباهی که نداشته، با کمک دایی، شش ماه

زندانی میشه و الان در حال حاضر در کنار

نازنین زندگی خوبی دارند، پسرش نزدیک به

لشه و اسمش را سامان گذاشتند و الان هم سه ماهه، بارداره،،

و البته خودم، الان سرگرد و موم و آقای

سرهنگ ستوده هم، همسر عزیز من هستند

و در ضمن پنج ماهه باردارم و دو قلو دارم

ت خودم بوده، و هزاران بار از تون ممنونم که همراهم بودید..

از خدای بزرگ بهترین ها را براتون خواستارم 🙏🙏



پارت اخر نویسنده: بتول منزه

بی تو میمیرم

@roman.royai